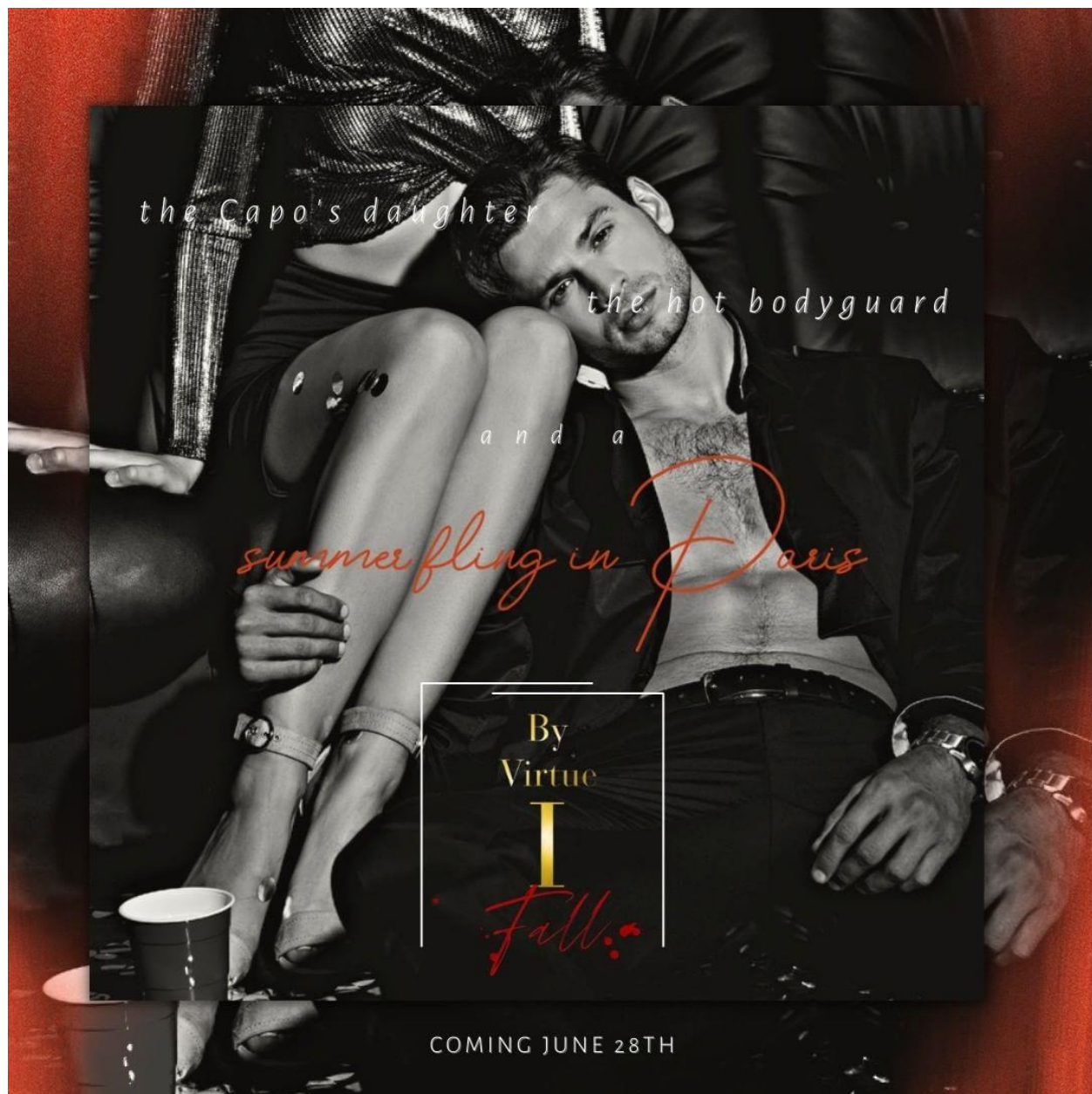




the Capo's daughter

the hot bodyguard

and a

summer fling in Paris

By
Virtue

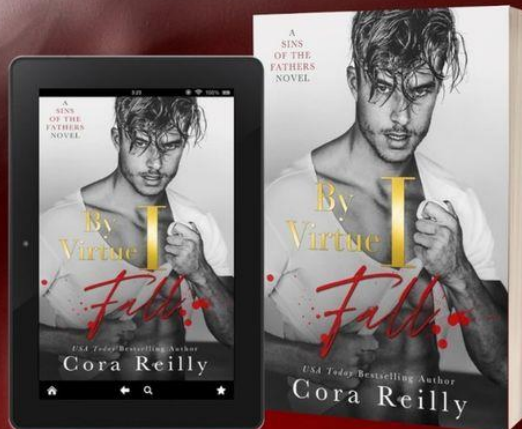
I

Fall

COMING JUNE 28TH



“YOU KNOW, SANTINO,”
SHE SAID IN A SWEET VOICE.
“DAD WON’T KILL YOU FOR DRYING ME OFF.”
SHE PRESSED HER PALM AGAINST MY NAKED CHEST.
**“HE MIGHT KILL YOU FOR ALL THE OTHER
THINGS WE’LL BE DOING SOON.”**



هشدار: این فایل فروشیه و پخش
شدنش بدون رضایت مترجمه. لطفا فایل
خریداری شده رو پخش نکنین و امانت
دار باشین.

اگر هرگونه نسخه ی دیگر از این فایل و
ترجمه ی این جلد دیدید کپی میباشد.

نکته ی مهم: این جلد توسط نویسنده مستقل در نظر گرفته شده ولی اگر به خط داستانی و ترتیب جلدها اهمیت میدین بهتره قبلش جلدهای قبلی مرتبط رو بخونین. برای ارتباط به بات مترجم که تو چنل تلگرام هست پیام بدین. [چنل تلگرام](#)

آیدی چنل تلگرام : @erotic_novel

کپی ممنوع

20 جلد مرتبط با این رمان تکمیل شده. برای خوندن بقیه ی جلد های مرتبط (دانته و وال، لوکا و آریا، رمو و سرافینا، سوفیا و دنیلو و...) رو لینک زیر بزنین:

[چنل تلگرام](#)

رمان سقوط از فضیلت (جلد سوم از
مجموعه گناهان پدران)

جلد آنا کاوالارو و سانتینو بیانکی

نویسنده: کورا ریلی

مترجم: لنا

بعضی اصطلاحات مافیایی که برا این جلد باید بدونین:

کاپو: رئیس اصلی هر باند مافیایی ایتالیایی. کاپو بالاترین مقامه.

کنسیلیره: مشاور کاپو

زیررئیس: رئیس هر منطقه ای که تحت حکومت اون باند مافیایی هست و زیر نظر کاپو به اون منطقه حکومت میکنه. هر کاپو چند تا زیررئیس داره. زیررئیس بعد از کاپو بالاترین مقامه. هر زیررئیس هم یه مشاور داره.

کاپیتان: رتبه ی پایین تر از زیررئیس. هر زیررئیس چند تا کاپیتان داره و هر کاپیتان مسئول چند سربازه.

سرباز: پایین ترین رده که مسئولیت های مختلفی به عهده دارن.

اینفورسر: اجرا کننده، مجری. کسی که مستقیم از کاپو دستور میگیره و قوانین مافیا رو اجرا میکنه. کاراش شامل شکنجه و تهدید و اینا هم میشه.

کوزا نوسترا: مافیای فمیلیا یا کوزا نوسترا که ریشش از سیسل ایتالیا و تو این رمان ها کاپوی کوزا نوسترا یا فمیلیای نیویورک لوکا ویتیلو هستش. (اوایل پدرش سالواتوره ویتیلو کاپو بود)

اوت فیت: مافیای اوت فیت که ریشش از شمال ایتالیا ویتیلو هستش. تو این رمان ها کاپوی اوت فیت شیکاگو دانتی کوالارو هستش. (اوایل پدرش فیوره کوالارو کاپو بود)

کامورا: مافیای کامورا که ریشش ناپل ایتالیا و تو این جلد کاپوی کامورای لاس وگاس بندتو فالکون هستش. (بعدش پسرش رمو فالکون کاپو میشه)

براتوا: مافیای روس

ام سی: نوعی از اوباش که موتورسوارن و پایگاه های مختلف دارن ولی مثل مافیا قوانین خیلی سخت و خاص و رسم و رسومات قدیمی ندارن و دموکراسی بیشتری دارن. ولی مثل مافیا تو کارهای قاچاق مواد و اسلحه و ... هستن و معمولا با مافیای منطقه ی خودشون دشمنن.

فهرست بندی

(برای دسترسی آسون به سرفصل ها روی لینک های زیر بزنین)

[خلاصه](#)

[فصل 1](#)

[فصل 2](#)

[فصل 3](#)

[فصل 4](#)

[فصل 5](#)

[فصل 6](#)

[فصل 7](#)

[فصل 8](#)

[فصل 9](#)

[فصل 10](#)

[فصل 11](#)

[فصل 12](#)

[فصل 13](#)

[فصل 14](#)

[فصل 15](#)

[فصل 16](#)

[فصل 17](#)

[فصل 18](#)

[فصل 19](#)

[فصل 20](#)

[فصل 21](#)

[فصل 22](#)

[فصل 23](#)

[فصل 24](#)

[فصل 25](#)

[فصل 26](#)

[فصل 27](#)

[فصل 28](#)

[فصل 29](#)

[فصل 30](#)

[فصل 31](#)

[فصل 32](#)

[فصل 33](#)

[فصل 34](#)

[فصل 35](#)

[فصل 36](#)

عشق دردسریه که آنا کاولارو براش وقت نداره.

فعلاً فقط یه هدف تو زندگیش داره: اینکه طراح مد و فشن بشه.

افراد شاخص شیکاگو در حال حاضر از استایلش کپی میکنن، و قطعاً نه به این دلیل که دختر رئیس مافیای بدنام شهره.

وقتی آنا تو یه مؤسسه ی مد مشهور جهانی تو پاریس پذیرفته میشه، شرط پدرش اینه که محافظش همراهش باشه.

آنا قطعاً بدش نمیاد با محافظ بداخلاق و جدیش چند هفته سرگرمی بدون قید و شرط داشته باشه.

سانتینو بیانکی اینفورسر اوت فیت شد چون هیجان شکار و کشتن دوست داشت.

نگه داری از دختر کاپوش یه وظیفه ی محترمه که نمیتونه رد کنه.

افکارش در مورد آنا؟ قطعا محترم نیست.

مخصوصا الان، دور از خونه، مرزها کم کم محو میشن. ولی سانتینو قصد نداره دلیل بهم خوردن نامزدی و رسوایی به دنبالش بشه.

سفر تابستونی پاریس.

فقط دوتا چیز سر راه آنا قرار داره:

اراده ی قوی سانتینو.

و... نامزدش.

@erotic_novel

فصل ۱

سانتینو

من یه عضو وفادار اوت فیت بودم.

اینفورسر اوت فیت شیکاگو شدن باعث افتخار بود. اینکه از شکستن استخون ها لذت می بردم و وظیفه ام باعث می شد این کار رو انجام بدمم یه امتیاز اضافی بود، که توش خوب بودم و ازش لذت می بردم.

چیزی که ازش لذت نمی بردم گوش دادن به وراجی های احمقانه ی یه دختر نوجوون بود.

متأسفانه، استعدادهای وحشیانه ام باعث شده بود کاپو ازم
بخواد بادیگارد شخصی دخترش بشم.

اینکه نقش محافظ و پرستار بچه ی بزرگشو بازی کنم اصلا
چیزی نبود که میخواستم.

وقتی به پدرم گفته بودم قصد رد کردن این پیشنهاد رو دارم
چشماش با حالت هشدار گشاد شده بود.

گفت:

-نمیتونی نه بگی.

-من مثل تو نیستم، بابا. حوصله ی اینو ندارم که کنار یه زن
مافیایی لوس باشم و به پچ پچ های بی پایانش با دوستاش
گوش بدم. پرستار بچه که نیستم.

-نمیتونی به کاپوت نه بگی. این باعث افتخاره.

سرمو تکون دادم.

-میخوام با دستام کار کنم. میخوام استخون بشکنم و دشمن هامونو نابود کنم.

با حالت التماسی گفت:

-باید تو تصمیمت تجدید نظر کنی. وقتی کاپو ازت میخواد محافظ دخترش بشی، فقط یه جواب قابل قبول داره، سانتینو، باید قبول کنی.

واقعا قصد نداشتم نظرمو عوض کنم و پیشنهادشو قبول کنم، مهم نبود بابا چی می گفت. من و آرتورو تیم خوبی بودیم. چند سال بود به عنوان اینفورسر با هم کار می کردیم، ولی هیچ وقت خسته کننده نشده بود. چرا باید بخاطر شغلی که بدون شک ازش نفرت داشتم بیخیالش می شدم؟

مهم نبود دانتۀ چی میگفت، رو موضع خودم وایمیستادم و اینفورسر میموندَم.

دانتۀ تو تماس کوتاهمون گفته بود:
-چطوره بیای خونه مون تا تصمیمتو بهم بگی؟ ساعت پنج.

قبل از اینکه بتونم جوابمو تلفنی بهش بگم، قطع کرده بود. آه کشیدم و خودمو تسلیم جلسه ی ناخوشایند لعنتی با کاپوم کردم. دانتۀ با روش حرف زدنش، به علاوه ی حیلۀ گری ظریفش، مردمو وادار می کرد کاری که می خواستو انجام بدن.

زنگ خونشونو زدم. به کاماروی مشکی هزار و نهصد و شصت و نهم نگاه انداختم، امیدوار بودم به زودی سوارش بشم و برگردم تو خیابون های شیکاگو و با سرعت برم. این نوع تعامل

های اجتماعی آفت وجودم بود که معمولاً از شون طفره می رفتم.

نه دانه بود که در رو باز کرد و نه خدمتکار. ولنتینا کاوالارو با لبخند حرفه ای و مؤدب روبروم وایساد. قد بلند بود، با موهای بلند قهوه ای و چشمای سبزی که مثل گربه ای که موشو به دام مینداخت بود.

اینکه میتونست کاری کنه که حس کنم یکی از این جونورهای موذی کوچیک پشمالوعم، باعث شد حتی بیشتر نسبت به کار کردن تو خونه شون حس احتیاط داشته باشم.

سر تکون دادم و بهش لبخند مؤدبانه زدم.

-شوهرت ازم خواست پیام.

گفت:

-عاه، میدونم. بنظرم این فکر خوبی بود که هرچی زودتر دخترمونو ببینی. چرا باید به تعویق مینداختیمش؟

گجومو صاف کردم، می خواستم چیزو بگم که قصد داشتم
اینجا بگم، که دانه پشت سرش ظاهر شد و دستشو گذاشت
رو شونه ی ولنتینا.

با سر تگون دادن کوتاه گفت:
-سانتینو.

ولنتینا گفت:
-خوشحالم که آنا قراره همچین محافظ توانمندی کنارش
داشته باشه.

با لحن روون و بدون هیچ مکثی اینو گفت. بهم لبخندی زد
که مثل زنی بود که تو رسیدن به خواسته اش مهارت داشت
و با دیدنش دقیقا فهمیدم چرا.

وقتی ولنتینا بهم اشاره کرد وارد بشم، شروع کردم:

-مشکل اینه که...

هردوشون بهم نگاه کردن.

ولنتینا پرسید:

-چی؟

حرفای پدرم مثل مگس آزاردهنده ای که نمیشد دورش کنی دور مغزم چرخید. الان که تو عمارت کاوالارو وایساده بودم و چهره های با انتظارشونو می دیدم، متوجه شدم که هیچ راهی وجود نداشت که بتونم پیشنهادشونو رد کنم. حداقل فعلا نه.

شاید میتونستم یک یا دو سال به عنوان محافظ کار کنم و بعد از دانه بخوام منو برگردونه سر کار شکنجه ی مردم برا اطلاعات گرفتن.

گفتم:

-بچه ها معمولاً نمیتونن منو تحمل کنن.

که واقعیت نداشت. درواقع معمولاً بچه ها مثل کنه بهم می چسبیدن و به سمتم کشیده می شدن، ولی حوصله ی تحمل کردنشونو نداشتم.

ولنتینا خندید.

-اوه، نگران نباش. آنا با همه کنار میاد. دختر خیلی اجتماعی و همدلیه.

قطعاً! چرا پدر مادرها همیشه فکر می کردن بچه هاشون یه هدیه از طرف خدا بودن که به شدت خاص، با استعداد و خوش رفتار بودن، در صورتی که بیشترشون آزار دهنده، لوس، خود شیفته و دروغ گو بودن؟

-مطمئنم که اینجوریه.

صدای قدم ها از طبقه ی بالا اومد و برق موهای قهوه ای
بالای پله ها ظاهر شد. آنا کوالارو عملاً داشت از پله ها می
دوید پایین و موهای دم اسبیش به آزاردهنده ترین شکل
ممکن بالا پایین می شد. مسخره ترین چیز لباس چهارخونه
اش بود که حتی یه زن پنجاه ساله هم باهاش احساس پیری
می کرد. بهم لبخند زد. چشماش از هیجان برق می زد.

دستشو گرفت سمتم و بهم نگاه کرد.
-از دیدنت خوشبختم.

به زور لبخندی زدم که حس می کردم ممکن بود رو ماهیچه
های لعنتی صورتم خشک بشه.

با صدای گرفته گفتم:
-منم.

این دروغ بود، ولی از نگاه تو چشماش معلوم بود متوجه نشده بود. اما به نظر می رسید دانه به درونم نگاه می کرد که با این حال از عدم هیجانم از دیدن دخترش ناراضی به نظر نمی رسید. میدونست تواناییم برا محافظت کردن ازش به علاقه ربطی نداشت.

وقتی که لحظه ی مناسب بود دست کوچیکشو ول کردم. چیز دیگه ای که ازش متنفر بودم: داشتن رفتار مناسب. حالا که روزهامو کنار دختر دانه میگذروندم، فحش دادن های مهار نشده ام و انفجار خشمم دیگه باید فقط برا گذشته می شد.

آنا گفت:

-بهمون خوش میگذره.

شاید فکر می کرد من دوست یا همبازی شخصیش میشم. دختر سورپرایز بدی در انتظارش بود. ازش محافظت می کردم؛ این نهایت میزان رابطه مون بود.

با کنجکاو۱ سرشو کج کرد و پرسید:
-پس با جونت ازم محافظت می کنی؟

با چشمای آبیش سعی می کرد منو زیر نظر بگیره و صداقتمو
بررسی کنه.

امروز برا اولین بار مجبور نشدم دروغ بگم.
-تا آخرین نفسم ازت محافظت میکنم.

یا حداقل تا زمانی که پدرت بهم رحم کنه و منو از این بدبختی
دربیاره.

آنا

اولین باری که سانتینو رو دیدم، نزدیک بود از هیجان منفجر بشم. قبلاً فقط گذرا دیده بودمش، ولی حتی اون زمانم، قد بلند و چهره ی جذابش باعث شده بود برا اولین بار تو زندگیم بدنم به طور خاصی گزگز بشه.

از اینکه قرار بود ازم محافظت کنه هیجان زده بودم. به نظر می رسید وقتی پیشش بودی میتونست سرگرم کننده باشه و زیاد به قوانین پایبند نباشه. فکر می کردم خیلی خوب با هم کنار میومدیم.

ولی خیلی زود متوجه شدم که اینجوری نمی شد.

اولش سانتینو سعی می کرد بی حوصلگیشو از اینکه محافظ من شده بود پنهون کنه، ولی همه چی خیلی سریع مشخص شد. از بچه ها یا به طور کلی از مردم خوشش نمیومد. دوست نداشت باهاش حرف بزنم یا خیلی بلند بخندم. حتی بدش میومد خیلی نزدیک بهش نفس بکشم. به سختی وجودمو تحمل می کرد.

مطمئن بودم فقط احساس وظیفه اش مانع این می شد که
من یا لئوناسو خفه کنه.

عصبانی بودم. واقعا عصبانی. جوری بزرگ شده بودم که رفتار
خوبی داشته باشم، مودب باشم و قبل از عمل فکر کنم.
مامان و بابا هر دوشون تو جمع ها باوقار و کنترل شده بودن.
جوری بودن که دوست داشتم باشم.

سانتینو با پدرش و محافظ دوم مامان، تفت، پشت میز خونه
ی نگهبانی نشسته بودن. وقتی وارد شدم آب دهنمو قورت
دادم، ولی سعی کردم عصبی بودنمو نشون ندم.

پرسیدم:

-میشه با سانتینو صحبت کنم؟

صدام محکم بود.

به اینکه چقدر با اعتماد به نفس و بالغ به نظر می رسیدم
افتخار می کردم. مردم همیشه میگفتن من یه روح پیرم که تو
بدن یه نوجوون دوازده ساله پنهون شده. هر چند این باعث
نمیشد باهام مثل بچه ها رفتار نکنن.

لبای تفت تکون خورد و بلند شد.
-حتما.

پدر سانتینو به سانتینو نگاهی انداخت که متوجه نشدم، بعد
بلند شد. هر دوشون با یه لبخند کوتاه به من رفتن.

سانتینو به صندلیش تکیه داد، یکی از ابروهاش رفت بالا، تو
حالتی که احتمالاً به معنی سرزنش کردن من بود. یاد گرفته
بودم تغییرهای تو چهره شو به عنوان راهی برا نشون دادن
چیزی که نمیخواست با صدای بلند بگه بخونم.

دیگه طاقت نیاوردم.

-اگه اینقدر ازم متنفری چرا قبول کردی محافظم بشی؟

وقار و اعتماد به نفسم از بین رفت. صدام آسیب دیده و
بچگونه به نظر می رسید، ولی نتونستم جلوی خودمو بگیرم.

یه آه طولانی کشید، عملاً میتونستم افکارشو بشنوم:
"چه بدبختی ای..."

-چی باعث شده فکر کنی ازت متنفرم؟

-چون هر کاری می کنم و هر چی میگویم از نظرت آزار دهنده
اس.

انکارش نکرد و اینم باعث سوزش گلویم شد. اصن نمیتونستم
چرا اینقدر دنبال تاییدش بودم. فقط محافظم بود.

خم شد جلو و ساعدهاشو گذاشت رو رونهاش.

-اگه فکر میکنی من ازت متنفرم، معنی نفرتو نمیدونی. ازت متنفر نیستم.

-ولی ازم خوشت نمیاد.

-مجبور نیستم دوستت داشته باشم تا ازت محافظت کنم.

لبامو بهم فشار دادم و تو چشمام سوزش احساس کردم.

-نباید از کسی که دوستش نداری محافظت کنی. باید به بابام نه میگفتی وقتی اینقدر از این شغل متنفری.

-وقتی کاپوت ازت میخواد مراقب بچه هاش باشی نه نمیگی.

مردم به ندرت حقیقتو بهم می گفتن، مگر اینکه خوشایند بود یا حتی حالت چاپلوسی داشت.

سانتینو برا گفتن چیزها هیچ وقت به احساسات من اهمیتی
نمیداد. این چیزی بود که در موردش دوست داشتم، ولی ازش
متنفرم بودم، چون می خواستم باهام خوب باشه، به این
دلیل که اونم ازم خوشش میومد.

بدون هیچ حرف دیگه ای رفتم. نمی خواستم جلوش گریه
کنم. احتمالاً فقط باعث آزاردگیش می شد و منو خجالت زده
می کرد، که تا همین جاشم به اندازه ی کافی خودمو خجالت
زده کرده بودم.

قدم های سنگین اومد دنبالم.
-آنا، صبر کن.

ولی متوقف نشدم، حتی وقتی رسیدم به تونل زیرزمینی
جدیدی که خونه مونو به خونه ی نگهبانی وصل می کرد. تو
زیرزمین بهم رسید و انگشتاشو پیچید دور بازوم. وایسادم و
به هیكل بلندش خیره شدم.

-اگه نگران اینی که چون زمینی که روش قدم برمیداریو
نمیپرستم، درست نتونم ازت محافظت کنم، لازم نیست
نگرانش باشی. من کارمو جدی میگیرم. با جونم ازت
محافظت میکنم، حتی اگه اذیت بشی.

با لحن تند گفتم:

-خدارو شکر!

حالت قلدری ای که معمولاً فقط به لئوناس نشون می دادمو
داشتم. وقتی سانتینو به خودش زحمت نمیداد باهام مودب
باشه پس منم این کار رو نمی کردم.

اوایل بی علاقگیش بهم و صحبت نکردنش باهام اذیتم می
کرد، اما در نهایت یاد گرفتم چجوری ازش واکنش بگیرم، هر
نوع واکنشی. بعد این سرگرمی مورد علاقه ام شد که سانتینو
رو اذیت کنم تا زمانی که دیگه نتونه وجودمو نادیده بگیره!

آنا

رو چمن ها نشسته بودم و مدادمو رو کاغذ می کشیدم. آفتاب
اواخر بعد از ظهر پشتمو گرم کرده بود.

چند ساعت طول کشید تا تونستم سانتینو رو متقاعد کنم
منو بیاره تو طبیعت تا بتونم یه چیزی غیر از داخل خونه یا
حیاط خلوتمونو بکشم. بالاخره منو آورد پارک نزدیک خونه.
از اون زمان جوری رفتار می کرد که انگار هوا بودم.

یه نگاه دیگه بهش انداختم. چند قدم دورتر ازم سمت راستم
دست به سینه وایساده بود و اطرافمونو چک می کرد. هر
کسی با یکم عقم می فهمید محافظمه.

مداد رو جوری رو کاغذ کشیدم که خط تیز فکش و اخم
پیشونیش ترسیم بشه. یه مدت بود سانتینو مدل مورد علاقه
ام بود. البته خودش نمیدونست. قشنگ میتونستم تصور
کنم چی میگفت اگه می فهمید همه ی گشت هامون به
جاهای مختلف بی معنی بوده، چون همیشه فقط اونو می
کشیدم.

گاهی اوقات لباساشو تغییر می دادم، حتی به لباسای قرن های
دیگه، تا خلاقیتمو پیاده کنم. امروز کلاه و چکمه های کابویی
براش انتخاب کرده بودم.

نگاهش بهم افتاد و طبق معمول، درخشش تندشون تو بدنم
لرز لذت بخش انداخت. هیچ کس تا حالا همچین حسی بهم
نداده بود، قطعاً پسر بچه های هم سنم که اصلاً.

مشکلی نداشتم مردمو جذب خودم کنم، ولی مهارت های
اجتماعیم در برابر لجبازی سانتینو کاملاً بی فایده بود. می

خواست از این شغل متنفر باشه و در نتیجه از من خوشش
نیاد، برا همین به خودش اجازه نمی داد احساس دیگه ای
داشته باشه.

احمق نبودم. میدونستم کراشی که روش داشتم به دلایل
مختلف کاملاً مضحک بود، مهم ترینش این بود که ده سال
ازم بزرگ تر بود. با این حال گاهی وقتا درباره ی اینکه وقتی
بزرگ تر می شدم چجوری میشد خیال پردازی می کردم.

تمرکزمو رو نقاشیم برگردوندم و شلوار کابویشو سایه زدم.
غرق تو افکارم، خیلی دیر متوجه شدم که یه سایه روم افتاده.
سرم بالا رفت و متوجه شدم سانتینو به من و نقاشیم ازش با
نگاه مرگبار خیره شده.

غرید:

-نباید منو بکشی.

کاغذ رو از تخته شاسیم کشید بیرون.

گفتم:

-فک خیلی برجسته ای داری. چیز جذابه.

مشخص بود فکر می کرد عقلمو از دست دادم.

-بعد چرا منو شبیه گاوچرون های لعنتی کردی؟

شونه بالا انداختم.

-کشیدنت همیشه با شلوار جین، پیراهن و کت چرمی کسل کننده اس.

سرشو تگون داد. یه چیزی زیر لب گفت و نقاشیمو پاره کرد.

از جام پریدم و داد زدم:

-اهای!

سعی کردم بقایای کارمو از دستاش بیرون بکشم، ولی بی فایده بود. خیلی راحت با پهلوش منو کنار نگه داشت و با آرامش تیکه های کاغذ رو به شکل یه توپ کوچیک مچاله کرد.

-دیگه منو نکش، آنا. اگه مجبور بشم به پدرت جواب پس بدم چون نقاشی های منو تو اوقات پیدا کرده، عصبانی میشم.

با حالت طعنه آمیز پرسیدم:

-اونوقت اون عصبانیت چه تفاوتی با مود همیشگیت داره؟
عملاً یه گربه ی بداخلاق در غالب یه اوباشی.

فقط بهم خیره شد، اما به حالت تاریکش عادت کرده بودم و سرسختانه منم بهش خیره شدم.

-الان برمی گردیم خونه و تو تمام نقاشی هات از منو بهم
تحویل میدی، فهمیدی؟

-آره.

تو راه برگشت به خونه، مثل سایه ی رعد و برقی تا اتاقم اومد
دنبالم و وقتی کشوی بالایی میزمو باز می کردم، که بیشتر
نقاشی هام ازش اونجا بود، زیر نظرم داشت.

حدود دوازده تا نقاشی تحویلش دادم. یکی یکی نگاهشون کرد و
گاه سرشو تکون می داد. وقتی ابرو بالا انداخت حدس
زدم نقاشیشو تو لباس لویی چهاردهم دیده.

بهم نگاه کرد و چشماشو تنگ کرد.
-بازم هست.

حالت معصومانه به خودم گرفتم.

به نقاشی روی اشاره کرد.

-این به اندازه ی نقاشی ای که امروز دیدم خوب و با جزئیات نیست. که یعنی از این زمان پیشرفت کردی و از اونجایی که خیلی سخت کوش و ایده آل گرایی، بهترین نقاشی هاتو جدا نگه می داری تا تحسینشون کنی.

سرخ شدم. یه ثانیه نگاهم به پاتختیم افتاد. رفت سمتش و سعی کرد کشوشو باز کنه ولی قفل بود.

نمی خواستم لئوناس ازم سوژه بگیره که باهاش باج گیری کنه. زیر تختو لمس کرد و بعد پوزخند زد. وقتی کلید کوچیکی که به قسمت زیری قاب تختم چسبونده بودمو بیرون آورد و در کشورو باز کرد، دهنم باز موند.

سریع گفتم:

-این خصوصیه!

ولی دیگه یه دسته پونزده تایی از نقاشی هایی که ازش کشیده بودمو درآورده بود. نقاشی ای که رو بود، سانتینو رو نشون می داد که دست منو که بالغ شده بودم گرفته بود. از یه برنامه ی کامپیوتری برا تخمین زدن چهره ام تو بزرگسالی استفاده کرده بودم و خودمو کنار سانتینو کشیده بودم.

واقعا امیدوار بودم منو تشخیص نده، ولی نگاه خیره ای که بهم کرد امیدمو از بین برد.

-این چیه؟

آب دهنمو قورت دادم و شونه بالا انداختم.

-میدونم این قراره تو باشی، آنا. کاملا تشخیص میدمت، مخصوصا این لباس چهارخونه ای مسخره ی شِلو، که کسی زیر هفتاد سال نمیپوشتش.

با عصبانیت گفتم:

-شیل مده، ربطی به سن نداره.

-دیگه منو نمی کشی، فهمیدی؟ این آخرین هشدارمه.

رفت بیرون، منتظر جوابم نموند.

حس خجالت همچنان گونه هامو گرم کرده بود و تو آستانه
ی گریه ی از سر عصبانیت بودم که متوجه یه چیزی شدم:
سانتینو اینقدر به نقاشی هام توجه کرده بود که متوجه
تفاوت ها و پیشرفتم تو چند ماه گذشته شده بود.

لبخند اومد رو لبام.

مامان صدام زد:

-آنا؟

در رو که سانتینو یکم باز گذاشته بود بازتر کرد و سرشو آورد تو.

-میتونم باهات حرف بزنم؟

تنش تو حالتشو متوجه شدم. همون لبای پر منو داشت، اما الان لباس یه خط سفت شده بود. ینی سانتینو پشت سرم چیزی بهش گفته بود؟ نمیتونستم تصورش کنم.

-مشکلی هست؟

گفت:

-وای نه عزیزم.

اومد تو و رو پاف رو طاقچه ی پنجره نشست.

کنارش نشستم، تو فکر بودم چی شده بوده.

-الان که نزدیک تولد سیزده سالگیته، من و بابات به این فکر کردیم که زمان خوبیه که در مورد آینده ات باهات صحبت کنیم.

این کاملاً غیر منتظره نبود. به عنوان دختر کاپو، همه به شدت منتظر بودن ببینن با کی نامزد می شدم.

-خب؟

-من و بابات تو چند ماه گذشته داشتیم درمورد موردهای احتمالی فکر می کردیم. نمی خواستیم تو این مسئله عجله کنیم، مخصوصاً بخاطر اینکه پسری که مورد نظرمونه ممکنه برات خیلی غیر منتظره باشه.

یه شایعه درمورد اینکه برا تقویت اوت فیت ممکن بود با یکی از مافیای اتحادیه ی کورسیکان ازدواج کنم شنیده بودم، ولی

بابا رو می شناختم. هیچ وقت اجازه نمی داد عضویه خانواده ی مافیایی دیگه بشم. بیش از حد نگران امنیتم بود.

حتی نمیداشت از شیکاگو برم، با اینکه اینجوری موردهای احتمالی آینده مو به شدت محدود می کرد. پسریه زیررئیس هیچ وقت نمیومد شهرشو به خاطر من ترک کنه.

-کلیفورد کلارک رو میشناسی که؟

دهنم از تعجب باز موند. اون کسی نبود که یه وقت در مورد ازدواج تو ذهنم داشته باشم.

-با هم تنیس بازی می کنیم.

تو این مورد با هم اصطلاح کاملاً درستی نبود. هیچ وقت کنار هم یا مقابل هم بازی نکرده بودیم، ولی تو یه باشگاه بودیم و گاهی اوقات مربی تنیسمون از شاگردهاش گروه تشکیل می داد تا رو مهارت های خاصی کار کنن.

چند بار من و کلیفورد تو یه گروه افتاده بودیم، اما جدا از یه سلام سریع، اصلا صحبت درست حسابی ای نداشتیم. همیشه یه گروه از دوستاشو مثل همراه با خودش داشت.

-پدرت با پدرش کار میکنه. این همکاری برا اوت فیت مهمه. داریم سعی می کنیم پیوند قوی تری بین خانواده هامون ایجاد کنیم. داشتن ارتباط با افراد سیاسی مهم یه مزیده.

سعی کردم آخرین خاطره ای که ازش داشتمو یادم بیاد. چند ماه پیش بود. وقتی من و لویزا داشتیم تنیس بازی می کردیم با چندتا پسر رو صندلی ها نشسته بود.

کلیفورد قدبلند و بلوند بود، تقریبا جذاب. اگه موهای منم بلوند بود، کسایی که بی تاب یه زوج طلایی بودن ذوق مرگ می شدن. خنده ام گرفت، که باعث شد مامان با تعجب بهم نگاه کنه.

-از این خنده ام گرفت که برا جلب رضایت طرفدارهای زوج
طلایی کلیفورد عالییه. اما احتمالاً لئوناس باید جای منو بگیره.

خندید.

-شایعه ی زوج طلایی هیچ وقت تمومی نداره.

میدونستم خیلیا دقیقاً به همین دلیل میخواستن بابا بجای
مامان با یکی دیگه ازدواج کنه.

دستشو رو دستم گذاشت.

-بهتر از چیزی که فکر می کردم با این مسئله کنار اومدی.

ابرو بالا انداختم.

-تعجب کردم، اما نمیدونم چرا باید نگران باشم. همه ازدواج
تعیین شده دارن.

بعد لبامو به هم فشار دادم و به این فکر کردم که چرا مامان نگران بود.

-فکرمی کنی اگه با یه خارجی ازدواج کنم دیگه جزو اوت فیت نیستم؟

-عزیزم، تو همیشه جزو اوت فیتی. ازدواجت با کسی مثل کلیفورد به اوت فیت کمک میکنه و همه ازش قدردانی میکنن. خانوادش خیلی نفوذ دارن و اگه پدرش سناتور بشه که دیگه عالی میشه.

سر تکون دادم. اگه حمایت یه خانواده ی سیاسی مهمو پیدا می کردیم، اوت فیت شکست ناپذیر می شد. میدونستم بابا برا امنیتمون و قدرت اوت فیت خیلی نگران بود. وقتی میتونستم بهش کمک کنم، چرا باید این پیشنهاد رو رد می کردم؟

-بعدم تو ازدواج با یه فرد خارجی آزادی های بیشتری داری.
میتونی هنر بخونی و شاید حتی بشه تو این زمینه کار کنی.
مردهای ما تا این اندازه لیبرال نیستن.

-تو و بابا از قبل با این ازدواج موافقت کردین؟

بلافاصله گفت:

-نه. می خواستم اول با خودت صحبت کنم.

لبمو گاز گرفتم. فکر کردن به ازدواج با کسی که به سختی می
شناختمش یا اصلاً کلاً فکر کردن به خود ازدواج، عجیب بود.
هر وقت به ذهنم خطور کرده بود، یه ایده ی خیلی دوری
بود. ولی الان به واقعیت تبدیل شده بود.

-میشه فردا تو تمرین باهاش صحبت کنم؟ میخوام یه
شناختی ازش داشته باشم.

لبخند زد.

-حتما، ولی چیزی نمیدونه. خانوادش نمیخوان فعلا چیزی بفهمه، تا زمانی که همه چی مشخص تر بشه.

-چیزی بهش نمیگم. یه بهونه برا گپ زدن باهاش پیدا میکنم.

-تو دختر باهوشی هستی. مطمئنم به چیزی مشکوک نمیشه.

شقیقه مو بوسید.

-بعدش بهم بگو چجوری پیش رفت، خب؟

لوپیزا از من عصبی تر به نظر می رسید، انگار اون باید با
کلیفورد ازدواج می کرد. بعد از پوشیدن دامن های سفید
تنیس و پیراهن های ستش، با هم رفتیم سمت زمینای تنیس.

نگاهم به سالن عریض کشیده شد تا اینکه کلیفورد رو تو زمین
دو تا مونده به آخری دیدم که داشت با یکی از دوستاش، یه
پسر آسیایی که اسمشو نمیدونستم، بازی می کرد.

زمین کناریشون خالی بود، برا همین لوپیزا رو بردم اونجا.

وقتی وارد زمین شدیم زمزمه کردم:

-جوری بهشون خیره نشو که انگار یه چیزی برا پنهون کردن
داری.

لوپیزا یه درصدم فریب کاری و دروغ تو کارش نبود. بیش از حد
خوب بود. پیش هم مثل خیر و شر بودیم.

سرخ شد.

-دست خودم نیست!

گفتم:

-رو توپ تمرکز کن.

یه توپ تنیس برداشتم و پرت کردم سمتش، بعد تو طرف
دیگه تو جایگاهم قرار گرفتم. فقط یه مانع کوتاه زمین
تنیسمونو از زمین کناری جدا می کرد که توش کلیفورد و پسر
دیگه درگیر یه مسابقه ی جدی بودن.

من و لویزا یکم بازی کردیم تا اینکه توپو انداختم سمت
کلیفورد. دوییدم سمت مانع.

کلیفورد با اخم توپو برداشت.

-هوی، حواست باشه توپتو کجا میندازی. بازیمونو بهم زدی.

توپو پرت کرد سمتم، حتی به خودش زحمت نداد نزدیک تر بشه. لبامو به هم فشار دادم. گستاخ. همون جوری بود که یادم میومد، قد بلند، موهای فر بلوند و هیکل لاغر.

بی ادبیش رو مخم رفت. با عصبانیت برگشتم.

لوپیزا شونه بالا انداخت. برا برخورد دیگه ای تلاش نکردم. گوش دادن به صحبتشونم بی فایده بود. فقط رو مسابقه شون تمرکز کرده بودن.

بعدش تو بار آبمیوه دوباره شانسمو امتحان کردم و رویه صندلی بار نزدیک به کلیفورد و دوستش نشستم. صحبتشون در مورد چوگان تقریباً باعث شد خوابم بگیره. یکم که گذشت دوتا پسر دیگه هم بهشون ملحق شدن.

هیچ وقت به کلیفورد کلارک توجه زیادی نکرده بودم و الان میدونستم چرا. دوست ها یا علایق مشترکی نداشتیم. سبکشون مثل دانش آموزهای پولدار مارک پوش مثبت و

محبوب بین معلم ها بود. سوابقشون به اندازه ی لباس
تنیشتون کاملاً تمیز و پاک بود.

میدونستم والدینشون رازهای خاص خودشونو داشتن، اما به
اندازه ی اسرار خانواده ی من دارک نبود. من و کلیفورد از
دنیا ی خیلی متفاوتی بودیم.

کلیفورد و دوستاش فکر می کردن سر سختن. ولی من
میدونستم سرسختی واقعی چجوریه. مطمئن نبودم میتونستم
کسی مثل اونو دوست داشته باشم یا حتی بهش احترام بذارم
یا نه.

مامان دیروز ازم پرسیده بود میتونم تصور کنم یه روزی با
کلیفورد ازدواج کنم؟ همیشه میدونستم یه ازدواج ترتیب داده
شده دارم. برا دختر کاپو گزینه ی دیگه ای نبود. ولی تو این
لحظه برام سخت بود کلیفورد رو به عنوان چیزی برا خودم
در نظر بگیرم.

چهارتا پسر رفتن سر میزی که تو اتاق غذاخوری باشگاه تنیس بود و ساندویچ، سیب زمینی سرخ کرده و نوشابه سفارش دادن. حداقل از این نظر اونقدری که به نظر می رسید پاستوریزه نبودن.

سانتینو تو درگاه در ظاهر شد، مشخص بود از انتظار خسته شده بود.

-چرا اینقدر طولش میدی؟ نمیتونی آب میوه اتو تو راه بخوری؟

چشمامو چرخوندم.

-باید بعد از تمرین استراحت کنیم. چند دقیقه دیگه بهمون وقت بده.

سانتینو رو صندلی بار خالی نشست. دختری که پشت
پیشخوان کار می کرد بلافاصله رفت سمتش و موهاشو با
حالت عشوه گری انداخت پشتش.

-چی نیاز داری؟ انرژی زا زنجبیل چگونه؟ تنده و بهت هیجان
و انرژی اضافی میده.

از حالت سانتینو نزدیک بود با صدای بلند بزنم زیر خنده.

سانتینو هیجاناشو جور خیلی متفاوتی تامین می کرد، بیشتر با
چاقو و اسلحه.

-قهوه ی سیاه، تا حد امکان قوی.

دختر لبخند تقریباً سرزنش آمیز زد.

-کافئین زیاد برا سلامتی خوب نیست.

میدونستم سانتینو داشت به چی فکر میکرد: عصبانی کردن منم...

لوپیزا زد بهم و تمرکزمو از سانتینو دور کرد و به شوهر احتمالی آینده ام که سر میز بود برگردوند.

حین اینکه من و لوپیزا به طور نامحسوس کلیفورد رو زیر نظر داشتیم همچنان به صحبت سانتینو و اون دختر گوش می دادم.

دختر همچنان داشت با پیشنهادهای آبمیوه اش سانتینو رو کلافه می کرد.

آخرش سانتینو با لحن تند گفت:
-چیز دیگه نمیخوام.

در نهایت دختر فهمید و رفت.

لوپیزا گفت:

-یه جورایی خوب به نظر میرسه.

و به کلیفورد نگاه انتقادی کرد.

قیافه اش بد نبود. به عنوان یه پسر تقریباً قشنگ بود.

شونه بالا انداختم.

-یه پسره. پسر پولدار.

سانتینو گفت:

-توعم دختر پولداری.

پRIDم، گونه هام داغ کرد. وقتی از رو شونه ام به سانتینو نگاه کردم و دیدم بدون اینکه بفهمیم بهمون چسبیده، خشم درونمو پر کرد. همیشه نزدیکمون بود، اما فکر نمی کردم به حرفامون گوش بده.

لویزا با تعجب گفت:
-دختر کاپوچه.

بعد لبخند ناجور زد.

سانتینو با صدای کشیده گفت:
-مرسی از اطلاع رسانیت.

نگاهشو انداخت به آسمون، سرشو تگون داد و یه چیزی زیر لب گفت.

-تا کی میخواین این پسرها رو دید بزنین؟ حوصله ی کراش
مسخره ی نوجوونیو ندارم.

به خودش زحمت نداد صداشو بیاره پایین. کلیفورد و پسرهای
دیگه نگاهشون چرخید سمت ما. پسر آسیایی با پوزخند زد به
کلیفورد و بعد همشون زدن زیر خنده.

به سانتینو اخم کردم.

-عالی شد، حالا فکر میکنه روش کراش زدم.

از رو صندلی بار پریدم پایین و رفتم سمت ماشین، لویزا هم
پشت سرم بود.

سانتینو اومد دنبالمون، تقریباً بی حوصله بود.

-مگه اینجوری نیست؟

دستامو کنارم مشت کردم.

-نه اینجوری نیست. مامان و بابا به ازدواج من با کلیفورد
کلارک، اون پسر بلونده، فکر میکنن. پسریه سیاستمداره.

سانتینو بهم نگاه کرد.

گفت:

-مطمئنم دلایل خودشونو دارن.

لبمو گاز گرفتم و ساکت شدم. نگاهش بیشتر از هزار تا کلمه
می گفت.

نکته ی عجیب این بود که گستاخی امروز کلیفورد باعث شده
بود بخوام ازش دوری کنم ولی بداخلاقی های سانتینو فقط
باعث می شد بیشتر مشتاق بشم که کنارش باشم.

.....

اون شب وقتی مامان اومد تو اتاقم تا در مورد کلیفورد حرف بزنه، در مورد تردیدهام بهش چیزی نگفتم. مشخص بود این برا اوت فیت خیلی مهم بود. می خواستم سهم خودمو تو کمک بهشون انجام بدم.

-این موضوع حالا حالاها به طور رسمی اعلام نمیشه. و تا جایی که میدونم کلارک ها فعلا به کلیفورد نمیگن. میخوان صبر کنن بزرگ تر بشه تا بتونه دلایل تصمیمشونو درک کنه.

به نشونه ی تایید سر تکون دادم. برا افراد خارج از دنیای مافیا، ازدواج های ترتیب داده شده نادرتر بود. والدینش احتمالاً نگران بودن نتونه این وضعیتو کنترل کنه یا اتفاقی پیش بقیه چیزی لو بده.

در واقع خوشحال بودم که تا بعد نمی فهمید. اینجوری مجبور نمی شدم به این زودیا دوباره باهاش صحبت کنم.

افتخار می کردم که والدینم میدونستن اینقدر قویم که میتونم
آینده مو اینجوری اداره کنم. می خواستم باعث افتخارشون
باشم، حتی اگه این به معنی تحمل کردن کلیفورد بود.

@erotic_novel

فصل 3

سانتینو

پنج سال.

پنج سال لعنتی.

امروز سالگرد اولین روزم به عنوان محافظ آنا کاولارو بود و انگار که این تاریخو ثبت کرده بود، تمام تلاششو کرد تا منو آزار بده. البته نه اینکه روزای دیگه ی سالم اذیتم نمی کرد ولی امروز دیگه تهش بود.

میتونستم چهره ی بدجنسشو از آینه عقب ببینم. دندون هامو به هم فشار دادم و رو مسیر طولانی که ما رو میبرد ویلای دریاچه ای کاوالارو تمرکز کردم.

دلم برا کاماروم تنگ شده بود. ولی موقع کار مجبور بودم با لیموزین مرسدس بنز رانندگی کنم که آنا و لئوناس احساس امنیت و راحتی کنن تا کون مبارکشون تو مسیر پر دست انداز اذیت نشه.

لئوناس پرسید:

-میدونی تو نگهبان ها کی سیگار میکشه؟

آنا گفت:

-فکر کنم یکی از محافظای سوفیا سیگار میکشه.

و به من نگاه انداخت.

گاهی اوقات دلم می خواست این بچه رو بگیرم، بندازمش رو پام و یه کتک جانانه بهش بزنم.

-اگه ببینم دارین سیگار میکشین با کمر بند لعنتیم بهتون درکونی میزنم.

آنا گفت:

-منحرف!

یه لحظه مطمئن نبودم درست شنیده بودم یا نه.

واقعاً اینو گفته بود؟

پامو محکم کوبیدم رو ترمز. ماشین به سرعت جلوی پارکینگ متوقف شد.

آنا و لئوناس هر دوشون پرت شدن جلو و كله ی لئوناس
خورد به صندلی مسافر چون دستورمو برا بستن کمر بندش
نادیده گرفته بود.

لئوناس غرید:

-فاک، این برا چی بود؟

قبل از اینکه کاری کنم که پشیمون بشم بدون هیچ حرفی
پیاده شدم. ماشین ساموئل و کارلو، محافظ شخصی
خواهرش، سوفیا، جلوی ویلا پارک شده بود. ساموئل
خواهرزاده ی دانتی بود و تقریباً متفکر و تو خودش بود، برا
همین حداقل نباید نگران این میشدم که اونم اعصابمو خورد
کنه.

آنا پیاده شد و لباس چهارخونه ای مضحک شنلشو صاف
کرد.

ابرو بالا انداخت.

-به نظر میرسه اعصاب نداری، سانی.

بهش لبخند خشن زدم و جواب تندی که میخواستم بدمو
قورت دادم.

-برو تو.

به در ورودی خونه ی بزرگ چوبی اشاره کردم.

-چمدونتم خودت بیار.

رفتم تو، منتظرشون نمودم. تو راه صداشونو می شنیدم که
سر آوردن چمدون ها دعا می کردن.

از داخل اتاق نشیمن صدای آروم مردونه میومد. ساموئل و
کارلو رو دیدم.

ساموئل با سر تکون دادن گفت:

-سانتینو. روز سختی داشتی؟

صورت‌مو بررسی کرد.

-نمیتونی تصور کنی.

آنا و لئوناس وارد شدن. دومی چمدون خودش و آنا رو
میاورد.

آنا با لبخند روشن گفت:

-سلام ساموئل.

و پسر عمه شو بغل کرد. بعد یه لبخند دوستانه به کارلو زد و
باهاش دست داد. میدونست چجوری گرم بگیره و جذاب
باشه، اینشو قبول داشتم، خانوم کوچولوی عالی.

صدای قدم های تند از پله ها او آمد. حدس زدم سوفیا باشه،
چیک تو چیک آنا و خواهر ساموئل.

با عجله وارد شد. وقتی دیدمش تعجب کردم. بیکینی سفیدی
پوشیده بود که برجستگی های زنونه شو نشون می داد. چند
سالش بود؟

هیفده. فاک. همش یادم می رفت آنا هم به زودی هیفده
سالش می شد. هنوز به عنوان یه بچه ی مزاحم می دیدمش.

پنج سال لعنتی که هیچ پایانیم براش در انتظار نبود. تا زمانی
که ازدواج نکرده بود، به عنوان محافظش بهش زنجیر شده
بودم. واقعاً امیدوار بودم کلیدی تیم امنیتی خودشو داشته
باشه، برا زمانی که به ازدواج محکوم به فناشون می رسیدن.

آنا وقتی از بغل سوفیا بیرون او آمد گفت:
-بیکینیت خیلی هات کرده. انتخاب خوبیه.

لئوناس به نشونه ی تایید سر تګون داد و با پوزخند زشت به
مبل تګیه داد.

-آره کاملاً به تګه ی سګسې شدی.

غریدم:

-ببند دهنتو!

ساموئل رفت سمت لئوناس و زد تو سرش.

-حواست باشه. هنوز ګاپو نیستی، پس ما فعلاً میتونیم بهت
درکونی بزنیم تا جایی که تخمات به اندازه ی کیشمیش چروک
بشه.

آنا با لبخند شیطننت آمیز به لئوناس زیرلب گفت:

-انګار حالت عادیش خیلی بزرګتره.

انگار تا حالا تخمای کسیو دیده بود.

-به تخمم نیست بهم پیرین. تنها چیزی برام مهمه اینه که زنده برگردونمتون شیکاگو و رو اعصابم نرین.

لئوناس گفت:

-بادیگارد های دیگه مون جلومون اینو نمیگن چون مادرمون از این کلمه متنفره.

نزدیک بود منفجر بشم.

-ازش گزارش رسمی بنویس تا ببینی به تخممه یا نه.

چون به محافظای دیگه اعتماد نداشتم که بتونن درست حسابی از پس چندتا نوجوون بر بیان، بعد از شام کنار بقیه دور آتشدان نشستم. آنا روبروم نشست، نگاهش نوید دردسر می داد.

لئوناس با نیشخندی که خیلی خوب میشناختم گفت:
-میخوام شنا کنم.

این پسر تصویر دانته بود، ولی دردسرهایی که درست می کرد با نگرش متین کاپوم تفاوت زیادی داشت. وقتی موافقت کردم محافظ آنا بشم در نظر نگرفته بودم که برادر به همون اندازه آزار دهنده شم جزو مسئولیتمه.

ساموئل بهم یه نگاه انداخت، بعد به لئوناس رو کرد.

-فکر خوبیه. شاید یه موجودی از دریاچه ببلعت.

آنا با حالت چالشی بهم نگاه کرد.

-میتونیم شنای لخت بریم.

تقریباً میخواستم بهش بگم اگه میتونی برو. احتمالاً چشمای با فضیلتش با دیدن اون همه برهنگی سخته می کرد، ولی تا حالا سعی کرده بودم از دیدنش تو هر حالتی که بدون لباس بود اجتناب کنم و می خواستم همین جوریم بمونه.

آبجو و تموم کردم.

-لباسات سرجاش میمونه و شما دوتا تو آب مثل بچه ها یه سره دعوا نمیکنین.

آنا زمزمه کرد:

-من بچه نیستم، سانی.

کاش پدرم اتفاقی جلوش سانی صدام نکرده بود. از اون زمان به بعد برا شکنجه کردنم یه سره از این اسم منفور استفاده می کرد.

لئوناس از رو صندلی بلند شد و لباساشو درآورد تا اینکه فقط با شورت موند.

بعد تو مسیر عرشه ی پایینی دوید و داخل آب سیاه شیرجه زد.

ساموئل یکم بعد رفت دنبالش.

آنا همچنان با لبخند جسورانه نگاهم می کرد. وقتی بلند شد ازم چشم برداشت. شروع کرد دکمه های لباس تابستونی ای که پوشیده بود رو باز کنه. خم شدم عقب، سعی کردم حالتمو سرد نگه دارم. می خواست ازم عکس العمل بگیره.

اگه فکر می کرد شوی برهنگی کوچیکش باعث تحریک شدنم
میشه کاملاً اشتباه می کرد. آخرین دکمه اش باز شد و لباسشو
از هم باز کرد تا آروم از روشونه هاش بیفته. فقط به
صورتش خیره شدم. یه پسر نوجوون نبودم که سرخ بشم و
هو بکشم فقط چون با لباس زیرش دیده بودمش.

البته مثل یه زن به نظر می رسید، یه زن جذاب، اما بیشتر از
اینا طول می کشید تا ازم واکنش بگیره.

آخرش رفت سمت دریاچه و شیرجه زد توش.

سرمو تکون دادم و بلند شدم. پیراهنمو از شلوار جینم کشیدم
بیرون.

-وقتی برگردم شیکاگو باید درخواست افزایش حقوق کنم.

اما قهقهه زد، انگار فکر می کرد این یه شوخی لعنتی بود. حالت
مثل کسی بود که داشت شوخی میکرد؟

بدون توجه به اِما و دنیلو، به دنبال خنده های آنا و لئوناس
رفتم سمت عرشه.

با سر پریدم تو آب. به دلایل مختلف نیاز به خنک شدن
داشتم. برای به بارم که شده از سکوت زیر آب خوشحال شدم.
وقتی تقریباً بعد از یک دقیقه سرمو آوردم بیرون صدای خنده و
فریاد برگشت. به پشت رو آب شناور شدم، همزمانم حواسم
به دوتا دردرسازم بود.

لحظه ی آرامشم کوتاه بود، چون آنا شروع کرد به سمتم شنا
کنه.

پرسید:

-تا حالا شده فقط خوش گذرونی کنی؟

کنارم قرار گرفت.

-آره. وقتی کار نمی کنم.

کنارم رو آب شناور شد و قسمت زیادی از بدنشو نمایان کرد.
نگاهمو بردم رو آسمون.

-منظورت زمانیه که لازم نیست کنار من باشی.

چیزی نگفتم. بدنش بهم نزدیک تر شد و دستامون خورد به
هم. بهش اخم کردم.

یهو سوفیا شروع به جیغ زدن کرد. تو آب پریدم. مچ دست آنا
رو گرفتم و منطقه رو بررسی کردم. آنا هم صاف شد و کنارم
شنا کرد.

البته! معلوم شد فقط یه جلبک دریایی لعنتی دور پای سوفیا پیچیده شده بود. آنا بهم لبخند زد، ولی مثل همیشه لبخند تحریک کننده نبود.

-سریع منو گرفتی تا ازم محافظت کنی.

-این شغلمه.

سر تکون داد اما همچنان اون لبخند عجیبو بهم داد. وقتی برا صحبت دخترونه به سمت سوفیا شنا کرد، خوشحال شدم.

یکم که گذشت دیگه حوصله ی شنا نداشتم، برا همین رفتم سمت نردبون اسکله. همون موقع سوفیا از آب خارج شده بود. برگشت سمت خونه و آنا رو تنها گذاشت.

گفتم:

-باید بری خونه. نمیخوام سرما بخوری که مجبور بشم ازت مراقبت کنم.

آنا چشم غره رفت.

-خودمم میخواستم برگردم.

نردبونو گرفت.

دستور دادم:

-اول من میرم.

نمی خواستم وقتی از پله ها بالا می رفت، باسنشو دقیقا بالا سرم ببینم. با اخم نرده رو ول کرد و برام جا باز کرد تا بتونم جلوتر برم بالا. وقتی رو عرشه بالا رفتم و به سمت آب برگشتم، بهم لبخند آگاهانه زد.

-واقعا از این منظره لذت بردم.

-بیا بیرون.

به لئوناس اشاره کردم.

-توعم.

لئوناس غرزد ولی به سمتمون شنا کرد.

آنا نرده رو گرفت و از آب اومد بیرون. پوستش سریع دون دون شد. خیلی سرد بود. رفتم سمت عرشه ی بالایی که حوله ها رو گذاشته بودیم و سه تا حوله برداشتم، بعد برگشتم پیش آنا که تو نیمه های راه عرشه بود. دو تا حوله رو انداختم کنار.

یکیشو باز کردم و بردم سمت آنا. گذاشت دور شونه هاش
پیچمش و بدنشو بچرخونم سمت خودم.

داشت با لبخند ملایم نگاهم می کرد.
-مرسی، سانتینو.

سریع شونه هاشو ول کردم و همین که عقب می رفتم سر
تکون دادم. کاش بابام بهم یاد نداده بود مثل جنتلمن ها
باشم. هرچند بیشتر مواقع موفق می شدم اینجوری رفتار
نکنم. آنا تکون نخورد، فقط بهم نگاه میکرد، هنوز حوله
دورش بود.

نگاهمو ازش دور کردم، حوله های دیگه رو برداشتم و یکیشو
انداختم رو سر لئوناس.

اعتراض کرد:

!!-

چشماشو بهم تنگ کرد.

-چرا منم با حوله ی گرم نمی مالی؟

غریدم:

-کسیو نمالیدم، چرتو پرت نگو!

از کنارم رد شد. هوفی کشید و موهاشو با حوله خشک کرد.

آنا هم در نهایت به سمت خونه حرکت کرد. از نزدیک پشت سرش رفتم و موهامو خشک کردم. وقتی یهو وایساد و چرخید سمتم، نتونستم سریع برم عقب و خوردم بهش. خوشبختانه حوله رو دور خودش پیچیده بود.

با صدای شیرین گفت:

-میدونی، سانتینو.

و از بین اون مژه های بلند لعنتیش بهم نگاه کرد.

-بابام تو رو به خاطر خشک کردن من نمیکشه.

کف دستشو رو سینه ی برهنه ام فشار داد.

-ولی ممکنه به خاطر کارهای دیگه ای که به زودی انجام میدیم بکشتت!

وات د فاک؟ مچ دستشو گرفتم و کنار زدمش، بعد رفتم عقب. این یه بازی خطرناک بود که نمیتونستیم ادامه اش بدیم. خیلی ریسک داشت.

-ما هیچ کاری نمی کنیم، آنا، و اگه یه بار دیگه اینجوری بهم دست بزنی پشیمون میشی.

نگاهمو نگه داشت، لبخندش گشاد شد. بعد چرخید و رفت
سمت خونه.

غریدم:

-فاک! فاک به این شغل لعنتی. لعنت به همه چی!

ساموئل پرسید:

-چی شده؟

بهش اخم کردم. اون پسر عمه ی آنا بود، خواهرزاده ی دانت،
قطعا کسی نبود که بهش اعتماد کنم.

این موضوع حساسی بود. فقط دو نفر بودن که اینجور چیزها
رو باهاشون در میون میذاشتم. آرتورو و بابا؛ که متأسفانه
توصیه هاشون معمولاً به طور مخربی با همدیگه فرق
داشت.

.....

وقتی یه روز بعد از ظهر رفتم خونه ی بابام، بابا تعجب کرد.
معمولاً فقط تو محل کار یا برا جشن های خانوادگی همدیگه
رو می دیدیم. از وقتی که تنها زندگی می کرد، دیگه اینجوری
نبود که من یا خواهرمو برا شامی چیزی دعوت کنه.

-به استعفا دادن فکر می کنم.

بابا با نگرانی پرسید:

-از بادیگارد بودن؟

-پس چی؟

با حالتی که وقتی بچه بودم باهام حرف می زد گفت:

-سانتینو.

-آنا همش تحریکم میکنه. میخواد باهام معاشقه کنه.

چشماش از شوک گشاد شد، بعد بهم لبخند ناباورانه زد.

-آنا دختر خوبیه، سانی. هیچ وقت قبل از ازدواج با یه مرد کاری نمیکنه.

-همه رو گول زده.

دوباره به نشونه ی منفی سر تکون داد.

-شاید رفتارشو اشتباه تعبیر می کنی. تو برخورد با مردها بی تجربه اس، احتمالاً نمیدونه داره چی کار میکنه.

بهبش نگاه انداختم.

-باور کن دقیقاً میدونه داره چی کار میکنه.

نگرانی رو صورتش نشست.

-تو که روش حرکتی نزدی؟

جوری می گفت انگار من میخوامتم اغواش کنم. لعنتی، آنا خیلی زرنگ بود، واقعاً همه رو گول زده بود و برا سرگرمی خودش داشت بازیم می داد. فاک.

-معلومه که نه، بابا. منو که میشناسی.

بهم نگاه مردد انداخت.

-تو گذشته درمورد شریک های جنسیت تصمیم های ناگوار زیادی گرفتی.

مرسی از اعتمادت...

- گه گاهی زن های متاهلو می کردم. اما بین اونا و آنا دوتا تفاوت بزرگ هست. اینکه اونا مسئولیت من نبودن و سنشون بالا بود. این یه چیز خیلی مهم برا منه.

-صادقانه بگم مطمئن نبودم. دوستیت با آرتورو نگرانم کرده که نکنه بعضی از ارزش های که بهت یاد دادمو فراموش کنی.

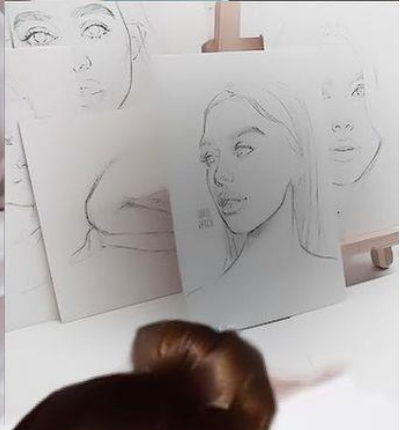
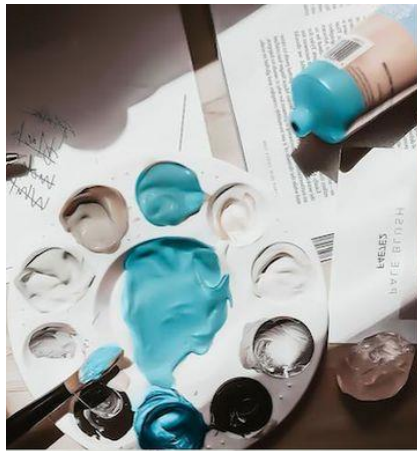
-آرتورو کشتن و شکنجه کردنو دوست داره. این ربطی به ترجیحات جنسیم ندارد.

صحبت کردن درمورد سکس با پدرم عجیب بود، اما اگه خودش مشکلی نداشت، قطعاً منم مشکلی نداشتم. تقریباً هیچ چیزی تو این سیاره منو خجالت زده نمی کرد.

-مراقب باش، خب؟ اگه کنترل خودتو از دست بدی، مدرکش میمونه.

نزدیک بود از خنده منفجر بشم. مدرک؟ واقعا فکر می کرد
مثل یه سگ حشریم.

-نگران نباش. میتونم خودمو کنترل کنم. هیچ وقت هیچ چیز
فیزیکی ای بین من و آنا پیش نمیاد.



ANNA
CAVALLARO

@erotic_novel/

آنا

هنوز یکم از جشن تولد هیفده سالگیم که دیروز بود منگ بودم. هدیه ی لئوناس فلاسک ودکا بود که توکل پارتیم که کاملاً کنترل شده بود، حس نشاط خوبی بهم داده بود.

متأسفانه امروز با خانوادم برا شام خونه ی کلارک دعوت شده بودیم. والدین کلیفورد بالاخره درباره ی ازدواج آینده مون به پسرشون گفته بودن و حالا قرار بود رسماً همدیگه رو ملاقات کنیم.

من و کلیفورد از زمانی که سانتینو چند سال پیش جلوش خجالت زده ام کرده بود، دیگه باهم حرفی نزده بودیم. هیچ وقتم نیازی به نزدیک شدن بهش احساس نکرده بودم. در

نهایت چاره ای جز این نداشتیم اما تا اون زمان می خواستم
وانمود کنم آینده ام هنوز نامشخصه.

یه چیز واضح بود: اینکه تو مود این نوع مهمونی قطعاً رسمی
و سرد نبودی، ولی طبق معمول تعهدات اجتماعی مهم تر از
ترجیحات شخصی بود. هیچ وقتم شکایتی نمی کردم. ماما و
بابا هم همین جوری بودن، و میدونستم که مثل من علاقه ی
زیادی به گذروندن شبمون با کلارک ها نداشتن.

خونه ی کلارک یه عمارت باشکوه بود که جدیداً بهش نقل
مکان کرده بودن. آقای کلارک احتمالاً گفته بوده پولشو از
خانواده ی همسرش یا حقوق سناتور بودنش به دست آورده
که تونسته همچین خونه ای تو گلد کوست شیکاگو بخره. در
مورد افزایش درآمد اخیرش شک داشتم.

اگه یه چیز بود که اوت فیت بیشتر از حد کافی داشت، پول
بود. واقعاً امیدوار بودم بابا مجبور نشده باشه به کلارک ها
رشوه بده تا کلیفورد با من ازدواج کنه. این وجهه ی بدی
داشت.

وقتی زنگ زدیم، یه خدمتکار با لباس خاکستری روشن در رو باز کرد و ما رو برد قسمت نشیمن بزرگی که فرشای مخملی و مبلاي سفید شیک داشت. تمام خانواده ي کلارک منتظرمون بودن، کنار شومینه ي مرمری چیده شده بودن و همشون لباساي پوشیده بودن که انگار قرار بود برن اُپرا.

خانم کلارک پیراهن بلند بنفش تا کف پوشیده بود و آقای کلارک کت و شلوار سه تیکه ي تیره تنش بود. کلیفورد دقیقا کنار پدرش وایساده بود. چند سانت از پدرش بلندتر بود اما کت و شلوار شبیه به پدرش پوشیده بود.

فقط موهای فر و بلوند تیره اش از حالت سیاستمداریش دورش کرده بود و ظاهر پسر مهربون بامزه بهش داده بود.

تو چشم ترین چیز، خواهرهای دوقلوی کلیفورد بودن. انگار یکی مجبورشون کرده بود جفتشون پیراهن کوکتل سفید مثل هم بپوشن و جفتشون دو طرف دم اسبیشون پاپیون سفید

بزنن، انگار پنج سالشون بود، نه دوازده. هر دوشون مثل عروسکای قاتل فیلمای ترسناک لبخند می زدن.

البته هیچ کدوم از کلارک ها لبخند تا حدودی متقاعد کننده نداشتن.

لئوناس باهام نگاه رد و بدل کرد و زیر لب گفت:
-عروسک های قاتل از کدوم موزه فرار کردن؟

تقریباً خنده ام گرفت اما موفق شدم صورتمو صاف نگه دارم.
گاهی اوقات ترسناک بود که چقدر فکرمون نزدیک به هم بود.

لئوناس ادامه داد:

-خوب شد بئا موند خونه. وگرنه با دیدن این لبخندهای وحشتناک گریه می کرد.

به حالت هشدارى مامان توجهى نكرد.

زدم بهش.

-هيشششش.

كليفوردي وقتى با والدينش دست مى دادم و باهاشون احوال
پرسى رسمى مى كردم ازم چشم برنداشت. تقريباً... گيج به
نظر مى رسيد، انگار باورش نمى شد من همسر آينده اش
بودم. كنجكاو بودم سر اين با پدر و مادرش دعوا كرده بود يا
نه.

مثل مردم دنياى ما به قوانين مشابهى پايبند نبود، پس چي
مانعش مى شد كه از ازدواج كردن باهام امتناع كنه؟

آقاى كلارك با لبخند مفتخر به پرسش اشاره كرد.

-اين پسر مه، كليفوردي.

کلیفورد گفت:

-همدیگه رو از تنیس میشناسیم.

حالتش جوری بود که انگار اولین بار نبود که اینو برا پدرش توضیح می داد.

به نشونه ی تایید سر تگون دادم و دستمو دراز کردم، با اینکه احوالپرسی با شوهر آینده ام با دست دادن حس ناخوشایندی داشت.

بعدش هممون سر میز نشستیم. جو متشنج بود. به خصوص خواهرهای کلیفورد مشخص بود نسبت به ما محتاط بودن، انگار فکر می کردن ممکن بود یهو رو میز اسلحه بکشیم و به همشون شلیک کنیم.

با وجود اینکه من و کلیفورد روبروی هم نشسته بودیم، ولی زیاد با هم صحبت نکردیم به جز مثلا اینکه: میشه کاسه رو بهم بدی؟

حتی به هم نگاهم نمی کردیم. مامان سعی کرد موقع شام
نگاهمو جلب کنه، حالتش سوالی بود. یه لبخند سریع بهش
زدم، بعد دوباره رو دسرم تمرکز کردم.

وقتی خدمتکار داشت یه چرخ دستی با بطری های مشروب
میاورد سمت میز، به کلیفورد گفتم:
-خونه تون واقعاً بزرگ به نظر میرسه.

امیدوار بودم منظورمو بگیره.

کلیفورد با لبخند دلنشین پرسید:
-میخوای یه گشتی تو خونه بزنی؟

بالاخره بهم نگاه کرد.

حس کردم اونم مثل من دلش می خواست از جو سنگین و
غره‌های نه چندان پنهون والدینش فرار کنه.

-آره، لطفا.

به بابا نگاه انداختم که به نشونه ی تایید سر تکون داد. بلند
شدم و به لئوناس نگاه هشداري انداختم که یه وقت نیاد
دنبالمون. می خواستم تنها با کلیفورد صحبت کنم و برادرم تو
چیزهایی که بهش مربوط نبود دخالت نکنه.

کلیفورد با حرکت دعوتی به در اشاره کرد. برگشتم تو سالن، با
هر قدمی که از بقیه ی کلارک ها دور می شدم، احساس سبکی
می کردم. این یکی از معدود موردهایی بود که دور از خونه
اجازه داشتم بدون پدر و مادرم یا سانتینو باشم که اینشم
حس خوبی داشت.

کلیفورد لحظه ی بسته شدن در پرسید:

-چطوره بریم تو اتاقم؟ هیچ کس اونجا مزاحمون نمیشه.

-راهو نشون بده.

همین که منو تو لابی هدایت می کرد همچنان لبخند رسمیشو حفظ کرده بود.

-دیوارها گوش دارن.

بهبش نگاه سوالی انداختم.

-تو گذشته با پرسنل یه مشکلاتی داشتیم.

سر تکون دادم و دنبالش وارد راهروی دیگه ای شدم که به یه ساختمون فرعی می رسید.

-قرار بود اینجا خونه ای بشه که بیرونش استخره، ولی پدر و مادرم تصمیم گرفتن اینجا مال من بشه.

وارد خونه ای شدیم که یه فضای نشیمن بزرگ با کاناپه،
تلویزیون بزرگ متصل به دیوار، آشپزخونه و میز بیلپارد
داشت. ویوش مستقیم به استخر و باغ بود. یه مسیر سنگ
ریزه ای هم از اینجا به تراس خونه ی اصلی می رسید.

یه در سمت چپم بود که حدس زدم اتاق خوابش باشه.
خوشحال شدم که منو نبرد داخلش، چون اینجوری بدون
شک ناخوشایند می شد.

به میز بیلپارد تکیه داد و بالاخره لبخند ظاهریش افتاد.
-چند وقته خبر داری؟

تو لحنش دشمنی نداشت، ولی متوجه حالت اتهامیش شدم.

-از سیزده سالگی. یادته یه روز داشتم بهت نگاه می کردم
بعدش با دوستات خندیدین؟ اونموقع یه روز بعد از این بود
که متوجه شدم.

-دوستام فکر می کردن روم کراش داری.

نیشخند زد، بعد با کنجکاوی بهم نگاه کرد.

-اینجوری نیست، درسته؟

خندیدم.

-نه. و بخاطر این نبود که والدینمون تصمیم گرفتن ما رو برا هم جور کنن، اگه همچین فکری می کردی. فقط بخاطر دلایل تاکتیکیه، نه احساسات.

با لحن خشک گفت:

-چه دلگرمی ای.

چهره اش با سردرگمی واضح توهم رفت. پسر بیچاره.

-اون روز خیلی باهام بی ادب بودی.

-واقعاً؟ آگه بعد از این همه مدت هنوز یادته حتماً بد بوده.

-حافظه ام خیلی خوبه.

پشت سرشو مالید، هنوزم ناراحت بود، اما مشخص بود کم کم داشت راحت ترمی شد.

-چی کار کردم؟

-عصبانی شدی چون پریدم وسط مسابقه ی تنیست.

-آه، من خیلی رقابتیم. ببخشید. از باختن متنفرم، برا همین آگه مردم تمرکزمو به هم بززن ممکنه واقعاً بی ادب بشم.

-خوب شد فهمیدم.

-برا ازدواجمون یادداشت برداری می کنی؟

-اوهوم.

سرشو تکون داد.

-این واقعاً عجیبه. هیچ کدوم از دوستانم هنوز نامزد نکردن یا حتی بهش فکر نمی کنن.

-من نمیتونم همچین حرفی بزنم. تو دنیای ما چیز عادی ایه که تو بچگی یا نوجوونی نامزد کنی.

-آره اینو شنیدم.

حالت نارضایتی تو لحنش داشت. این باعث شد بخوام از سبک زندگیم دفاع کنم، ولی جلوی خودمو گرفتم. نمی خواستم تو همچین روزی بحث و جدل داشته باشیم.

گفتم:

-ولی ما هنوز رسمی نامزد نشدیم. باید جشن نامزدی و اعلامیه ی رسمی داشته باشیم.

-پدرم میخواد تا هیجده سالگیمون صبر کنه.

بابا به این اشاره کرده بود. تو دنیای ما غیرمعمول بود که این همه منتظر بمونیم، مخصوصاً اگه یکی از طرفین به اندازه ی من شهرت داشت.

-قراره وانمود کن از این عاشق های هستیم که خانواده هامون اولش مخالف بودن و به سختی به هم رسیدیم. ظاهراً این چیزیه که به رسانه ها میگیریم.

-کی میتونه در برابر عشق واقعی ای که همه ی شرایط ضدش بوده مقاومت کنه؟

لباش جمع شد.

گفتم:

-به عشق واقعی اعتقاد نداری؟

-فقط به چیزهایی اعتقاد دارم که میتونم ببینمشون.

-پدر و مادرت همدیگه رو دوست ندارن؟

لبخند گرم زد.

-پدر مادر تو همدیگه رو دوست دارن؟

منم لبخند زدم و به اطراف اتاق نگاه کردم. والدینم قطعاً
همدیگه رو دوست داشتن. اما درمیون گذاشتن اسرار خانواده
تو این مرحله برامون خیلی شخصی بود. مطمئن نبودم
میتونستم اصن به کلیفورد اونقدری اعتماد کنم که یه وقت
بتونم رازهای مهمو بهش بگم یا نه.

-فکر کنم این روش برا پارتی رفتن و گشتن با دخترها خوبه.

سرشو کج کرد و بادقت بهم نگاه کرد.

-حسودی میکنی؟

نیشخند زدم.

-اصلاً.

این درست بود. حس اینو نداشتم که کلیفورد مال من باشه و تمایلیم نداشتم مال من بشه. احتمالاً زمانی که ازدواج می کردیم، این تغییر می کرد. ولی الان حسادت فقط یه اسمو یادم میاورد: سانتینو.

سر تکون داد، اما همچنان بهم خیره شده بود. انگار می خواست منو بفهمه. اگه اجازه می دادم چندین سال طول می کشید تا کاملاً منو درک کنه.

-باکره ای؟

باورم نمی شد همچین چیزی پرسید.

-چی؟

تو محافل ما توهین آمیز بود که از یه دختر اینو پرسه و شک داشته باشی که باکره نباشه.

-فقط کنجاوم. به هر حال به من مربوط نیست.

پرسیدم:

-نیست؟

رفتم سمتش.

-نباید تا عروسیمون مراقب باشی که دست نخورده بمونم؟

با صدای بلند گفت:

-وای نه.

کاملاً بی علاقه به نظر می رسید.

-کی تا ازدواج صبر میکنه؟

دوباره منو دید زد و نگاهش رو پاهای بلندم موند. امروز لباسی که خودم طراحی کرده بودمو انتخاب کرده بودم و به یکی از خدمتکارهامون که یه خیاط با استعداد بود داده بودم برام بدوزه.

یه کت اسپرت بامزه با آستین های گشاد حریر و کمر باریک با پاپیون ابریشمی بود که با شلووارک ستش که شبیه دامن بود پوشیده بودم. پاهام توش بلند به نظر می رسید و کفش های پاشنه بلند سفیدمم بیشتر نشونش می داد.

-آها، میخوای قبل از ازدواج نمونه برداری کنی!

-میخوام از افراد زیادی نمونه برداری کنم، نه فقط تو، باور کن.

ابرو بالا انداختم.

-پس حتی تظاهر به وفاداریم نمیکنی؟

جدی شد.

-گوش کن، آنا، میدونم پیشینه ی سنتی و محافظه کاری داری، اما من فعلاً قصد ندارم فقط با یه دختر باشم و قطعاً تا زمان ازدواجمون سینگل نمیمونم. تا جایی که میدونم یه پیش قرارداد داریم اما قرارداد واقعی تا روز عروسیمون اجرا نمیشه. از اون روز به بعد میتونیم وفادار باشیم، اگه این چیزیه که میخوای، اما تا اون زمان ما کامل نیستیم و من با بقیه میخوابم.

انتظار نداشتم اینقدر رک باشه. اینشو خوشم اومد، فقط از چیزی که پیشنهاد می کرد خوشم نیومد. حتی اگر حسادت نمی کردم، به این معنی نبود که می خواستم با خوابیدن با بقیه بهم توهین کنه.

حتماً خشمم دیده بود چون سریع ادامه داد:

-البته توعم آزادی که همین کار رو بکنی.

لبام از شوک از هم باز شد.

-میخوای با مردای دیگه بخوابم؟

خندید.

-خب، اینجوری نمیگمش، اما تا زمانی که ازدواج نکردیم برام مهم نیست چیکار میکنی؛ البته در صورتی که با احتیاط رفتار کنی و از رسانه ها مخفیش کنی، نمیخوام به مادرم دلایل بیشتری بدم که یه سره قرص بده بالا.

ثانیه ای که اینو گفت مشخص بود از حرفش پشیمون شد. خوردن بی رویه ی آرامش بخش قطعاً رازی بود که ارزش اینو داشت که بعداً ازش استفاده بشه.

پرسیدم:

-اگه موقع ازدواج باکره نباشم واقعاً احساس خیانت نمی کنی؟

به انگیزه هاش مشکوک بودم. شاید می خواست منو تو تله بندازه و فضیلتمو بسنجه. شاید حرفاش درمورد قرص خوردن مادرشم الکی بود و برا پایین آوردن گارد من بود.

سرشو تگون داد.

-واضح میگم. اگه نباشی خوشحال میشم. اهل زدن پرده ی دخترها نیستم.

خنده ی عصبی کردم.

بادقت بهم نگاه کرد.

-فقط حواست باشه که وجهه ی منو خراب نکنی. رسوایی اصولاً شروع خوبی برا حرفه ی سیاسی نیست.

-جاه طلبی.

-كاملا.

سر تكون دادم.

-خوبه. مردی میخوام كه بدونه چی میخواد.

-میخوام یه روز رئیس جمهور بشم، این تنها چیزیه كه برام مهمه.

سعی كردم خودمو تو چند سال آینده كنار كلیفورد تصور كنم، اینكه همسر شایسته ی یه سیاستمدار بشم. یه زندگی پر از وظایف و آزادی های كم می شد، اما سرنوشتم تو هر ازدواجی همین بود.

.....

جشن کریسمس تو اوج خودش بود. صدای آهنگ فضا رو پر کرده بود، موسیقی جاز نشاط آوری که همه ی افراد بالای سی سالو به وجد میآورد، انگار آهنگ دیسکو بود. به دلایلی همه فکر می کردن جاز بهترین موسیقی برای مهمونیه.

این پنجمین جشن کریسمسی بود که تو این فصل شرکت می کردم، و تازه اوایل دسامبر بود. دیگه نمیتونستم تحمل کنم. امروز جشن کریسمس آلفرا بود، یکی از کاپیتان های بابا که تحویل مواد مخدرمون به کانادا رو انجام می داد.

من یکی از معدود مهمون های زیر هیجده سال بودم و سوفیا و لویزا دعوت نشده بودن. به عنوان دختر کاپو، همیشه باید تو هر رویداد اجتماعی ای شرکت می کردم، مهم نبود چقدر خسته کننده بود.

هیچ کدوم از کسایی که به خاطر حضورم تو تمام مهمونی های زیاد در طول سال بهم حسادت می کردن، هیچ وقت تجربه ی شکنجه شدن توسط شوخی های مسخره ی بی پایان و موسیقی های وحشتناکو نداشتن.

شاید وقتی مثل خیلی از بزرگسال ها مست می شدم، موسیقی برام قابل تحمل تر می شد. اطرافمو چک کردم. مامان و بابا با دوست صمیمی مامان، بیبیانا و شوهرش، داریو، تو پاسیو صحبت می کردن. سانتینو هم یه ربع پیش ناپدید شده بود، پس اینجا نبود که جلومو بگیره.

از فصل کریسمس گذشته تو مهمونی ها استاد اضافه کردن الکل به نوشیدنی هام شده بودم. به نظرم مسخره بود که باید قوانین نوشیدنو رعایت می کردیم، در حالی که قوانین معمولی دیگه تقریباً تو دنیای ما معنی ای نداشت. عمرا برا مشروب سنگین چهار سال دیگه صبر می کردم.

دستمو بردم سمت مشروب پانچ تو کاسه و قبل از اینکه کسی متوجه بشه سریع لیوانمو باهاش پر کردم. همین که

نوشیدنی‌مو می‌خوردم، نگاهم رو مهمون‌ها چرخید. بعد از یه مدت حوصله‌ام سر رفت، چون همه رو می‌شناختم و شایعه‌های جدیدی نبود که ندونم؛ در نتیجه تصمیم گرفتم سانتینو رو پیدا کنم.

اذیت‌کردنش قطعاً بیشتر از هر چیز دیگه‌ای برام لذت‌بخش بود. خیلی راحت عصبانی می‌شد. گاهی اوقات مطمئن بودم اونم مثل من از این لذت می‌برد، ولی یه موقع‌هاییم نگران امنیتم می‌شدم!

یه قلب دیگه از مشروبم‌خوردم و از اتاق نشیمن رفتم بیرون. صداهای مهمونی اونقدر بلند بود که نمیشد از صدای سانتینو دنبالش بگردم، به هر حال تو ترکیب شدن با جمع هم استاد بود.

یکم تو طبقه‌ی اول قدم‌زدم و از نوشیدنی‌م لذت‌بردم، بعد غریزه‌ام منو کشوند قسمت پشتی‌خونه. سانتینو احتمالاً نیاز به سکوت داشت.

صحبت های مودبانه همیشه باعث بداخلاق شدنش می شد، برا همین شاید میخواست تنها باشه. اصلا احساس گناه نمی کردم که می خواستم مزاحمش بشم. عصبانیتش هات ترین چیزی بود که وجود داشت.

یهو صدای عجیبی از پشت در بزرگ بلوطی اومد. پارسال تو خونه ی آفرایه گشتی زده بودم، برا همین میدونستم اونجا کتابخونه بود. تا جایی که میتونستم بی صدا وارد شدم و در رو پشت سرم بستم.

عاشق کتاب بودم، برا همین یه لحظه محو جلدهای زیاد رو قفسه ها شدم، با اینکه به بزرگی کتابخونه ی خودمون نبود. احساس می کردم اینجا جایی نبود که زیاد ازش استفاده بشه. خیلی از افراد محافلمون کتابخونه رو فقط برا حفظ ظاهر داشتن، نه به این دلیل که از ادبیات لذت می بردن.

صدای نفس نفس زدن توجهمو جلب کرد. رو نوک انگشتم
رفتم جلوتر.

وقتی بالا تنه ی سانتینو رو دیدم که از پشت قفسه پیدا بود،
دهنم باز موند. سانتینو انگشتاشو دور گلوی خانوم آفرا،
همسر کاپیتان بابا، پیچیده بود. خانوم آفرا لباش باز شده بود
و صورتش قرمز بود. غیر از سر سانتینو فقط ساعد و دستشو
می دیدم، بقیه اش پشت قفسه ی کتاب پنهون شده بود.

خانوم آفرا زانو زده بود، از دستاش مشخص بود. سانتینو
دیوونه شده بود؟

با عجله رفتم جلوتر و خشکم زد، چشمام گشاد شد.
-اوه فاک.

به معنای واقعی کلمه فاک بود. سانتینو سعی نمی کرد خانوم
آفرا رو با دست خالی بکشه، حداقل نه تو آینده ی نزدیک.
هر دوشون از کمر به پایین لخت بودن و سانتینو داشت می

کردش، ولی چهره اش جوری به نظر می رسید که انگار می خواست بکشتش. مرگ توسط دیک.

بدنم داغ کرد. نگاهم از قسمت پایینی لختشون رفت سمت دستش که دور گوی خانوم آلفرا بود. همه ی اینا تو چند ثانیه اتفاق افتاد، اما حس می کردم ناخوشایندترین لحظه ای بود که انگار تا ابد طول کشید.

خانوم آلفرا جیغ خفه کشید و چشماش به طرز خنده داری گشاد شد. اگه از من می پرسیدی جیغ زدن بخاطر اینکه یکی موقع خیانت مچتو گرفته بود تو حالتی که فقط چند دراز شوهرت فاصله داشتی عاقلانه نبود! سانتینو گلوشو ول کرد و رفت عقب.

البته که به آلتش خیره شدم. و فاک، هولی فاک، تعجب کردم که خانوم آلفرا کشته نشده بود، با توجه به اینکه چقدر با همچین چیزی داشت داخلش می کوبید. واقعا مرگ توسط دیک. خندیدم، کاملاً نامناسب بود، اما نتونستم جلوی خودمو بگیرم.

سانتینو اومد سمتم. با توجه به حالت خشمگینش و وضعیت کلی، احتمالاً باید فرار می کردم، اما نتونستم. با یه دستش بازو مو گرفت و با دست دیگه اش سعی کرد آلت هنوز راستشو بکنه تو شلوارش که کارساز نبود.

بخشی ازم نگران این بود که یه وقت به عضوش آسیب دائمی نزنه. با این حال با حالت سرگرمی تماشاش می کردم. یه قلب از نوشیدنیم خوردم که فقط خشمشو بیشتر کرد.

غرید:

-زل نزن.

قبل از اینکه فکرشو بکنم گفتم:

-میتونم برا این بهت کمک کنم.

ولی جدی نبودم. با وجود شوخی هایی که باهاش داشتم هیچ وقت اونقدر جرئت نداشتم به این شکل اینقدر مستقیم باهاش معاشقه کنم. شاید به این دلیل که اینجوری خیلی زیادی پیش می رفتیم.

چنگش سفت تر شد.

-حتی در موردش شوخیم نکن، دختر. نمیخوام کشته بشم چون یه وقت پدرت حرفاتو اشتباه تعبیر میکنه؛ مخصوصاً به خاطر کنجکاوی مسخره ی یه باکره ی کسل کننده.

با چشمای گشاد بهش خیره شدم. جسارتشو نمیتونستم باور کنم. تا حالا به بی ادبیش عادت کرده بودم، اما این دیگه سطح جدیدی بود.

با لحن تند گفتم:

-همه ی زنایی که میکنیو میکشی یا فقط زن های متاهلو می کشی تا مدرکی از کارت نمونه؟

-خودش خواست گלו شو بگیرم. بعضی از زن ها وقتی راه
تنفسی شون قطع میشه ارضا میشن. تو نمیفهمی.

بالاخره موفق شد زیپ شلوارشو بکشه بالا، اما هنوز تو
شلوارش برآمدگی داشت.

خانم آلفرا زمزمه کرد:
-اگه به کسی بگه من نابود میشم.

بلوز ابریشمی شو دوباره داد تو دامنش. چین و چروکش عالی
بود! امیدوار بودم یه خدمتکار محتاط داشته باشه که براش
اتوش کنه.

-ساکتش کن.

سانتینو با عصبانیت بهش نگاه کرد.

-برگرد تو مهمونی.

خانوم آلفرا اومد نزدیک تر.

-باید ساکتش کنی. اگه به کسی بگه –

-برگرد! بذار خودم حلش کنم.

خانوم آلفرا بالاخره رفت.

با حالت تمسخر گفتم:

-امیدوارم منظورش این نبوده باشه که منو بکشی.

با صدای آروم گفتم:

-نباید به کسی بگی.

-برا ساکت کردنم چی کار میکنی؟

چشم غره رفت.

-اینقدر مثل بچه های نفهم رفتار نکن. خودت میدونی اگه
خبرش پخش بشه عواقبش چیه.

-کردن همسریه کاپیتان قطعا باعث رسوایی بزرگی میشه. بابام
باید واکنش نشون بده.

سرشو کج کرد و چشماشو تنگ کرد.

زمزمه کردم:

-به کسی نمیگم.

با رضایت سر تکون داد.

نگاهش به نوشیدنیم افتاد.

-چیه؟

-چیزی نیست که به تو مربوط باشه. تو رازهای خودتو داری،
منم رازهای خودمو، درسته؟

رفت عقب، فکش سفت شد.

-توش زیاده روی نکن، خب؟

به هشدارش توجه نکردم. کفه ی ترازو الان به نفع من بود، با
اینکه از این خوشش نمیومد.

با اخم گلومو لمس کردم، سعی کردم تصور کنم چرا کسی باید
از ناتوانی تو نفس کشیدن لذت می برد. حرکتمو دید و سرشو
تکون داد، خشمگین تر به نظر می رسید.

زمزمه کردم:

-نمیدونم چرا تو باید از من عصبانی باشی.

خودمم عصبانی شدم.

-کاری کردی که بخاطرش چندین ماه، احتمالاً چندین سال کابوس می بینم. مرسی که دید پاکمو خراب کردی.

درواقع اگه میخواستم روراست باشم، برعکس بود و وقتی تصور می کردم سانتینو همون کاریو که با خانوم آلفرا کرده بود با من می کرد، احتمالاً چندتا ارگاسم خیلی خوب تجربه می کردم.

چشمامو جستجو کرد.

-چیزیو که دیدی به عنوان مثالی از اینکه همیشه هست در نظر بگیر. میتونه خیلی متفاوت باشه.

صداش ملایم تر و تقریباً آرامش بخش شده بود، که انقدر تازگی داشت که حتماً خیلی آشفته به نظر می‌رسیدم.

زمزمه کرد:

-آنا؟

شونه مو آرام لمس کرد.

زدم زیر خنده. دست خودم نبود. دیدن اینکه به خاطر نمایش ناجورش با خانوم آفرانگران سلامت عقلیم شده بود خیلی زیادی بود.

دستشو پس کشید و لباس سفت شد. او، یکی بد اخلاق شده بود.

یکی در زد و باعث شد نتونه حرف تندی که می‌خواست بزنه رو بگه.

صدای صحبت اومد. بازومو گرفت و منو کشوند پشت قفسه ی کتاب ها. یه لحظه طول کشید تا صدای داریو رو تشخیص دادم که انگار داشت با کسی تلفنی صحبت می کرد.

بهبش خیره شدم.

-فکر نمی کنی اگه منو پشت قفسه نمی کشیدی کمتر مشکوک به نظر می رسید؟ اینجوری انگار داریم یه چیزو مخفی می کنیم.

اگه مامانم پیدامون می کرد قطعاً مشکوک می شد، یا اگه داریو به بابا می گفت، که اگه می دیدمون قطعاً این کار رو میکرد.

با نگاه تند ساکت‌م کرد. نزدیک هم وایساده بودیم و منتظر بودیم صحبت داریو تموم بشه. شونه هامون به هم چسبیده بود؛ جوری که گرماشو از پارچه ی لباسم حس می کردم که انگار داشت منو می سوزوند.

اگه بوی عطر زنونه ازش به مشامم نمی خورد، از این حالت
قدردانی بیشتری می کردم.

یکم خم شدم و زمزمه کردم:

-احتمالاً باید قبل از برگشتن به مهمونی از شر بوی زننده ی
خانوم آلفرا خلاص بشی. فکر نکنم شوهرش خوشحال بشه
بوشو رو تو حس کنه.

-مرسی از توجهت! اولین بارم نیست.

-پس عادت داری خونه خرابی کنی؟

-اون خونه از قبل بدون پایه بوده، به هر حال خراب میشه.

چشم غره رفتم.

-فکر کنم همه ی خائن ها همینو میگویند.

-شاید متوجه نباشی، اما این به تو هیچ ربطی نداره، آنا. خیلی
زرنگی به جای اینکه نگران من باشی، حواست باشه کلیدی
دستاشو پیش خودش نگه داره.

منظورش چی بود؟ من و کلیفورد از زمان شام خانوادگیمون و
اینکه از ازدواج آینده مون باخبر شده بود، کلا دو بار با هم
صحبت کرده بودیم که هر دو بارش تو طول تمرین تنیس
بود. تا الان کلیفورد هیچ علاقه ای به من نشون نداده بود.

رو مدرسه و دانشگاه و آینده ی سیاسیش تمرکز کرده بود،
منم مشغول مدرسه، طراحی لباس و... سانتینو بودم.

فصل 5

سانتینو

آرتورو پرسید:
-ازش آتو داری؟

فقط یکم حالت کنجکاو داشت.

روابط انسانی برایش معنی ای نداشت، برا همین خوشم میومد
باهاش بگردم. میتونستم هر چیز مزخرفی که به ذهنم می
رسید رو بدون اینکه نگران باشم ناراحت بشه به زبون بیارم.

-نه، مگر اینکه بخوام مصرف افراطی الکشو حساب کنم که
اونم خیلی کم پیش میاد. فکر نکنم این کافی باشه.

-گيرت انداخته.

دقيقا، آنا منو گير انداخته بود. از يك ماه پيش كه منو با خانوم آلفرا ديده بود، يه سره پيروزي جديدشو به رخم مي كشيد و همين چند روز پيش باهاش ازم باج گيري كرده بود و مجبورم كرده بود خودش و دوست صميميش سوفيا رو ببرم تولد دنيلو.

ميدونستم اين دوتا برنامه ي ديگه اي بجز رقص داشتن، اما تو دستاي آنا بودم و خودشم اينو ميدونست.

همون جوري كه انتظار مي رفت، پارتی به يه غوغای زشت رسيد كه با گريه كردن سوفيا به خاطر كاري كه نامزدش دنيلو انجام داده بود، تموم شد و آنا به خاطر وضعيت دوستش ناراحت شد. منم به شدت عصباني بودم، چون فقط مسئله ي زمانش بود كه كي يكي اين چيزها رو به دانته لو مي داد.

بابا هم مشکوک شده بود. کارم تو شرف نابودی بود، همش به لطف خانوم کوچولوی پرفکت.

بعد از پارتی، آنا رو کشوندم تو اتاقش تو اقامتگاه کاوالارو که شبو میمونددیم.

-تو این اتاق بمون و کار احمقانه ای نکن. دیگه خسته شدم!

-بی توجهی به قوانین هیچ وقت برات مهم نبوده، پس چرا با من اینجوری نیستی؟

با خشم بهش خیره شدم.

-نمیخوام پدرت به خاطر بی تجربگی یه باکره پوستمو بکنه.

-کی میگه من باکره ام؟

خندیدم. این دختر هر وقت دور و ور من می چرخید و تیکه
مینداخت، رو پیشونیش نوشته شده بود باکره.

-چون چند ساله محافظتم، میدونم هیچ وقت با یه مرد
بدون نظارت تنها نبودی.

-این درست نیست. منو کلیفورد وقتی خانواده هامون با هم
ملاقات داشتن تنها شدیم.

نوک انگشتاشو تا سینه ام کشید بالا.

-فکر کنم اگه ازش پرسی بهت بگه که ارزش دراما رو دارم.

نصف ذهنم این بود که از حرفش سواستفاده کنم و بندازمش
رو تخت. شاید باهام بازی می کرد، ولی لحظه ای که با من تو
تخت بود، تبدیل به یه باکره کوچولو می شد.

امکان نداشت کلیفورد جرات کرده باشه وقتی دانته بهشون
نزدیکه رو آنا دست بزاره. آنا دروغگوی خوبی بود، اما این
داستان خیلی مضحک بود.

نفس عمیق کشیدم و در برابر نیازم مقاومت کردم. من یه
بزرگسال لعنتی بودم، نمیداشتم تحریک کردن های یه دختر
نوجوون باعث بشه کار نامناسبی کنم.

جوری ولش کردم که انگار منو سوزونده بود.
-این آخرین هشدارمه، اگه این مسخره بازیاتو تموم نکنی
استعفا میدم.

لباش از هم باز شد.

-این کار رو نمی کنی.

خم شدم سمتش.

-امتحان کن. خیلی وقته منتظر این فرصتم.

-اگه استعفا بدی به همه میگم با خانوم آلفرا خوابیدی.

قاطی کردم، رفتم تو صورتش.

-خیلی علاقه داری آخرش بابات منو بکشه؟

آروم گفت:

-نمیخوام تو بمیری، سانتینو.

جدی شد.

-فقط میخوام باهام مثل یه بار آزار دهنده رفتار نکنی.

زمزمه کردم:

-پس مثل یه بار آزار دهنده رفتار نکن.

و در رو تو صورتش بستم.

یه نفس عمیق دیگه کشیدم. آنا در نهایت بیخیال من می شد.

آنا

از زمان جشن کریسمس همش تصاویر ناخواسته ی سکس سانتینو با خانوم آلفرا میومد تو ذهنم.

به جای اینکه باعث تنفرم بشه، باعث شده بود بخوام جنبه ی حیوانی سانتینو رو خودمم تجربه کنم. مشخص بود پرشور

و بدون کنترل بود. قشنگ میتونستم تصور کنم این تو اتاق خواب چه معنی ای داشت.

حرفای کلیفورد در مورد اینکه یه کاری در مورد باکرگیم بکنم تمایلیم به تجربه کردن لذت قبل از ازدواجو بیشتر کرده بود. وقتی کلیفورد چراغ سبز نشون می داد چرا باید جلوی خودمو می گرفتم؟

البته، باید احتیاط می کردم، نه فقط به خاطر کلیفورد. مامان و بابام مطمئنا خوشحال نمیشدن اگه خبری در مورد شیطنتم پخش می شد.

مشکلم نیاز غیرمنطقیم برا تجربه ی سکس با سانتینو بود. نمیتونستم از ذهنم بیرونش کنم.

تازه انتخاب معقولیم بود. تنها مرد نامحرمی بود که همیشه باهاش تنها بودم. میتونستیم بدون اینکه کسی بفهمه رابطه داشته باشیم.

نمیتونستم عاشق کسی بشم و باهاش سکس داشته باشم.
ازدواج آینده ام با کلیفورد داشتن رابطه ی جدیو سخت می
کرد. ناگفته نمونه که زیادم برا دوست پسر وقت نداشتم. با
مدرسه و طراحی هام سرم شلوغ بود.

چند ماه بعد، وقتی کلیفورد به پارتی جشن پایان تحصیلش
دعوتم کرد، شانسمو دیدم. وقتی سانتینو نمیخواست منو به
عنوان یه زن ببینه، باید به شخص دیگه ای بسنده می کردم،
و چه کسی بهتر از نامزد قریب الوقوعم؟

از اونجایی که مامان مشتاق این بود که با کلیفورد بگردم و اگه
شد عاشقش بشم، بابا با اکراه اجازه داد برم پارتیش. وقتی
رسیدیم، سانتینو سریع منو به حال خودم رها کرد و با آبجو و
گوشیش رفت یه گوشه دنبال یه جای آروم تر.

با جذابیتی که داشت، و چون پسر هات بزرگسال بود، تو
کوتاه ترین زمان کلی دختر دورش جمع می شدن. اما دخترهای

کم سن تر رو نادیده می گرفت، همون جوری که منو نادیده گرفته بود.

رفتم سمت کلیفورد که داشت با یه دختر سیاه پوست خیلی خوشگل صحبت می کرد. همون جوری که بهش گفته بودم، حسودی نمی کردم. به هر حال هیچ کسم از نامزدیمون که به زودی اعلام می شد اطلاعی نداشت.

وقتی کلیفورد دید دارم میرم پیشش، خودشو مرخص کرد و تو نیمه ی راه بهم رسید. مشخص بود از الان مست بود، و نه فقط به این دلیل که دستشو پیچید دور شونه ام. قبلاً هیچ وقت اینقدر حالت صمیمی نداشت.

-خیلی خوشحالم که اومدی.

گفتم:

-منم.

حالت سانتینو از حرکت کلیفورد توهم رفت، اما چون رقص ها بینمون قرار گرفتن و بعد کلیفورد منو به اتاق بعدی هدایت کرد، از دیدم ناپدید شد. انگار کل وسایل عمارت برداشته شده بود.

-باورم نمیشه پدر و مادرت اجازه دادن تو خونه اینجوری پارتی بگیری.

-پدر و مادرم رفتن خونه ی تعطیلاتمون تو فلوریدا. تا زمانی که کارکن ها تا قبل از برگشتنشون همه چیو مثل اول تمیز کنن، براشون مهم نیست چی کار می کنم.

منو برد تو خونه ی فرعی ای که مال خودش بود که انگار تنها جای عمارت بود که توش پارتی برگزار نمیشد.

رفت سمت میز بلیارد و بهش تکیه داد.

-خب؟ به توصیه ام عمل کردی؟ که یه کارایی بکنی؟

هوف کشیدم.

-وقتی جای من باشی میفهمی که آسون نیست. محافظم
نمذاره. چهره ی توهمشو دیدی چون زوری اومده تو این
پارتی؟

با خنده سرشو تکون داد.

-متوجهی که اگه اولین بوسه اتو روز عروسیمون بهت بدم
چقدر عجیبه؟

-هنوز چند سال دیگه مونده.

-بیشتر از چند سال امیدوارم.

نمی خواستم امیدشو از بین ببرم اما شک داشتم والدینم برا
ازدواجمون تا سی سالگیمون صبر می کردن. این تو دنیای ما
خارج از بحث بود.

-چرا فکر می کنی تو چند سال آینده شانس بیشتری برا تنها
موندن با پسرها داری؟

زمزمه کردم:

-نمیدونم... پس اگه اینجوری برات راحت تره، الان منو
ببوس.

وقتی به این موضوع فکر کرد، یه لبخند رو صورتش پخش
شد، کاملاً غافلگیرم کرد.

-چرا که نه؟

لبخند زدم.

از میز فاصله گرفت و او مد جلوم. موهای فرش افتاد رو
چشماش. همین که خم می شد با لبخند جذاب موهاشو داد
عقب.

از نظر ظاهری قشنگ و مهربون بود؛ ولی سانتینو یه جونور
سکسی و عصبانی بود.

بیشتر خم شد و پرسید:
-آماده ای؟

با لبخند گونه مو گرفت. با اینکه شکمم از استرس پیچ خورد
به نشونه ی تایید سر تکون دادم.

لباشو گذاشت رو لبام. نرم و ملایم بود، با چشماش نگاهمو
بررسی کرد تا ببینه با کاری که می کرد اوکی بودم یا نه. خوب و
با ملاحظه بود، ولی چیزی نبود که من می خواستم.

بوسه رو عمیق تر کرد و نزدیک تر شد، کف دستش رو گونه
ام محکم شد و بدنش به بدنم چسبید.

سعیمو کردم برم تو حس بوسه. این آینده ام بود. چشمامو
بستم و تو بوسه فعال تر شدم، تلاش کردم بیخیال بشم و تو
افکارم گم نشم.

در با صدای جیر جیر باز شد. من و کلیفورد هر دومون به
سمت صدا برگشتیم. سانتینو جلوی در ظاهر شد، حالت
قاتل داشت. هجوم آورد داخل.

کلیفورد بلافاصله با نگرانی رفت عقب.

-چی -

سانتینو یقه شو گرفت، از من دورش کرد و پرتش کرد سمت
در.

کلیفورد افتاد رو زمین.

-مشکلت چیه؟ مگه تو قرون وسطی زندگی میکنی؟

سانتینو بهش نگاه مرگبار انداخت. یکی از محافظای کلیفورد
اسلحه به دست دوید تو اتاق. وقتی چشمش به کلیفورد و
سانتینو و من افتاد، دستشو چند سانت برد پایین. بدون اینکه
از سانتینو چشم برداره، به کلیفورد کمک کرد بلند بشه.

محافظ پرسید:

-تو خبرم کردی؟

کلیفورد بهم لبخند خجالتی زد. ابرو بالا انداختم. یه ریموت
کوچیک که دکمه ی چشمک زن قرمز داشت بیرون کشید و
روش کلیک کرد تا دیگه چشمک نزنه.

-پدر و مادرم مجبورم کردن اینو همیشه با خودم داشته باشم.

-به خاطر روابطمون؟

کلیفورد گفت:

-برا تهدیدهای تو زندگیم.

سر تکون دادم. باید اعتراف می کردم از اینکه تا سانتینو گرفته بودش درخواست کمک کرده بود، حس انزجار بهم دست داد. سانتینو حتی بهش آسیب بدنیم نزده بود.

شاید معیارهای من عجیب بود، چون پیش مردهایی بزرگ شده بودم که کاملاً با خشونت آشنا بودن و اونقدر مغرور بودن که هیچ وقت کمک صدا نمیزدن.

سانتینو بازومو گرفت و منو کشوند بیرون، اما محافظ جلومونو گرفت.

-نمیتونی همین جوری بری. به پسر سناتور حمله کردی. این باید گزارش بشه.

سانتینو منو ول کرد و رفت سمت مرد دیگه، سینه شو چسبوند به سینه اش و بهش خیره شد. سانتینو مثل اون مرد زیادی پهن نبود، اما قدش بلندتر بود، و نگاه تو چشماش حتی تو بدن منم لرز انداخت.

-این بین خانواده هاس. پلیسو خبر نمیکنی و گزارش رسمی لعنتی نمیدی، فهمیدی؟

مرد غافلگیر شد.

-فکر می کنی تهدیدهای گانگستریت رو من تاثیر میذاره؟ برام مهم نیست تو چی میخوای، آل کاپون¹.

یه گانگستر ایتالیایی تبار متولد 1899 که رییس باند خلافکارهای شیکاگو بوده و از جمله معروف ترین خلافکار هاس.¹

سانتینو لبخندی بهش زد که میدونستم به معنی خطر. بدون هیچ هشدارى مشتشو با چنان قدرتی کوبید تو چونه ی مرد که مرد پرت شد عقب و با صدای بلند افتاد رو زمین. بعد چند بار بهش لگد زد تا اینکه دیگه مرد تکونم نمی خورد.

خشکم زده بود. کلیفورد کاملاً فلج شده به نظر می رسید و جوری بود که انگار هر لحظه ممکن بود بالا بیاره.

سانتینو ساده گفت:

-مشکل حل شد. امروز با پلیس تماس نمیگیره.

کلیفورد گفت:

-مُرده؟

سانتینو بهش نگاه ترحم آمیز انداخت.

-نه.

رفت سمت کلیفورد که پرید عقب. با توجه به درخشش
هیجان تو چشمای سانتینو، مشخص بود از وحشت کلیفورد
لذت می برد.

-توعم تا عروسی دست و زبون و مخصوصا دیکتو پیش
خودت نگه می داری، فهمیدی؟

کلیفورد سریع به نشونه ی تایید سر تکون داد.

اعتراض کردم:

-سانتینو!

اما اومد سمتم، بازومو گرفت و منو کشید بیرون. وقتی با
سرعت به سمت در ورودی می رفتیم، مردم با دهن باز به
سمتمون می چرخیدن.

عملاً منو هل داد سمت ماشین و خودش بدون هیچ حرفی
نشست پشت فرمون.

رو صندلی مسافر نشستم.

زمزمه کرد:

-جات پشته.

ماشینو روشن کرد.

-امروز دوست دارم جلو بشینم.

راه افتاد. اینقدر گاز داد که کوبیده شدم به صندلی و وقتی تو
اولین پیچ پیچید به سختی تونستم کمر بندمو ببندم.

به نیم رخش نگاه کردم. تنها چیزی که جا افتاده بود دودی بود که باید از کله اش بیرون می زد؛ با توجه به اینکه اینقدر عصبانی به نظر می رسید. سعی کردم جلوی خنده مو بگیرم.

بهم نگاه تند شلیک کرد.
-لذت میبری؟

-عصبانی شدی چون من کلیفورد رو بوسیدم.

-ازت محافظت کردم. اگه پدرت بفهمه تو تایمی که مسئولیتت با منه زبون کلفی تو دهنتم بوده خوشحال نمیشه، حالا نامزدت باشه یا نه.

چشم غره رفتم.

-ازم در برابر کلیفورد محافظت کردی؟

حالت تمسخر او مد تو چهره اش.

-دستای منحرفش برا فضیلت خطر داره.

-کی حرف از فضیلت میزنه! تو کم فضیلت ترین کسی هستی
که می شناسم. زن متاهلو میکنی.

-اینجوری صحبت نکن، و این به تو ربطی نداره. باید نگران
فضیلت خودت باشی، نه من.

-کلیفورد به فضیلت یا قوانینمون اهمیتی نمیده. خودش بهم
گفت براش مهم نیست قبل از ازدواجمون با مردهای دیگه
باشم.

سرشو با انزجار تکون داد.

-احمق لعنتی.

-چرا؟

پشت چراغ قرمز نگه داشت و چرخید سمتم.

-چون اگه نامزد من بودی مطمئن می شدم هیچ مردی بهت نزدیکم نشه.

-پس برا همین به کلیفورد حمله کردی؟ چون حسودیت شد؟
میتونستی اولین کسی باشی که منو میبوسه، اما خودت
نخواستی.

گاز داد.

-من محافظتم و تو به سن قانونی نرسیدی.

-چند ماه دیگه میرسم، سانی. مقدس تر از کشیش نشو.

-اصن چرا داریم در موردش بحث می کنیم؟ قرار نیست ببوسمت. تو فقط شغلمی، آنا.

اینو گفتم، ولی چشمات حکایت دیگه ای داشت. چند ماه گذشته داشتم آجر به آجر دیوار بیرونی سنگیشو خراب می کردم. قبل از اینکه دیوارشو بازسازی کنه، باید از فرصتم استفاده می کردم.

-باید پیش کلیفی بیشتر مراقب باشی. پدرش یه پا ماره. حتی اگر هنوز مثل احمق های دوست داشتنی به نظر میرسه، این ممکنه بازیش باشه؛ برا همین با اینکه به قوانین و سنت هامون اهمیتی نمیده، به این معنی نیست که ازشون علیت استفاده نمیکنه. اگه شروع کنه در مورد بوسیدن همه جا لاف بزنه، مردممون در نهایت میشنون و تورو بر اساس معیارهای خودمون قضاوت میکنن، نه معیارهای کلیفی.

-اینقدر ازت ترسیده که نمیتونه درمورد بوسه به کسی بگه.

پوزخند زد.

سرمو تکون دادم. بعد مخفیانه لبخند زدم و یکم خم شدم سمتش.

-میدونی سانتینو، میخوامم تو باشی. تصور کردم تویی، و اینکه مثل یه شوالیه ی قاتل دیوونه تو زره درخشان ازم محافظت کردی... این هات ترین چیزی بود که تا حالا دیدم.

آه کشید و دستش دور فرمون سفت شد. با پوزخند به عقب تکیه دادم.

-وقتی کلیفیو میبوسی منو تصور نکن. چیزی که اون بوسیدن در نظر میگیره توهین به هر کسیه که تخم داره. قیافه ات حالتی بود که مادر بزرگم وقتی گونه شو میبوسن داره. حالتی مثل زنی نبود که توسط یه مرد غیر محرمش بوسیده میشه.

-اگه فکر می کنی میتونی بهتر از کلیفورد انجامش بدی ثابتش کن. من داور میشم. قول میدم منصف باشم.

نیشخند خشک زد.

-مجبور نیستم چیزیو ثابت کنم.

-هر جور راحتی.

شونه بالا انداختم و از شیشه بیرونو نگاه کردم. زیر لب یه چیزی گفتم. امیدوار بودم بتونم تحریکش کنم که منو ببوسه. بوسیدن کلیفورد باعث شده بود... بیشتر بخوام. بوسه اش خوب بود. مطمئن بودم خیلی از دخترها برا اولین بوسه شون تجربه های بدتری داشتن، اما این بوسه چیزی که من می خواستم نبود.

دلم آتیش بازی می خواست، بال بال زدن دلم و تاپ تاپ بلند قلبم. فقط خوب شروعش نبود.

سانتینو خوب یا مهربون نبود. چیزی بود که روش هوس دارک داشتم.

حتی اراده آهنین سانتینو هم حتما حد و مرزی داشت و اگه کسی میتونست اونو بشکنه من بودم.

فصل 6

سانتینو

آنا موقع رفتن به اتاقش عملاً از پله ها دوید بالا تا احتمالاً با بهترین دوستاش در مورد جزئیات خسته کننده ی بوسه اش صحبت کنه.

با فکر کردن به لحظه ای که مچشونو گرفته بودم نبضم تند شد.

دیدن لبای کلیفورد که رو لبای آنا بود...

می خواستم به بی رحمانه ترین شکل ممکن کلیفورد رو بکشم. اون لحظه تصور کردم که با آرتورو تماس بگیرم و یه

تعطیلات آخر هفته از تیکه تیکه کردن کیفی داشته باشم.
لیاقت آنا رو نداشت. مرد باید میتونست از زنش دفاع کنه.
کلیفی حتی نمیتونست در برابر یه بچه مهد کودکی از خودش
دفاع کنه.

به آنا گفته بودم می خواستم از فضیلتش محافظت کنم... که
کاملاً درست نبود. می خواستم از معصومیتش در برابر کیفی
و هر پسر دیگه ای محافظت کنم تا بتونم خودم از بین
ببرمش. لعنتی. چند ماه گذشته همه چی افتضاح و سخت
شده بود.

ذهنم نمیتونست از دیدن آنا به عنوان زنی که بود دست
برداره: یه زن خیلی جذاب و کاملاً وسوسه انگیز که قشنگ
بلد بود چجوری خودشو نشون بده و بازی کنه. فاک،
خودشم اینو میدونست.

دیگه یه مُرده ی متحرک بودم.

صدای کشیده ی دانه منو از افکار نامناسب درمورد دخترش
بیرون کشید.

-سانتینو.

چرخیدم سمتش. روبروی در دفترش که انتهای راهرو بود
وایساده بود، نگاهش جوری بود که انگار ذهنمو خونده بود.
البته میدونستم دلیل چهره ی توهمش این نبود.

با حالت خنثی رفتم سمتش.

با لحن سخت گفت:

-میخوام تو دفترم باهات صحبت کنم.

-حتما.

وارد دفتر شدم و نشستم رو صندلی روبروی میزش و منتظر
موندم. رفت پشت میز، ولی ننشست.

بهم خیره شد.

-سناتور کلارک باهام تماس گرفت.

-کلیفورد چه خبرچین حقیریه.

چشماشو تنگ کرد.

-فکر کنم درسته که یکی از محافظای کلیفورد رو کتک زدی و
پسر رو تهدید کردی؟

-پسر زبونش تو دهن آنا بود. شانس آورد زبونشو قطع نکردم.

چشماش از شوک و بعد خشم برق زد، تا اینکه ماسک
سردش برگشت تو چهره اش. به پنجره نگاه کرد، مشخص بود

سعی داشت خودشو جمع و جور کنه. قشنگ میتونستم
تصور کنم دونستن اینکه کلیفی دستاشو رو آنا گذاشته بوده
باهاش چی کار می کرد.

گفت:

-آنا و کلیفورد با هم نامزد شدن.

-ولی این بهش حقی نمیده که آنا رو لمس کنه.

-دقیقا.

-اینا ارزش های ما رو قبول ندارن. هیچ افتخاری ندارن.
ممکنه معصومیت آنا رو بگیره و بعد بگه باهاش ازدواج
نمیکنه.

فاک، یه جوری در مورد فضیلت حرف میزدم انگار کوچیک ترین سرنخی ازش داشتم. آنا حق داشت، من و فضیلت کاملاً غریبه بودیم.

-من به کلارک ها رسیدگی می کنم، توعم خودتو اطرافشون، به خصوص اطراف پسره کنترل کن. نمیخوام بحث دیگه ای با ماکسیمو کلارک داشته باشم. ازم خواست بخاطر تخلف شدید مجازاتت کنم و از سمت محافظ آنا برکنار بشی.

-موافقت کردی؟

-نه. اون قوانین ما رو نمیفهمه و نمیخوام خودش قانونی برا من وضع کنه.

به نشونه ی تایید سر تکون دادم. خیلی از افراد حاضر تو اوت فیت نگران بودن که پیوند با کلارک ها سنت هامونو ضعیف کنه و در نهایت خطر بیشتری برا اوت فیت ایجاد کنه تا اینکه

منفعت داشته باشه. ولی نگرانی اصلی من در مورد این ازدواج این بود که آنا لیاقت بهتر از اینو داشت.

همچنان بهم نگاه می کرد، چشماش عملاً مثل اشعه ایکس بود.

-میخوام مطمئن باشم به دلایل درست از آنا محافظت میکنی.

تو مسیر خیلی خطرناکی بودم.

-به خاطر سوگندم ازش محافظت می کنم. همیشه با زندگیم به تو و اوت فیت خدمت کردم و این تغییر نمیکنه.

سر تکون داد اما مطمئن نبودم کاملاً متقاعدش کرده بودم یا نه.

فاک. اگه مشکوک می شد که آنا رو من حرکتی میزنه و من حتی کوچیک ترین وسوسه ای برا تسلیم شدن در برابرش دارم، از تخمام برا تزئین کردن درخت کریسمس استفاده می کرد.

وقتی معلوم شد مکالمه مون تموم شده بلند شدم و از دفترش رفتم بیرون، مستقیم به سمت طبقه ی بالا. نیاز بود با آنا صحبت کنم. باید از مهارت های عالی دروغگویی برا متقاعد کردن پدرش استفاده می کرد.

مشتمو کوبیدم به در. این تمام هشدار بود که می گرفت.

در رو که باز کردم دیدم آنا رو شکمش رو تخت دراز کشیده و با لویزا تماس تصویری گرفته.

آخرین چیزی که شنیدم این بود:
- کاش نگاهشو می دیدی.

اگه شروع می کرد درمورد چشمای کلیدی خیال پردازی کنه بالا
میاوردم.

رفتم سمتش و گوشیه از دستش کشیدم و خاموشش کردم.

گفت:

-هی!

رو تخت زانو زد و سعی کرد دوباره گوشیه از دستم بگیره.
گذاشتمش تو جیب پشتم.

خم شد جلو و کمر بندمو گرفت تا منو نزدیک تر کنه و دستشو
به گوشیش برسونه. انتظار نداشتم اینقدر پیش بره. فکر می
کردم از اینکه اینجوری لمسم کنه ترس داشته باشه. معلوم
بود کاملاً اشتباه می کردم.

صورتش دقیقا جلوی فاقم بود و داشت تلاش می کرد دستشو
به جیب پشتیم برسونه.

شونه هاشو گرفتم و نگهش داشتم.

با لبخند عشوه ای بهم نگاه کرد.
-اگه خیلی دلت میخواد باسنتو لمس کنم، فقط کافیه بهم
بگی، سانی.

یه قدم بزرگ برگشتم عقب و چشمامو بهش تنگ کردم.

-پدرت مشکوک شده که پشت حمله ام به کیفی بجز
احساس وظیفه ام دلایل بیشتری هست.

بلند شد.

-خب، به یه سرنخی رسیده، نه؟

فاصله ی بینمونو از بین بردم و بهش نگاه تند کردم.

باید خودکنترلی بیشتری پیدا می کردم. اما با آنا؟ کنترل بیشتر اوقات ازم فرار می کرد. منو خیلی خوب می شناخت و همه جوره تحریکم می کرد، منم اغلب ازش لذت می بردم.

-اینقدر با من بازی نکن. و از کلیفی دوری کن.

بهم نزدیک تر شد، عطرش که مثل ترکیب بوی بهار و اقیانوس و آفتاب لعنتی بود به مشامم خورد.

با لبخند آگاهانه پرسید:

-دقیقا چرا عصبانی ای، سانتینو؟

بیش از حد باهوش، حيله گر و جذاب بود.

آنا

با عجله از پله ها بالا رفتم و تو ثانیه ای که به اتاقم رسیدم با لویزا تماس تصویری گرفتم.

رو تختم دراز کشیدم و در مورد بوسه بهش گفتم، می خواستم بهترین بخششو آخر سر بگم.

لویزا با کنجکاوی پرسید:

-چطور بود؟

مشخص بود پشت پیانوش نشسته بود. یه روزم بدون موسیقی براش وجود نداشت. یه مدت سعی می کردم به اندازه ی اون تو پیانو خوب باشم، اما لویزا فقط موسیقیو دوست نداشت، با موسیقی زندگی می کرد، که من اینجوری نبودم.

من عاشق نقاشی بودم، به خصوص از آدم ها و لباس ها.
موسیقی برام راه قشنگی بود که از طریقش به مود خوبی برسم
تا کاری که واقعاً ازش لذت می بردمو انجام بدم.

-خوب بود. مثل اون قایق سواری آرومی که تو شهربازی
داشتیم.

-ازش متنفر بودی. از ترن هوایی وحشتناکی که بعدش سوار
شدی خوشش اومد.

وقتی اون روز یادم اومد پوزخند زدم. سانتینو کلی عصبانی
شده بود چون مجبور بود هر وسیله رو باهام سوار بشه. اما
چند بار هیجانشم دیده بودم. فقط نمی خواست من بفهمم
که از هر کاری که می کردم خوشش میومد.

-واقعا خوب بود. کلیفورد هیچ اشتباهی نکرد.

بی صدا بهم نگاه کرد.

آه کشید.

-من تو رو می شناسم، آنا. خوب چیزی نیست که دنبالش.

پوزخند رو صورتم پخش شد.

-سانتینو مچمونو گرفت.

-خب؟

لبمو گاز گرفتم، شکمم بال بال زد.

به صورتم اشاره کرد:

-این حالت... وقتی در مورد بوسه ات با کلیفورد صحبت می کردی باید رو صورتت میومد.

به نشونه ی منفی دستمو تگون دادم. این در مورد بوسه یا کلیفورد نبود.

-سانتینو کاملاً قاطی کرد. به لحظه فکر کردم کلیفورد رو میکشه. یقه شو گرفت و ازم جداش کرد.

-روت بود؟

-نه. فقط خم شده بود سمتم، اما مسئله این نیست. سانتینو اهمیت داد.

-مطمئنی فقط به دستور پدرت عمل نکرده؟

سرمو تگون دادم، هنوز نمیتونستم جلوی خنده و هیجانمو بگیرم.

-باید نگاهشوی دیدی.

سانتینو یهو مثل دیوونه ها وارد اتاقم شد. چشمای لوپزا از ترس گشاد شد؛ یه واکنش عادی با دیدن حالت قاتل سانتینو. با این حال بدنم غرق میل و نیاز بهش شد. قلبم تند تند زد و تو شکمم کلی پروانه چرخید. این واکنشی بود که می خواستم.

پرسیدم:

-دقیقا چرا عصبانی شدی، سانتینو؟

من و سانتینو نزدیک هم وایساده بودیم، به اندازه ای نزدیک که میتونستم بوی افترشیوشو حس کنم، عطر آشنایی که از اولین باری که چند سال پیش حسش کرده بودم خیلی وقتا خوابشو می دیدم. چشمای قهوه ایش پر از خشم بود، اما این تمام چیزی نبود که بود.

جوری به نظر می رسید که انگار بین بوسیدن و کشتنم گیر کرده بود. باید مثل هر انسان عاقلی نسبت به خشمش محتاط می بودم، اما میلم بهش تو رگام می جوشید. هیچی

قابل مقایسه با سیل نیازی نبود که با دیدن حالت
خشمگینش احساس می کردم. مثل یه جونور تو قفس بود؛
وحشی، خشمگین، رام نشده.

منو می خواست. شاید جرات نمی کرد اینو به خودش اعتراف
کنه، مخصوصا اینکه نشونش بده، اما میتونستم اینو تو
چشماش ببینم.

صدامو به زمزمه ی اغوا کننده درآوردم.
-فکر کنم بخاطر اینکه که از دست خودت عصبانی ای، چون
منو میخوای. و از اینکه کلیفورد اول منو بوسید عصبانی تری.

آماده ی انفجار به نظر می رسید.

-تو...

حرفشو قطع کرد.

-لعنت بهش.

گردنمو گرفت و منو کشید سمت بدنش.

لبامون به هم خورد. تمام هوا از ریه هام خارج شد. بوسه اش طاقت فرسا بود. یه ترن هوایی وحشیانه از دندون، لب و زبون. ازم میخواست اجازه بدم این سواری لذت بخشو هدایت کنه، منم گذاشتم و کنترلمو از دست دادم، میدونستم ارزششو داشت.

چشماش از خشم می درخشید. می خواست مقاومت کنه، اما نمیتونست.

دستش رو گردنم سفت شد و بوسه محکم تر شد. بدنش به بدنم چسبید و مجبورم کرد یه قدم برم عقب سمت تخته.

ذهنم بیش از حد پر شد و شکمم از استرس و هیجان منقبض شد.

یهو ولم کرد، جوری که تقریباً افتادم رو تختم.

وقتی که دیگه لباس اسیرم نکرده بود نفس نفس می زدم. بهم خیره شد، چشماش خمار و خشمگین بود، لباس از هم باز بود و نفس های تند می کشید.

-این بوسه اس.

گفتم:

-نه.

این فقط بوسه نبود. چشماشو تنگ کرد.

-این خشم افسارگسیخته ای بود که تو غالب بوسه بود. مثل الهام بود.

سرشو تکنون داد.

-اگه بوسه ی عصبانیو دوست داری، از سکس عصبانیم خوشت میاد.

حرفشو قطع کرد، حالت پشیمونی اومد رو صورتش. اما نمیتونست حرفشو پس بگیره.

زمزمه کردم:

-احتمالا.

شنیدن اینکه برا اولین بار جلوی من از این کلمه استفاده می کرد به معنی واقعی لرز هیجان تو بدنم انداخت.

رفت عقب، فکش سفت شد.

-دیگه این اتفاق نمیفته. نمیخوام تا زمان ازدواجت با کلیفورد بازیچه ات بشم.

-چرا؟ بازیچه ی زن های متاهل دیگه که بودی.

از این کلمه متنفر بودم، اما خودش اینو شروع کرده بود.

-کلیفورد قبل از ازدواج خودشو سرگرم میکنه، چرا من این کار رو نکنم؟

با حالت یخ زده سرشو تکان داد.

-مطمئن شو پدرت بهمون شکی نداره. کاری کن باور کنه دختر خوبی هستی و من محافظ وظیفه شناستم.

-احتمالاً قبل از اینکه دهنمو با خشونت بگیری قانع کننده تر بودم.

غرزد:

-مهارت دروغگویت بالاتر از حد باوره. میدونی چیکار کنی.

چرخید و رفت، قبلشم گوشیمو محکم انداخت رو زمین.

جیغ خشمگین کشیدم. بعد به سقف خیره شدم و به نبض و ضربان قلبم که تند بود گوش دادم. بین پاهام خیس شده بود و شکمم گرم بود. وقتی بوسه اش همچین کاری باهام می کرد، درک می کردم که چرا خانوم آلفا ریسک خشم شوهرشو کرده بود تا با سانتینو یه سکس سریع داشته باشه.

شانسم برا آزادی تاریخ انقضا داشت. هر چیزی که می خواستم تجربه کنم، قبل از ازدواج با کلیفورد باید انجامش می دادم. باید تمام ماجراجویی هایی که میتونستمو تجربه می

کردم. عشق تو سرنوشتم نوشته نشده بود؛ اما شهوت،
هیجان، خطر و لذتو می خواستم.



@erotic_novel/

آنا

تو اتاقم نشسته بودم و از انواع مختلف لباسای مجلسی نقاشی می کشیدم. کشیدن مداد رو کاغذ همیشه آرومم می کرد. بوسه مون بی قرارم کرده بود.

بیشتر می خواستم.

کاغذ رو مچاله کردم. نمیتونستم رو نقاشی تمرکز کنم.

-آنا

ناله کردم.

صدای قدم های شبیه دوییدن کرگدن به سمت طبقه ی بالا
و بعد در اتاقم اومد.

-آنا!

آه کشیدم.

در باز شد و لئوناس تو آستانه ی در ظاهر شد.

-چیه؟

پوزخند زد و به چهارچوب در تکیه داد، بعد یه نامه رو
جلوش تکون داد.

چشمامو تنگ کردم.

-اون چیه؟

با لبخند پیروزمندانه شونه بالا انداخت.

با اخم بهش خیره شدم. اگه عکس العمل شدیدتری نشون می دادم، فقط بیشتر اذیتم می کرد. بعد از بحث دیروزم با سانتینو، حوصله ی بازی هاشو نداشتم.

-از فرانسه اس.

جا خوردم.

-یه موسسه ی مد.

از رو صندلی پریدم و دویدم سمتش.

-بدش به من!

پوزخندش گشاد شد و نامه رو برد بالا سرش و با دست دیگه
اش منو از بازوم گرفت و دور نگه داشت.

برای گرفتن نامه تلاش کردم اما لئوناس ازم بلندتر و قوی تر
بود.

روزهایی که میتونستم بهش درکونی بزنم دیگه تموم شده
بود.

داد زدم:

-لئوناس!

-در ازاش چیزی میخوام.

از جنگیدن باهاش دست کشیدم و دست به سینه شدم.

-بنال.

-میخوام تو پارتی تولد هیجده سالگی کلیفورد شرکت کنم.

-بابا از هر پارتی ای منعت کرده. نمیدونی کی باید بس کنی.

-برا همین اینجوری متوجه نمیشه. چون تو منو یواشکی میبری.

-سانتینو و کلیفورد میبینت، احمق. پس فقط مسئله ی زمانشه که بابا کی متوجه بشه.

با صدای کشیده گفت:

-نه دیگه!

انگشتشو جلوی صورتم تگون داد.

واقعا دلم میخواست انگشتشو گاز بگیرم.

-هر دومون میدونیم که میتونی سانی و کلیفیو کنترل کنی،
آبجی.

به چهارچوب در مقابلش تکیه دادم.

-خیلی خب.

-ریکاردو و آرجی هم هستن.

غریدم:

-به هیچ وجه!

دوباره به سمتش هجوم بردم و سعی کردم نامه رو از دستش
بیرون بکشم. بعد تو شکمش مشت زدم که باعث خنده اش
شد. منو انداخت رو زمین و نشست رو شکمم.

-باشه، باشه. شما سه تا تفنگدار رو میبرم پارتی، اما اگه گیر بیفتی من نیستم. بعدم نمیخوام مثل توله سگ های گمشده دنبالم بیفتین.

-محض اطلاعات: میتونیم بدون کمک تو خودمونو سرگرم کنیم.

انگار خودم نمیدونستم. این سه تا بلای جونم بودن.

-از روم برو کنار.

از جا پرید و نامه رو انداخت رو شکمم. نشستم و با دستای لرزون بازش کردم. سریع خوندمش، بعد یه بار دیگه، تا مطمئن بشم درست متوجه شدم. زبان فرانسویم خوب بود، خیلی خوب، اما اینقدر استرس داشتم که نمیتونستم به مغزم اعتماد کنم.

گفتم:

-بگو چی نوشته.

نامه رو با انگشتای لرزون گرفتم سمتش.

ابرو بالا انداخت و گرفتش.

ناله کرد.

-فرانسوی، واقعا؟

-بخونش!

وقتی خوندش کاملا متعجب شد. قلبم داشت تند تند می زد.

-میگه که تو دوره ی کارشناسی شون برا فشن دیزاین پذیرفته شدی.

از هیجان جیغ کشیدم. پریدم و بغلش کردم. بهم نگاه نگران انداخت، انگار فکر می کرد دیوونه شدم.

-میخوای تو پاریس فشن دیزاین بخونی؟

-میخوای؟ این چندین ساله آرزومه!

البته به کسی در موردش نگفته بودم، حتی به لویزا یا سوفیا. برا اینکه در مورد مد و فشن تو پاریس خیال پردازی کنم حس ترس داشتم. ولی الان که رویام واقعاً میتونست به واقعیت تبدیل بشه، ترس جدیدی به وجود اومد: اگه اجازه ی رفتن بهم داده نمی شد چی؟

نامه رو بهم پس داد.

-بابا عمرا قبول کنه، آنا. بهت اجازه نمیده یه شهر دیگه بری، چه برسه یه کشور دیگه.

آب دهنمو قورت دادم. حق داشت. ترس خودمو به زبون آورد. قبول شدن تو اون آکادمی تازه اولین نبردم بود. مرحله ی سخت تر هنوز تو راه بود: متقاعد کردن بابا برا اینکه بذاره برم. به همین دلیل بود که به بابا یا مامان درباره ی برنامه ام برا اپلای نگفته بودم.

با قبول شدنم، شانسم برا متقاعد کردن مامان و بابا خیلی بیشتر شده بود، چون تو این مرحله اگره قبول نمی کردن انگار داشتن چیزی که بهش رسیده بودمو ازم می گرفتن. در صورت نیاز میتونستم با عذاب وجدانشون بازی کنم.

-میتونم قانع کننده باشم.

-حتی توعم نمیتونی تا اون حد قانع کننده باشی. چند سال حتی اجازه ی مدرسه رفتنم نداشتی، چون والدینمون می خواستن مطمئن بشن تحت محافظت کاملی، بعد الان انتظار داری بابا اینو قبول کنه؟

-شعله ی جنگ با کامورایه مدته خاموشه. از زمان دزدیده شدن سرافینا دیگه هیچ اتفاق مهمی نیفتاده.

-اینو به بابا بگو نه من.

از حالتش مشخص بود فکر نمی کرد این جواب بده.

چرخیدم و رفتم طبقه ی پایین، اما نه به سمت دفتر بابا، که احتمالاً اصن خونه هم نبود، رفتم سمت دفتر مامان. مامان بیشتر اوقات تو خونه کار می کرد تا بتونه زمان بیشتری با ما بگذرونه، مخصوصاً با بئا که هنوز بیشتر از من و لئوناس بهش نیاز داشت.

اگه می خواستم فرصتی برا متقاعد کردن بابا داشته باشم، اول باید مامانو متقاعد می کردم.

در زدم و منتظر موندم، با انگشتم نامه رو فشار می دادم. آخرین باری که دستام عرق کرده بود یادم نبود.

مامان گفت:

-بله.

با لبخند خجالتی سرمو بردم تو.

-برا صحبت کردن وقت داری؟

مامان پشت میزش نشسته بود، یه میز سفید مدرن که فقط یه پایه ی مورب داشت. شاهکار دیزاین بود. من و مامان با هم انتخابش کرده بودیم. بهم لبخند گرم زد. همیشه برام وقت میذاشت، مهم نبود چقدر استرس و کار داشت. دلم برا نزدیک بودن بهش تنگ شده بود.

رفتم جلوش و نامه رو گرفتم سمتش. با اخم کوچیک ازم گرفتش و خوندش. بعد آروم نامه رو گذاشت رو میز و با حالت شوکه شده بهم نگاه کرد.

-برا دانشگاه فشن تو پاریس اپلای کردی؟

-این فقط یه دانشگاه نیست، مامان. یکی از بهترین جاها برا تحصیل طراحی مد تو جهانیه.

سر تکون داد و دوباره به نامه نگاه انداخت، انگار هنوز باورش نمی شد.

-پاریس.

به نشونه ی منفی سر تکون داد.

-آنا.

با حالت التماسی گفتم:

-مامان.

دستشو گرفتم.

-میدونی که چقدر طراحی و خلاق بودنو دوست دارم و چقدر دلم میخواد طراحی فشن و مد رو انجام بدم. پاریس جاییه که میتونم این کار رو بکنم.

به لباسی که طراحی کرده بودم و الان پوشیده بودم اشاره کردم. یه پیراهن سبز آمبره با جیب های نا مشخص رو دامنش که میتونستم گوشیم یا هر چیز دیگه ای که نیاز داشتمو توش بذارم.

-میدونم، اما خیلی دوره و این فقط یه برنامه ی تابستونی کوتاه نیست، یه دوره ی سه ساله تو مقطع کارشناسیه.

-اینجوری نیست که مجبور باشم تمومش کنم. میتونم شروعش کنم و اگه تو و بابا فکر کردین زمان برگشتنمه، برگردم شیکاگو. اینم در نظر بگیر؛ بودنم خارج از کشور،

مخصوصاً تو فرانسه، همه ی دوست های خودشیفته ی
کلارک ها رو تحت تاثیر قرار میده.

بهم لبخند آگاهانه زد.

-بعداً این روشو رو پدرت امتحان کن، شاید جواب بده.

جلوش نشستم و سرمو گذاشتم رو پاش، مثل وقتایی که
کوچیک بودم.

-میدونم وظایفم چیه. با کلیفورد ازدواج میکنم تا اوت فیت و
خانوادمون قوی تر بشه. نقش همسریه سیاستمدار رو بازی
میکنم. اما تا اون زمان میخوام حداقل یه مدت خودم باشم.
کلیفورد اهمیتی نمیده، مثل مردهای ما نیست. میتونم چند
سال با رویام زندگی کنم، تا زمانی که تبدیل به کسی بشم که
اوت فیت بهش نیاز داره.

موهامو نوازش کرد و آه کشید.

-میخوام خودت باشی، نه فقط برا چند سال، برا همیشه.
شاید بتونی پیش کلیفورد هم خودت باشی.

-کلیفورد هیچ وقت نباید تمام اسرار دنیامونو بفهمه، مامان،
پس همیشه باید بخشی از خودمو پنهون نگه دارم.

-تو خیلی عاقل و باهوشی، آنا. همیشه بودی.

چشمامو بستم و از حس ماساژ انگشتاش رو سرم لذت بردم.

زمزمه کرد:

-پاریس قشنگه.

مامان و بابا آخرین سالگردشونو اونجا جشن گرفته بودن.

-کاش میتونستم با چشمای خودم ببینمش.

دستاش بی حرکت شد.

-محفاظت ازت همیشه اولویت اصلیمون بوده.

-برا همینه که هیچ وقت نخواستم برا دانشگاه مد نیویورک
اپلای کنم. اما پاریس از درگیری های دنیامون دوره. به مردم
نمیگم کیم. وانمود می کنم یه دانشجوی عادیم. با جمع
ترکیب میشم. این بهترین محافظته.

-حمایت منو داری، عزیزم. یه راهی برا محفاظت ازت پیدا
میکنیم.

خندید.

-اما نمیدونم چجوری پدرتو متقاعد کنیم.

.....

اول مامان وارد دفتر بابا شد.

تو راهرو قدم زدم. وسوسه شدم گوش وایسم، اما جلوی
خودمو گرفتم. به هر حال صدای پشت درم خیلی آروم بود.
مامانو بابا کم پیش میومد صداشونو بلند کنن.

بعد از تایمی که انگار تا همیشه طول کشید، در باز شد و
مامان بهم اشاره کرد برم تو. حالتش بهم می گفت بحث هنوز
تموم نشده.

بابا جلوی پنجره وایساده بود و دستش پشتش بود. بهش
لبخند امیدوار زدم.

آه کشید.

-میدونی که دنیامون چقدر خطرناکه.

-ولی پاریس قلمروی کسی نیست. خیلی دوره، آره، اما این یه مزیته.

بابا بهم لبخند محکم زد.

-این یکی از راه های دیدنشه. اما درگیری های ما به هیچ مرزی ختم نمیشه.

-کامورا برا دزدیدن من کسیو تا فرانسه نمیفرسته. فمیلیا هم هیچ وقت تو کار دزدیدن زن ها نبوده.

چهره ی بابا مثل همیشه، وقتی به بدترین لحظه های اوت فیت اشاره می شد، تاریک و سفت شد. شک داشتم هیچ وقت به طور کامل با این قضیه کنار میومد.

-به این فکر نکردی که وقتی با کلیفورد ازدواج کنم به کل دنیا سفر میکنم؟ خانوادش تو اروپا برا تعطیلات خونه دارن.

-اون موقع محافظای کلارک ازت محافظت میکنن.

-میتونم سانتینورو با خودم ببرم پاریس. چندین ساله ازم محافظت میکنه. میتونه تو پاریسم امنیتمو حفظ کنه.

ابروهای بابا توهم رفت. در کمال تعجب، بیشتر مامان بود که به خاطر پیشنهادم نگران به نظر می رسید. قطعاً باید مراقبش می بودم. اگه متوجه می شد دنبال سانتینوعم، نه تنها نمیداشت برم پاریس، حتی سانتینورو هم می کشت.

-سه سال زمان زیادیه، آنا.

-برا تعطیلات و تولد همه و مراسم های مهم میام شیکاگو. شما هم میتونین بهم سر بزنین.

بابا گفت:

-داریم در مورد یه پرواز ده ساعته صحبت می کنیم، نه یه سواری کوتاه با ماشین.

رفتم سمتش و بهترین نگاه مظلومانه مو بهش دادم. بابا مثل یخ سرد بود اما این نگاه همیشه گیرش مینداخت، در نهایت.

-حتی مجبور نیستم تمومش کنم، فقط دوست دارم حداقل یه مدتی امتحانش کنم. میدونی که هیچ وقت تو دردرس نمیفتم، بابا. میتونی بهم اعتماد کنی. خوب پیش میرم. بذار یکم زندگی کنم.

گونه مو لمس کرد.

-به هر قیمتی شده ازت محافظت میکنم.

-میدونم، ولی اونجا هم امنیت دارم.

-حتی اگرم بهت اجازه بدم یه مدتی تو دوره اش شرکت کنی،
نمیتونی از پاییز امسال شروع کنی. توافق کردیم جشن
نامزدیت بلافاصله بعد از تولدت باشه. این از قبل برنامه
ریزی شده.

لبمو گاز گرفتم. جشن نامزدیم... همش یادم می رفت. فقط
سه ماه مونده بود.

-میتونم براش از پاریس بیام.

بابا به نشونه ی منفی سر تکون داد.

-خیلی از جمع ها نزدیک نامزدیت به حضورت نیاز دارن.
میتونی از بهار شروع کنی.

آروم گفتم:

-باشه.

سعی کردم زیاد ناامید نباشم. اینکه بابا حتی پاریس رفتنمو در نظر گرفته بود خودش یه پیروزی بزرگ بود.

-اما من ترم پاییز قبول شدم. نمیدونم اجازه میدن بعداً شروع کنم یا نه.

-من اوکیش می کنم. چندتا رابط تو فرانسه داریم. مطمئنم میتونیم یه کاریش بکنیم. به هر حال سه ماه زمان کمی برا پیدا کردن یه آپارتمان امن تو پاریسه. این به برنامه ریزی زیادی نیاز داره. بهار امکان پذیرتره.

پرسیدم:

-پس میتونم بعد از تولدت برم؟

سعی کردم بابا رو لا منگنه بذارم.

ابرو بالا انداخت، انگار دقیقا درونمو دید.

-با سانتینو صحبت میکنم. اگه بگه میتونه تو پاریس امنیتتو حفظ کنه، ممکنه بهت اجازه بدم فوریه تا تابستون آینده بری. بعدش باید دوباره تصمیم بگیرم.

رو نوک انگشتم وایسادم و دستامو پیچیدم دور گردنش، بعد گونه شو که طبق معمول شیو شده بود، بوسیدم. هیچ وقت بابا رو با ریش ندیده بودم.

-خیلی ممنون، بابا!

-هنوز قطعی نگفتم میتونی بری.

لبخند زدم و رفتم بیرون. لحظه ای که تو راهرو بودم، عزمم قوی شد.

سانتینو به بابا نمی گفت میتونه از من تو پاریس محافظت کنه. نه بخاطر اینکه به توانایی هاش شک داشت، به این دلیل که نمی خواست با من بیاد پاریس.

قبل از اینکه با بابا صحبت می کرد باید باهاش حرف می زدم. رفتم سمت نگهبانی. سانتینو رو دیدم که داشت از کنارم رد می شد. حتما تو راه دفتر بابا بود.

بازو شو گرفتم.

به انگشتم نگاه کرد.

-چیه؟

-باید به بابام بگی تو پاریس ازم محافظت میکنی و مطمئنی که میتونی امنیتمو حفظ کنی.

چشماش از سردرگمی برق زد.

-منظورت چیه؟

سریع جریانو براش توضیح دادم. هیچ وقتی برا تلف کردن نداشتیم.

-پس بذار این موضوعو روشن کنم. میخوای پیام فرانسه و اونجا هر روز هفته بیست و چهار ساعته ازت محافظت کنم، اونم سه سال لعنتی!

-احتمالاً فقط تا تابستونه. حداکثر شیش. بابا اجازه نمیده بیشتر از این خارج از کشور بمونم.

نگاه مرگبار بهم انداخت.

-باید قبول کنی.

گفت:

-به هیچ وجه.

دستم و پس زد و رفت. با عجله رفتم دنبالش و تو راهروی دفتر بابا گرفتمش.

-میخوای بابا از قضیه ی خانوم آفرا و بوسه ای که تازگی داشتیم باخبر بشه؟

چشماش از ناباوری و بعد خشم برق زد.

-میخوای ازم باج گیری کنی؟

-اگه به احساساتم اهمیت بدی مجبور نمیشم ازت باج گیری کنم.

-از بدنت محافظت می کنم، نه احساسات.

-شاید باید هر دوشو انجام بدی.

فکش سفت شد. خیلی عصبانی بود.

-یعنی اگه به پدرت نگم که با کمال میل تو پاریس دنبال
کونت، خبرچینیمو می کنی؟

-اینم باید بگی که کاملاً مطمئنم که میتونی عالی ازم محافظت
کنی.

اگه نگاه میتونست آدمو بکشه، الان خاکستر شده بودم.
قبلاًها هم سانتینو رو عصبانی کرده بودم، اما فکر نمی کردم تا
این حد عصبانی دیده باشمش.

بدون هیچ حرف دیگه ای با قدم های تند رفت سمت دفتر
بابا و قبل از اینکه بتونم چیز بیشتری بگم در زد. سریع رفتم تا
بابا منو نبینه. حالا فقط باید امیدوار می بودم که سانتینو به
خواسته ام عمل کنه. هر آدم عاقلی برا نجات جونش دروغ
میگفت. اما سانتینو گاهی اوقات مثل دیوونه ها رفتار می کرد.

@erotic_novel

آنا

با نگرانی تو اتاقم منتظر موندم. نمی خواستم زود وارد دفتر بابا بشم. اما هرچی این انتظار بیشتر طول می کشید، موندن سخت تر می شد.

صدای در زدن اومد. عملاً به سمت در پرواز کردم و در رو باز کردم.

مامان تو راهرو وایساده بود.

-میشه پیام تو؟

حالتش قابل خوندن نبود، همین باعث شد قلبم فرو بریزه.

رفتم عقب.

-حتما.

وارد شد و نشست رو مبلم. کنارش نشستم.

پرسیدم:

-خب؟

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم.

-پدرت با سانتینو صحبت طولانی ای داشت.

سر تگون دادم، نزدیک منفجر شدن بودم.

-سانتینو پدرتو متقاعد کرد که میتونه تو پاریس ازت
محافظت کنه، برا همین من و پدرت اجازه میدیم این رشته
رو تو پاریس شروع -

جیغ کشیدم و دستمو انداختم دور گردنش. خندید و بازومو
نوازش کرد.

به زور گفت:
-بذار حرفمو تموم کنم.

مشخص بود از بس محکم بغلش کرده بودم به سختی نفس
می کشید.

عقب کشیدم، گونه هام سرخ شد.

-بهت اجازه میدیم شروعش کنی، اما اینکه چه مدت بتونی
بمونی به وضعیت امنیت کلی و رفتارت بستگی داره. هر زمان
احساس کنیم امنیتت تو خطر، برمیگردی.

-حتما مامان. بهترین رفتارمون نشون میدم.

چشمامو جستجو کرد.

-پدرت به توانایی های سانتینو اعتماد داره. یه فرد خیلی
شایسته اس.

مکث کرد.

-با این حال من مطمئن نیستم از این ایده که تو پاریس باهات
تنها باشه خوشم میاد یا نه.

آب دهنمو قورت دادم و حالت شوکه شده به خودم گرفتم.

-چرا؟ چند ساله ازم محافظت میکنه.

آروم گفت:

-آره، آره. من مادرتم، اما یه زنم هستم و چشم دارم.

سعی کردم تا جایی که ممکن بود بی خبر و گیج به نظر برسم.

حالتش نشون داد که باید نقش بازی کردنمو تموم می کردم.

-این نگاه رو مردها کار میکنه، نه رو مادرها.

-چرا؟

-چون پدرها میخوان باور کنن دخترهاشون مظهر بی گناهیین و ترجیح میدن اینو حفظ کنن تا اینکه تغییرشو ببینن.

نمیخوام کار بدی انجام بدم، مامان. فقط میخوام یکم زندگی کنم، این خیلی بده؟

-اگه از اکثر مردهای دنیامون پرسى، آره. ولی اگه از من پرسى، بستگی داره.

میدونستم با اعتماد کردن به مامان و گفتن در مورد آزادی هائی که می خواستم تجربه کنم داشتم رویخ نازک قدم میذاشتم، اما مامان فهمیده ترین فردی بود که می شناختم. با وجود شرایط دنیامون فمینیست بود و خواهان شانسای برابر برا زن ها و مردها بود.

-میخوام قبل از ازدواج با کلیفورد یکم خوش بگذرونم.

-میدونم کلیفورد هم داره کاملاً خوش میگذرونه و حدس میزنم تو پارتی های نامناسبی که تو چند سال آینده شرکت میکنه هم خودداری نمیکنه.

گفتم:

-قطعا.

بعد درباره ی صحبت عجیبم با کلیفورد که یه مدت پیش بود بهش گفتم.

دستمو لمس کرد.

-همون جوری که کلیفورد گفته، احتیاط کلیدشه. تا زمانی که محافظت شده باشی بدم نمیاد سرگرم بشی. با ازدواجت با کلیفورد هم آزادی های بیشتری نسبت به زن های تو دنیامون داری...

ادامه داد:

-ولی آزادی تو انتخاب به این معنی نیست که باید هر گزینه ای که در اختیار داشتیمو انتخاب کنیم. چون بعضی هاش غیر عاقلانه اس.

میدونستم منظورش سانتینو بود. سکوتو انتخاب کردم. هر کلمه ای که می گفتم ممکن بود بیشتر از چیزی که می خواستم لو بره. به یه چیزهایی شک کرده بود. نمی خواستم شانسم برا رفتن به پاریسو از دست بدم چون فکر می کرد سانتینو رو می خواستم.

-میخوام از سانتینو دوری کنی. شرطم اینه. اگه حس کنم بینتون چیزی هست تو پرواز بعدی برمیگردی شیکاگو و سانتینو یه شغل جدید پیدا میکنه.

-مامان، واقعاً لازم نیست نگران باشی. سانتینو کوچیک ترین علاقه ای به من نداره. حتی به سختی میتونه تحمل کنه. و کارشو خیلی جدی میگیره.

نگاهش مثل اشعه ایکس سعی می کرد درونمو ببینه.

-تو اراده ی آهنی داری و دوست داری راه خودتو داشته باشی، عزیزم. هر دوی اینا میتونن مزیت باشن اما ممکنه باعث بشن تو دردسرم بیفتی. میخوام مطمئن باشم که خودتم فاصله ی مورد انتظار رو باهاش حفظ میکنی. اگه مردی که پدرت برا محافظت ازت انتخاب کرده، با رفتار نامناسبش باهات، به پدرت بی احترامی کنه، رو پدرتم تأثیر بدی میذاره.

آخ. میدونست چجوری بهم سیلی بزنه.

-این واقعاً فقط مربوط به سانتینوعه یا اینکه تو و بابا ترجیح میدین تا زمان ازدواج باکره بمونم؟

-این فقط در مورد سانتینوعه. اون در قبالت مسئولیت داره و خیلی ازت بزرگ تر و با تجربه تره. اگه میخوای از آزادی های موقت لذت ببری باید یه پسر تو سن خودت انتخاب کنی.

دقیقا باتجربه بودن سانتینو یکی از دلایلی بود که از نظرم
سکسی بود.

البته به این اشاره نکردم.

-بابا هم دوازده سال ازت بزرگتره.

-شرایط ما خیلی متفاوت بود. من قبلاً ازدواج کرده بودم و یه
زن بالغ بودم. تو مسئولیت سانتینو، و اون خیلی وقته می
شناستت، این تو رو تو وضعیت بدی قرار میده.

این نشون می داد که به عنوان مادرم چقدر بی انصاف می شد.

-فقط بیست و سه سالت بود که مجبور شدی با بابا ازدواج
کنی. تو ازدواج ضرر بیشتری بهت می رسید چون شوهر تمام
قدرتو در اختیار داره، به خصوص اگه کاپو باشه. بابا هم تو رو
از زمانی که خیلی بچه تر بودی از رویدادهای اجتماعی می
شناخته. بعدم خودت بهم گفتی ازدواج اولت واقعی نبوده،

پس تو شرایط خیلی متفاوتی نبودیم. فقط من با سانتینو ازدواج نکردم، که تازه باعث میشه هیچ قدرتی روم نداشته باشه.

-قبلا بحث کردن باهات راحت تر بود.

نیشخند زدم.

حالتش هوشیار شد.

-من یه شرط غیر قابل مذاکره دارم، آنا. نمیخوام تو و سانتینو چیزی بینتون اتفاق بیفته. این حرف آخرمه. میتونی خوش بگذرونی، اما نه با اون.

-نگران نباش، مامان. بیشتر دلم میخواد با یه هنرمند پاریسی آشنا بشم. هیچ علاقه ای به سانتینو ندارم. شاید زمانی که دوازده یا سیزده سالم بود روش کراش داشتم، اما دیگه اون دختر کوچیک نیستم.

مشخص بود کاملاً قانع نشده بود، اما به هر حال سر تکون داد.

سانتینو

وقتی وارد دفتر دانتِه شدم، نبضم تو رگ هام می کوبید. آخرین باری که اینقدر عصبانی بودم یاد نبود. آنا منو لا منگنه گذاشته بود. فقط یه گزینه برا خلاص شدن ازش بود: اینکه به دانتِه حقیقتو در مورد خوابیدن با خانوم آلفرا و بوسیدن آنا می گفتم.

مورد اول چیزی بود که احتمالاً فقط منجر به عدم تایید و اخطار کاپوم می شد. اما دومی ممکن بود برام به قیمت همه چی تموم بشه، و نه فقط برا من، حتی برا بابا که تمام عمرش سخت تلاش کرده بود و مورد احترام بود.

دانته کوتاه سر تکون داد و گفت:

-سانتینو.

جلوی پنجره وایساده بود، دستاش پشتش بود و چهره اش نگران بود. با وجود سنش قدرت داشت و قطعاً طی این سال ها قدرتش کم نشده بود. یکی از معدود افرادی بود که واقعاً براش احترام قائل بودم. دروغ گفتن بهش به دلایل مختلف برام ناخوشایند بود.

-ازت خواستم بیای چون به نظر صادقانه ات در مورد یه موضوع نیاز دارم.

گفتم:

-اوکی. بابا همیشه بهم میگه میتونم به طرز بی رحمانه ای صادق باشم، پس این مشکلی نیست.

با اینکه خشم هنوز زیر پوستم می جوشید صدام نسبتاً آرام بود.

کامل چرخید سمتم که باعث شد برا کنترل کردن حالت‌م بیشتر تلاش کنم.

-آنا از پاییز امسال برا شروع دوره ی لیسانس تو یکی از دانشگاه های طراحی مد پاریس پذیرفته شده. میخوام تصمیم بگیرم که بهش اجازه ی رفتن بدم یا نه.

با تعجب گفتم:
-پاریس.

انگار این برام خبر جدید بود.

-متأسفانه رویای آنا یه سال بودن تو فرانسه اس. احتمالاً طولانی تر.

آنا واقعاً انتظار داشت چند سال فرانسه زندگی کنم؟ قطعاً
نمیومدم زبون فرانسوی لعنتیو یاد بگیرم تا بتونه یه نون باگت
با منظره ی برج ایفل کوفت کنه. باورم نمیشد گذاشته بودم
ازم باج گیری کنه. اصن چرا بوسیده بودمش؟ مغزم چه مرگش
شده بود؟

-یه مدت طولانی دور از خونه اس.

-دقیقا. چند ساله مسئول امنیت آنایی. به قضاوت اعتماد
دارم. باید مطمئن باشم آنا تو پاریس امنیت داره. این حداقل
مستلزم حضورته.

نفس عمیق کشیدم.

-احتمالاً پاریس از شیکاگو برا آنا امن تره، با توجه به اینکه
کامورا و فمیلیا دورتر میشن. اگه مطمئن بشیم خبر حضور آنا
تو پاریس زیاد پخش نمیشه و ترتیب بدیم به عنوان یه

دانشجوی عادی اونجا زندگی کنه، بعید میدونم با خطرات بیشتری نسبت به اینجا روبرو بشه.

-تو زمان تحصیل آنا تو پاریس، باید تمام زندگیتو براش بذاری. فقط زمانی میتونی بیای خونه که آنا برا رویدادهای اجتماعی برگرده شیکاگو، که زیاد اتفاق میفته، اما همچنان باید زندگیتو براش بدی.

چه زندگی ای؟ میخوامم اینو بپرسم. از زمانی که محافظ آنا شده بودم، تقریباً هر روز کار می کردم. و این فقط یه کار لعنتی با ساعت مشخص نبود. بیشتر از هفت صبح تا ده شب.

هر جایی میخواست تشریف ببره باید همیشه تو دسترس می بودم. برا همین تنها چیزی که پاریسو به تجربه ی سخت تر تبدیل می کرد این بود که حتی شبم نمی رفتم خونه.

-زن یا دوست دختر که ندارم، خواهرمم دیگه تو خونه زندگی نمیکنه. مطمئنم هر وقت تو و ولنتینا بیاین پاریس یا من و آنا بیایم ایالات متحده پدرمو میبینم.

-باید با دروغ زندگی کنی. احتمالاً میشه تو جمع وانمود کرد برادر آنای، تا توضیحی برا این باشه که شما دوتا همیشه با همین.

برادر؟ البته که نمی خواست وانمود کنیم کاپلیم، که به هر حال اینجوری بهترم بود. بخاطر همین رد شدن از مرزهامون بود که الان اینجا بودم، برا همین اینکه آنا رو دوباره کاملاً خارج از دسترس ببینم، نکته ی کلیدی بود.

گومو صاف کردم.

-این کار رو انجام میدم و مطمئنم که میتونم امنیتشو حفظ کنم، اما بعد از اینکه محافظت از آنا تو پاریس تموم شد، میخوام از سِمَت محافظ بودن استعفا بدم و دوباره با آرتورو کار کنم. دلم برا اون شغل تنگ شده.

ابروهاش توهم رفت. مطمئن نبودم این نشونه ی خوبی بود یا نه. با وجود اینکه این مرد رو چند دهه بود میشناختم، تو خوندنش مشکل داشتم.

بالاخره سرشو کج کرد.
-بهت قول میدم وقتی برگشتی اینفورسر بشی.

ایول!

خیلی دلم می خواست یه روز اینو به آنا بگم، اما قطعاً نه به این زودی.

گفتم:

-بهتره اینو فعلاً به آنا نگی. نمیخوام فکر کنه درست کار نمی کنم چون فکرم جای دیگه اس.

شیطان کوچک اگه می فهمید فقط راهی پیدا می کرد تا دانته
رو متقاعد کنه که منو به عنوان محافظش نگه داره یا ازم باج
گیری می کرد که خودم بمونم. بعد از پاریس، کارم باهاش
تموم می شد. همه چی بینمون از کنترل خارج شده بود و
همین جوریشم پاریس یه ریسک خیلی مضحک بود.

-به آنا گفتم میتونین فوریه برین. باید منتظر بمونیم تا
نامزدیش و چندتا رویداد مهم اجتماعی دیگه بگذره تا امکانش
باشه.

منتظر موندم. حس می کردم میدونستم چی میخواست بگه
که تا حدودی به من مربوط می شد.

-آنا بخاطر ازدواجی که با کلیفورد داره از خیلی از دخترهای تو
دنیا مون آزادی بیشتری داره. مطمئنم کلیفورد هم تا الان اینو
بهش گفته. جوری به نظر نمیرسه که براش مهم باشه آنا قبل
از ازدواج چی کار میکنه، احتمالاً حتی بعدشم.

نارضایتی تو صداش متعجبم کرد. خودش با ولنتینا تصمیم گرفته بود با کلارک ها وارد پیوند بشن، اما این قرار یکم شبیه معامله با شیطان بود. ضروری بود، اما خوشایند نبود. دانتی از ماکسیمو کلارک خوشش نمیومد، حتی همسرشم دوستش نداشت.

گفتم:

-وفاداری نه تو دنیای اونا تضمین شده اس، نه تو دنیای ما.

رابطه های زیادی با زن های متاهل داشتم که بعد از چند سال خیانت دیدن و رنج کشیدن تو سکوت، تو آغوش یه مرد دیگه دنبال آرامش بودن. شاید به همین دلیل بود که دیگه به ازدواج یا عشق اعتقاد نداشتم.

البته پدر و مادرم همدیگه رو دوست داشتن، ولی فوت مامانم تقریباً بابامو کشته بود. عشق به هر حال تو رو محکوم به فنا می کرد.

-تو دنیای ما هر مردی خوب میدونه که نباید به آنا خیانت کنه.

-درسته.

بیشترشون از ترس دانه شلوارشونو خیس می کردن.

-اما آنا سرسخته. مطمئنم تو کمترین زمان کلیفورد رو دور انگشتاش میپیچونه.

این حرف واقعاً برام سخت بود. آنا خیلی دردسرساز بود و تقریباً هر روز عصبانیم می کرد، اما یه پرنسس مافیایی بود، مغرور و باهوش، و البته جذاب. لیاقت بهتر از کلیفورد رو داشت. لیاقتش مردی بود که قدرشو بدونه و واقعاً بفهمه آنا کیه و چه باری رو دوشش حمل میکنه.

کلیفورد اینقدر درگیر مشکلات احساسی خودش بود که بخاطر پدر و مادرش بود و برنامه ریزی شغلی آینده اش، که نمی فهمید چه جواهری بدون هیچ تلاشی بهش داده شده.

-اینکه این موضوعو مطرح می کنم بخاطر اینه که با اینکه میخوام آنا تو پاریس بهش خوش بگذره و حتی گاهی با خودت پارتیم بره، ولی باید مطمئن بشی که قوانینمونو رعایت میکنه و امنیت داره.

-فکر کنم در مورد پسرها صحبت می کنی.

-اگه کلیفورد و کلارک ها تصمیم به شکستن نامزدی به هر دلیلی بگیرن، به سوگند و افتخار ما پایبند نیستن، برا همین نمیتونم به کاری مجبورشون کنم. در نتیجه باید مطمئن باشم که اگه آنا مجبور شد با یکی از مردهامون ازدواج کنه با رسوایی ناگوار روبرو نشه. دنیامون از این نظر قدیمیه و تلاش های من و ولنتینا هم برا ایجاد تغییر، حداقل تو این زمینه، موفقیت آمیز نبوده.

-مطمئن میشم آنا از پسرها دور بمونه، نگران نباش.

از لت و پار کردن هر مردی که می خواست رو آنا دست بذاره کاملاً لذت می بردم. سعی کردم به این موضوع فکر نکنم که چرا این بهم هیجان لعنتی میداد.

آروم بهم نزدیک شد. الان وقتش بود، هشدار می که منتظرش بودم.

-به عنوان یه پدر، سعی می کنم بعضی تغییر ها رو نادیده بگیرم، اما این واقعیتو میدونم که آنا یه زن جوون و قشنگه که به زودی به سن قانونی میرسه، و تو به کسی متعهد نیستی. زندگی کردن اینقدر نزدیک بهم ممکنه باعث بشه تو یا آنا یه مرزهای خاصی یادتون بره.

خندیدم، انگار این کاملاً غیر واقعی بود.

-بهم اعتماد کن، نه من و نه آنا، تو خطر رد شدن از هیچ مرزی نیستیم. آنا خیلی پرتلاش و وظیفه شناسه. رو درس هاش تمرکز داره، و اگه دنبال یه پسر باشه، احتمالا یه پسر فرانسویه که به طراحی و اپرا علاقه داره. اما حتی اگه آنا یهو بهم علاقه مند هم بشه، من کوچیک ترین علاقه ای بهش ندارم. همیشه بیشتر جذب زن های سن بالا میشم.

این حقیقت مطلق بود. تمام رابطه هام و حتی دوست دخترهای کوتاه مدتم ازم بزرگ تر بودن. آرتورو یه بار تو یه لحظه ی نادری که حالت شوخی داشت بهم گفته بود شوگر مامی پسند.

مطمئن نبودم چه چیزی درمورد آنا متفاوت بود، که باعث شده بود حتی کوچیک ترین علاقه ای بهش نشون بدم. اما قطعاً این برا اینکه مجبورم کنه باهاش تو تخت برم کافی نبود. تو پاریس دنبال یه زن جذاب فرانسوی خوب می گشتم که باهاش باشم.

یهو از دهنم پرید:

-درواقع وقتی شروع به این کار کردم، پدرم بیشتر نگران بود رو همسرت یه حرکتی بزnm تا آنا.

یه روز یا به خاطر دیکم یا دهنم با یه گلوله تو سرم می مردم.

چشماش برق زد و ابرو بالا انداخت.

با صدای آروم گفت:

-این قطعا مایه ی تسلیه!

تصمیم گرفتم قبل از اینکه چیزهای احمقانه تری به زبون بیارم دهنمو ببندم. دانتۀ یه مرد کنترل شده و یه کاپوی کنترل شده تر بود، که در حال حاضر اینا جونمو نجات داده بود.

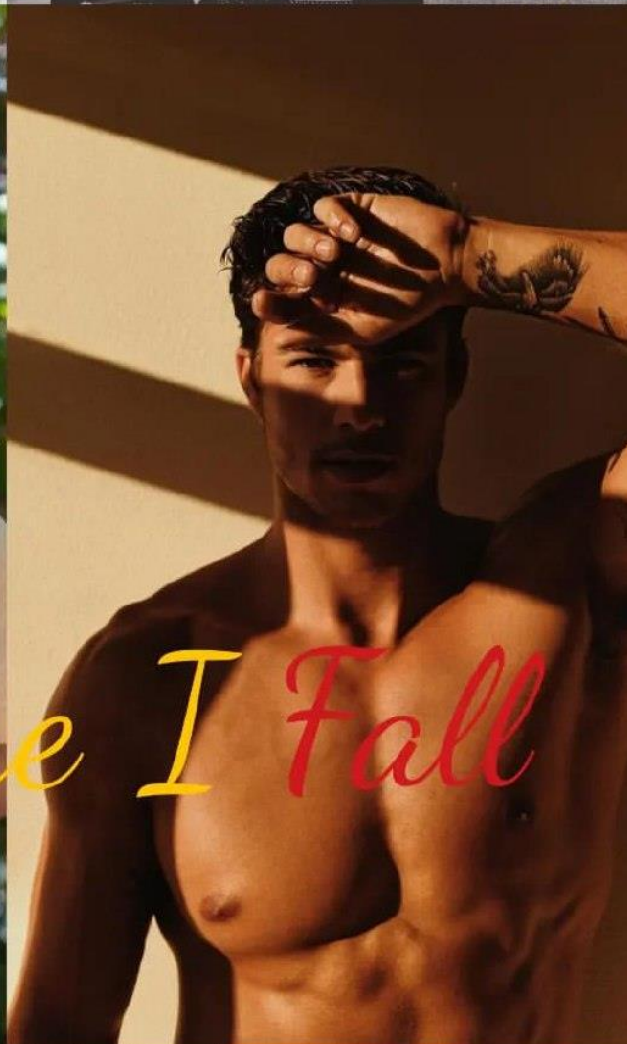
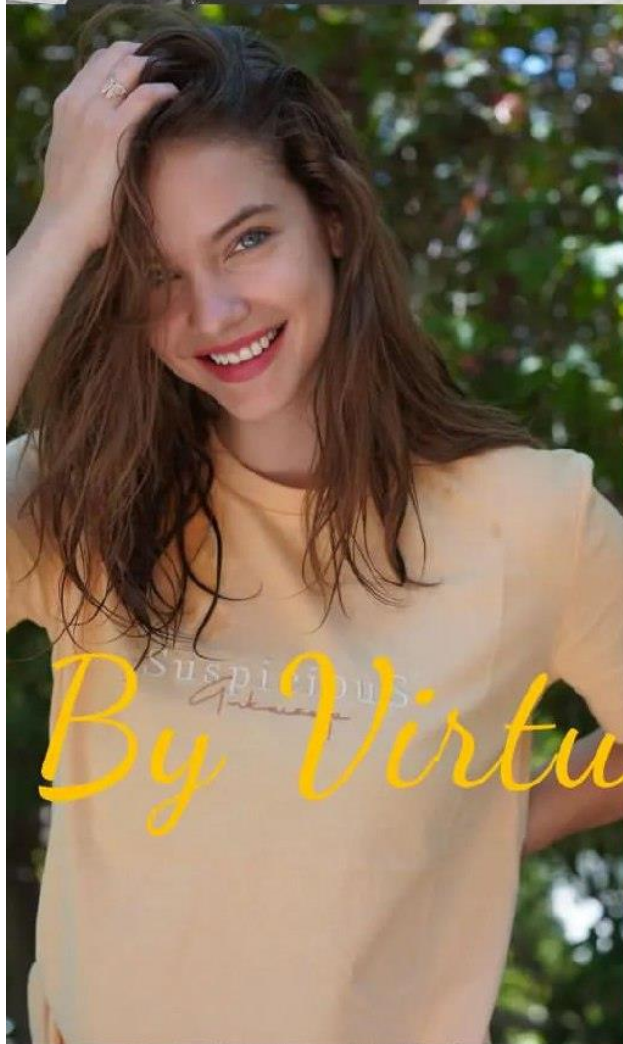
-فکر نمی کنم مجبور باشم بهت بگم که اگه بفهمم تو پاریس یا هر جای دیگه ای با آنا یا همسرم رفتار ناشایستی داشتی چه اتفاقی میفته.

-من اینفورسرت بودم، کاپو. نیازی نیست بهم جزئیات بدی. و
با شناختی که از مغز داغون آرتورو دارم احتمالاً شکنجه کردن
منو یه چالش خیلی بزرگ میبینه.

-مطمئن باش تو این مورد خودم باهات برخورد میکنم.

نیشخند زدم و سر تکون دادم.

-با اینکه مردن تو دستات باعث افتخاره، بهت اطمینان میدم
که به اونجا نمیرسه.



آنا

امروز پارتی تولد هیجده سالگی کلیفورد بود، یعنی اوایل آگوست. فقط دو ماه تا نامزدیمون و شیش ماه دیگه تا زمانی که به طور موقت می رفتم پاریس مونده بود.

از الان یه لیست از رویدادهایی داشتم که بخاطر انجام مسئولیت های اجتماعیم باید براشون برمیگشتم شیکاگو، اما بازم هیجان زده بودم.

همون جوری که قول داده بودم، لئوناس، روکو و ریکاردو رو با خودم بردم پارتی کلیفورد. کلیفورد براش مهم نبود. یه جشن بزرگ با بیش از دویست تا مهمون بود، برا همین هیچ کس متوجه سه تا نوجوون کله شق نمی شد.

سانتینو هم وانمود کرد براش مهم نیست. از زمانی که چند هفته پیش مجبورش کرده بودم در مورد پاریس بهم کمک کنه، به سختی یه کلمه باهام صحبت می کرد.

وقتی ازش برا کمک بهم تشکر کرده بودم، نگاه مرگبار بهم انداخته بود و گفته بود:
-ازم تشکر نکن!

این طولانی ترین تعاملمون از اون روز بود.

حرفای مامان همش تو ذهنم تکرار می شد. خب در واقع هشدارش. برا همین بود که به خواسته ی سانتینو برا فاصله گرفتنمون احترام گذاشته بودم.

زیر پا گذاشتن قولم به مامان کاری نبود که بتونم به راحتی انجامش بدم و به خودم قسم خورده بودم حداقل سعی کنم

از سانتینو دوری کنم. البته این فقط به فانتزی های شبانه ام
ازش دامن زده بود. اما این هیچ ضرری نداشت، درسته؟

درسته.

مصمم بودم تو مهمونی کلیفورد تا حد امکان لذت ببرم، بدون
اینکه حتی یه لحظه به سانتینو فکر کنم. سانتینو خارج از
محدوده بود.

و ممنوع.

اول لویزا رو سوار کردیم. وقتی رو صندلی عقب کنار من و
لئوناس نشست، بهش لبخند زدم. تا حالا هیچ وقت تو هیچ
پارتی ای همراه نیومده بود. خوشحال بودم که الان پیشم
بود. میتونست منو سر عقل بیاره،

در صورتی که محدودیت هامو فراموش می کردم...

لوپیزا مثل همیشه وقتی به سانتینو سلام کرد یکم خجالتی بود. یه دختر کاملاً خوب بود و به خاطرش دوستش داشتم. از زمانی که از بوسه‌ی ممنوعه مون مطلع شده بود، تو تعامل با سانتینو حتی بیشتر مشکل داشت، هرچند قبلشم همیشه از سانتینو می‌ترسید.

-عصبیم. این اولین پارتی واقعیمه.

بهش لبخند دلگرم کننده زدم.

-خوب میشه. فقط لذت ببر.

سر تکون داد و کیفشو جوری محکم گرفت که انگار راه نجاتش بود.

سانتینو رفت سمت عمارت اسکودری. اونجا جایی بود که ریکاردو و روکو بعد از مرگ پدرشون هنوز با مادرشون زندگی

می کردن. وقتی رسیدیم جلوی در منتظر بودن و با نیش باز از
پله ها اومدن پایین.

البته که مجبور نبودن مثل لئوناس یواشکی از خونه بزندن
بیرون. مادرشون اینقدر برا گذر از آسیب های دوران
ازدواجش در تلاش بود که نمیتونست درست ازشون مراقبت
کنه.

رو صندلی عقب جا نمی شدن و وقتی خواستن رو صندلی
مسافر بشینن سانتینو بهشون پرید، برا همین چاره ای نداشتن
جز اینکه تو فضای جلوی پامون بشینن. ریکاردو وقتی بخاطر
کمبود جا به پاهام چسبید پوزخند زد و به برادرش نگاه کرد.

لئوناس زمزمه کرد:

-بهتره هیجانتو بیاری پایین.

گفتم:

-نگران نباش همین کار رو میکنه. وگرنه متوجه میشه پاشنه
ی کفشام چقدر تیزه.

ریکاردو یه نگاه دیگه به روکو کرد اما فرصتی برا جواب دادن
پیدا نکرد، چون سانتینو گاز داد.

اگه فکر می کرد رانندگی کردن مثل دیوونه ها پارتی اومدنمو
برام خراب میکنه، خیلی اشتباه می کرد.

به محض رسیدن به عمارت کلارک، من و لویزا از پسرها جدا
شدیم، البته به جز سانتینو، سایه مون.

بلافاصله نوشیدنی برداشتیم و رفتیم سمت زمین رقص. لویزا
با تردید یه قلپ از کاسه ی شراب سفید خورد.

بهش گفتم:

-کم کم بخور.

نمی خواستم مسئول از حال رفتنش بخاطر الکل زیاد باشم.
هیچ وقت تا حالا ندیده بودم مشروب بخوره.

گوشیمو درآوردم.

-وقت سلفیه. میخوام چندتا عکس برا سوفیا بفرستم تا
خوشحالش کنم.

ازدواجش با دنیلو هنوز یکم پر پیچ و خم بود. از اینکه
نمیتونست اینجا با ما باشه ناراحت بودم. با توجه به اینکه
الان ایندیاناپولیس زندگی می کرد، به سختی همدیگه رو می
دیدیم، به خصوص حالا که وظایف همسریم داشت.

جلوی دوربین شکلک های بامزه درآوردیم. پنج تا از مسخره
ترین عکس ها رو برا سوفیا فرستادم.

خوشحال بودم که به این زودیا ازدواج نمی کردم. احتمالاً
بخاطرش باید از کلیفورد تشکر می کردم.

به لویزا گفتم:

-خوشحالم هنوز ازدواج نکردی.

لویزا شکلک درآورد و شونه بالا انداخت.

-با ازدواج مخالف نیستم، اما مامان در مورد شوهرهای احتمالی خیلی حساسه.

با توجه به اینکه تجربه ی اولش با یه شوهر متجاوز سواستفاده گر بود تعجبی نداشت. ولی اینو نگفتم. لویزا هیچ وقت در مورد پدر بیولوژیکیش صحبت نمی کرد.

-به زودی ازدواج میکنی. میتونی خودت یه شوهر انتخاب کنی. شک دارم اگه تو دام عشق یا شهوت بیفتی مامانت نه بگه.

از شنیدن کلمه ی شهوت سرخ شد.

خندیدم و زدم بهش.

-واقعاً قراره شب عروست باکره ی سرخ شده باشی. اگه همجنس گرا بودم با تو ازدواج می کردم. خیلی کیوتی.

با خجالت بیشتر زد بهم.

-کسی از مهمون ها رو می شناسی؟

تو جواب به نشونه ی منفی سر تکون دادم. زیاد کسیو نمی شناختم، اما این چیز بدی نبود. اینجوری میتونستم آرامش داشته باشم و خیلی نگران جزئیات امشب نباشم که تو محافلمون پخش بشه و در نهایت به گوش مامان بابامم برسه.

از وقتی از سانتینو آتو داشتم، زندگیم به طور قابل توجهی بهتر شده بود. حتی بداخلاقی زیادشم به خاطر نقشه ی باج گیریم ارزششو داشت.

به اطراف نگاه کرد و با نگرانی پرسید:
-سانتینو کجاس؟ نباید مراقبمون باشه؟

سانتینو قبول کرده بود امشب از هر دومون محافظت کنه تا با محافظ دوم زیاد جلب توجه نکنیم. فقط یکم تلاش از جانب من نیاز بود تا مامان لویزا قبول کنه. بزرگسال ها همیشه فکر می کردن من دختر خوبیم، برا همین چیزی که می خواستمو بهم می دادن، حتی بیبیانا که بیش از حد حالت محافظتی داشت.

نگاهم رو زمین رقص چرخید. اطرافو جستجو کردم و رفتم سمت بار تو تراس. بیشتر مهمون ها بیرون بودن و از شب گرم تابستونی لذت می بردن. سانتینو رو جایی ندیدم. فقط

لئوناس و دوتا دستیارش با چندتا دختر گپ می زدن. سوءظن وجودمو پر کرد.

لوپیزا درست می گفت، سانتینو قبول کرده بود مراقبمون باشه. با این حال شک داشتم کسی به خونه ی سناتور حمله کنه تا به من برسه. ولی کجا بود؟

یا برا یکم سکوت و آرامش تو دورترین گوشه کنار پنهون شده بود، یا... جرأت نمی کرد... بیشتر مهمون ها هم سن و سال من و کلیفورد بودن، فقط چند نفر به نظر می رسید یکم بزرگتر باشن. اگه سانتینو یه دختر تو سن منو می کرد زندگیشو جهنم می کردم.

خارج از محدوده، اینو به خودم یادآوری کردم، اما قلبم مغزمو نادیده گرفت.

به لئوناس اشاره کردم که میرم دستشویی، اونم به ساعتش اشاره کرد که باعث شد چشم غره برم. این به این معنی بود

که اگه تا پنج دقیقه دیگه برنمی گشتم میومد دنبالم. هر وقت مسئولیت محافظت از منو به عهده داشت تا همین اندازه رئیس بازی درمیاورد و حالت محافظتی و عاقل به خودش می گرفت.

این پارتی بچه پولدارهای نازپرورده بود که حتی وقتی یه تیکه آدامس زیر کفشاشون گیر میکرد گریه می کردن.

میتونستم با هر پسری که جرأت می کرد بهم نزدیک بشه برخورد کنم.

کاری می کردم تو کمترین زمان بزمن زیر گریه.

به لویزا گفتم:

-میرم دنبال سانتینو. باهام میای؟

بلافاصله سرشو تگون داد.

-ترجیح میدم تو دعوا نباشم.

-کی گفته میخوایم دعوا کنیم؟

نگاهی بهم انداخت که می گفت واقعا؟

پوزخند زدم.

بعد به اطراف نگاه انداختم.

-میتونی بری پیش لئوناس. حس خوبی ندارم اینجا تنهات
بذارم.

خندید.

-درسته خجالتیم و به اندازه ی تو اجتماعی نیستم، اما چیزیم
نمیشه، آنا.

حرکت نکردم.

با لبخند کوچک آه کشید.

-خیلی خب. میرم پیش برادرت.

-زود برمیگردم.

برا لئوناس دست تگون دادم و به لویزا اشاره کردم، بعد رفتم بیرون. با دیدن این همه آدم تو حیاط یا استخر، شک داشتم کلیفورد فقط دویست نفر مهمون دعوت کرده باشه. خونه پر از مهمون بود. اگه من این تعداد افراد رو به یه همچین پارتی ای دعوت می کردم، مامان منو می کشت.

به خونه ی فرعی نگاه انداختم که تو تاریکی بود. کلیفورد اونقدری باهوش بود که پارتیو از جای خصوصی خودش دور نگه داره. ولی اینجا جای مناسبی برا سانتینو بود که بیاد تا یکم آروم بشه یا کار دیگه ای بکنه...

با عجله رفتم سمت در شیشه ای. کرکره ها همه پایین بود،
برا همین نمیتونستم داخلو ببینم. دستگیره رو فشار دادم
پایین و وقتی دیدم بازه تعجب کردم. چرا کلیفورد قفلش نکرده
بود؟

یا شاید سانتینو به زور بازش کرده بود؟ بعید نبود. لحظه ای
که وارد شدم صدای داد قهقهه ای شنیدم. عوضی.

واقعاً یه دختر برا سکس انتخاب کرده بود؟

یه فریاد دیگه بلند شد. کاملاً اشتباه به نظر می رسید.
نمیتونستم دقیقاً دلیلشو مشخص کنم.

سر و صدا رو به سمت یه در دنبال کردم که پشتش احتمالاً
اتاق خواب بود. صدا دیگه تبدیل شده بود به ناله ها و نفس
نفس زدن های خفه که با وای خدایا ترسناک ترکیب شده
بود.

سعی کردم ساکت باشم. در اتاق خوابو باز کردم.

اولین چیزی که دیدم چهره ی حیرت زده ی خانوم کلارک بود. چشماش بسته بود، لباس باز بود و عرق کرده بود. سینه هاش جلوش تکون می خورد و یقه ی لباسش کشیده شده بود پایین تا جایی که دور دنده هاش پیچیده شده بود.

شورت تانگ قرمزش دور مچ پاش آویزون بود و رو تخت کلیفورد به حالت داگی استایل زانو زده بود، دامن لباسش به سمت بالا کشیده شده بود، جوری که باسنش جلوی سانتینو بیرون زده بود.

چهره ی خانوم کلارک حالتی داشت که انگار روح القدس بهش نازل شده بود و جوری میگفت وای خدا، وای خدا، که انگار هر لحظه به دروازه های بهشت صعود می کرد. یا آقای کلارک بدترین پارتنر جنسی بود، یا سانتینو دیک جادویی داشت.

سانتینو بیشتر لباساش تنش بود، اما پیراهن و شلوارش باز بود و با عزم راسخ مثل چکش برقی خودشو داخل خانوم کلارک می کوبید.

تو یه تصمیم فوری، گوشیمو درآوردم و عکس گرفتم، بعد سریع گذاشتمش تو کیفم.

یه قدم رفتم عقب. تخته ی چوبی زیر پام صدا داد و چشمای سانتینو بهم افتاد، اما متوقف نشد. فقط دستشو به نشونه ی اینکه برم گم شم به سمتم تگون داد.

این کار رو برا انتقام گرفتن ازم انجام داد. برا تنبیه کردنم که مجبورش کرده بودم باهام بیاد پاریس.

شاید حتی بخاطر بوسه مون. عصبانی بود. منم عصبانی بودم.

لبامو جمع کردم و چرخیدم. اصلا برام مهم نبود. میتونست مادر کلیفورد رو تا زمانی که مژه مصنوعی هاش کنده می شد و لنزاش بیرون می زد بکنه. احتمالا سانتینو رو با خودش می برد جهنم، چون قطعا خدا به سرود کلیسا خوندن مضحکش پاسخی نمی داد.

داشتم از خشم می جوشیدم.

اما بدتر.

بدتر.

صدمه دیده بودم و حس حسادت داشتم.

این باعث عصبانیت بیشترم شد چون نمی خواستم سانتینو قدرت صدمه زدن بهمو داشته باشه. می خواستم با من باشه. همین بود. احساساتم باید با مهربونی خودش کنار میرفت و تنهام میداشت. زندگیم همین جوریشم پیچیده بود، دیگه

نیازی به علاقه مند شدن به سانتینو نداشتم که اوضاعو
بیشتر پیچیده کنه.

باورم نمی شد خانوم کلارکو برا سکس انتخاب کرده بود. این
راهش برا طعنه زدن به من بود.

منم میتونستم بازیش بدم.

حالا که مثل عوضیا رفتار می کرد، بهش نشون می دادم
میتونستم چه جور عوضی ای باشم.

اطرافو برا پیدا کردن کلیفورد جستجو کردم، اما فقط پشت
سرشو دیدم. مشغول بلعیدن زبون یه دختر سبزه بود که نمی
شناختم.

نفس آرومی بیرون دادم، نزدیک بود منفجر بشم. مردی که
باید روش وسواس پیدا می کردم و مردی که روش وسواس
داشتم، هر دوشون با زن های دیگه رابطه داشتن.

دنبال برادرم، دوتا دستیارش و لویزا گشتم. به جای پیدا کردن
پسرهای وحشی یا دوستم، فقط روکو رو نزدیک درهای
فرانسوی پیدا کردم، که جوری به نظر می رسید که ندای
خوبی نمی داد.

این یعنی برادرم و ریکاردو احتمالاً به جایی بیرون بودن و
داشتن دردرس درست می کردن و آگه بدشانس بودم، منم تو
درس مینداختن.

لویزا جایی نبود. همین که آروم می رفتم سمت روکو دوباره
جمعیتو بررسی کردم، به امید اینکه لویزا رو ببینم.

وقتی رسیدم کنار روکو به عنوان هشدار گفتم:
-منو تو دردرس نندازینا.

با کنجکاوی گفت:

-خودت جوری به نظر میرسی که انگار تو دردرس افتادی.

با اون کج کردن سرش و نگاه اشعه ایکسش که همیشه باعث می شد حس کنی بیشتر از چیزی که باید میدونه، بهم نگاه کرد.

گاهی اوقات وحشت زده ام می کرد.

-تو دردرس نیستی، اما یکیو میخوام که باهاش رو هم بریزم.

چشماش گشاد شد.

همینه.

بعد یه لبخند شیطون زد. لبام جمع شد.

زمزمه کردم:

-تو نه، احمق.

می خواستم کار سانتینو رو تلافی کنم، نه اینکه به خاطر
بوسیدن یه بچه ی چهارده ساله بهم ترحم کنه.

بالاخره لویزارو تو لابی پیدا کردم. لیوانشو چنگ زده بود و به
دوتا پسری که باهاش صحبت می کردن یه لبخند ناخوشایند
زده بود.

بر خلاف من، پسرها به عنوان پرنسس مافیایی نمی
شناختنش، برا همین جرات می کردن بهش نزدیک بشن. شبیه
بامبی در قالب انسان بود: چشمای درشت قهوه ای، مژه های
بلند و موهای قهوه ای ابریشمی.

البته بوی بی گناهی هم می داد که به نظر می رسید بیشتر
پسرها رو جذب می کرد. رفتم سمتش. وقتی منو دید بلافاصله
خیالش راحت شد. برادرمو جایی ندیدم. تصمیم گرفتم فعلاً

اهمیت ندم. بعداً به خاطر اینکه لویزا رو ول کرده بود بهش درکونی می زدم.

لویزا با لبخند تشکری گفت:
-آنا.

انگار نجاتش داده بودم.

دوتا پسر منو دید زدن. اولی منو شناخت و حالت احتیاط پیدا کرد.

لویزا منو معرفی کرد:
-این دوستمه، آنا.

به این نتیجه رسیدم که با مردی که هنوز منو نشناخته بود شانس بیشتری داشتم.

خم شدم و تو گوش لویزا زمزمه کردم:
-میخوام رو مرد سمت راست یه حرکتی بزنم. باهاش کاری
نکردی که؟

البته این یه سوال مشخص بود. لویزا مصمم بود برا اولین
بوسه شم تا ازدواج صبر کنه.

زمزمه کرد:
-فرانسویه.

این واضح بود و توضیح می داد که چرا نمیدونست من کیم.

با لبخند اغوا کننده بهش نگاه کردم.

به فرانسوی پرسیدم:
-اهل فرانسه ای؟

لبخندش روشن شد.

-آره، از پاریس. اومدم اینجا انگلیسیمو تقویت کنم.

-چه شانس. منم دنبال کسیم که فرانسویمو بهتر کنه.

درواقع بوسه ی فرانسویمو...

جوری لبخند زد که انگار میدونست چیو به زیون نیاورده بودم و خودشو موریس معرفی کرد. در مورد رفتنم به پاریس بهش گفتم و یکم که گذشت غرق صحبت شدیم. گاهی اوقات بازومو لمس می کرد و نگاهش میرفت سمت لبام، برا همین میدونستم همه چی تو مسیر درست پیش می رفت.

-چطوره یکم بریم بیرون؟ میخوام هوای تازه بخورم.

قبل از اینکه باهاش برم، خم شدم سمت لویزا.

-اگه سانتینو رو دیدی، بهش بگو نمیتونی منو پیدا کنی.

با نگاه هشدار دهنده سرشو تکون داد.

-کار احمقانه نکن.

با خنده گفتم:

-نگران نباش.

من و موریس رفتیم سمت حیاط خلوت عمارت. هوا هنوز گرم بود و وقتی از رو کاشی های مرمر گرون قیمت اطراف محوطه ی استخر رد می شدیم، میتونستم گرما رو از کف کفشام حس کنم.

صدای آهنگ اونقدر بالا بود که تعجب کردم هیچ کدوم از همسایه ها هنوز به پلیس زنگ نزده بودن. یا بهشون رشوه

داده بودن یا ارتباط کلارک با اوت فیت تأثیر خودشو گذاشته بود.

منو برد سمت قسمت خلوت تر کنار یه حوض که چندتا درخت بلند دورش ردیف شده بود. یه نیمکت لبه ی حوض بود.

نشستیم روش، جوری که پاهامون بهم می خورد. یکم دیگه با هم گپ زدیم اما مشخص بود ذهنش رو انجام کار دیگه ای بود. الان دیگه نگاهش عملاً رو لبام قفل شده بود.

از گوشه ی چشمم، سانتینو رو دیدم که وارد تراس شد. مطمئن نبودم میتونست ما رو از اونجا ببینه یا نه، چون این قسمت حیاط خلوت که ما توش بودیم به روشنی بقیه ی جاها نبود.

اما پیدامون می کرد. بالاخره شغلش همین بود.

مژه هامو بهم زدم و بهش پلک زدم، بعد لب پایینمو گاز گرفتم. به دعوت دیگه ای نیاز نداشتم. یکی از دستاشو پیچید دور کمرم و با دست دیگه اش سرمو گرفت و منو بوسید. به اندازه ی کلیفورد مکث نکرد و بوسه اش خیلی لذت بخش تر بود. البته در برابر بوسه ای که با سانتینو داشتم هیچ بود.

با این حال متوجه شدم که به طرز خوشایندی سورپرایز شده بودم. تلافی کردن کار سانتینو حداقل تجربه ی خوبی داشت. کف دستش به سمت پشتم حرکت کرد تا اینکه دقیقا بالای باسنم قرار گرفت و بوسه مون سرعت گرفت.

بدنم مثل موقعی که با سانتینو بودم زنده نشد، اما میتونستم تصور کنم بعد از یه مدت بیشتر غرقش می شدم.

یهو ازم جدا شد. یه لحظه طول کشید تا فهمیدم چه اتفاقی افتاده. بوسه مون باعث شده بود یادم بره که اصن دلیل بوسه مون چی بوده.

موریس رو زمین افتاده بود و سانتینو بالا سرش بود. موریس به زبان فرانسوی چندتا فحش داد و بعد به سانتینو حمله کرد. چشمام گشاد شد. این ایده ی بدی بود.

در عرض یه دقیقه، سانتینو موریسو کوبوند رو زمین، اول صورتشو. بعد سانتینو زانوشو به پشت موریس فشار داد، حالتش نشون می داد که می خواست ستون فقراتشو بشکنه.

هشدار دادم:

-سانتینو. موریس نمیدونه من کیم.

لبخند سرد سانتینو بهم خورد و تو بدنم لرز انداخت.

-شاید بهتر باشه قبل از اینکه پسرها رو ببوسی بهشون بگی با لمس کردن زندگیشونو به خطر میندازن.

موريس به انگليسي غريد:

-از روم برو كنار!

سانتينو زانو شو بيشتر تو كمر موريس فشار داد و باعث شد موريس از درد ناله كنه.

-دوست پسر شي؟

سريع گفتم:

-باديگارد.

و رفتم سمتشون. شونه ي سانتينو رو گرفتم، حس كردم عضلاتش زير نوک انگشتم منقبض شد.

-سانتينو.

سانتینو صاف شد و در نهایت موریسو ول کرد که بلافاصله بلند شد، اما فاصله شو باهامون حفظ کرد.

-بادیگارد؟ سلبریتی ای؟

سانتینو پوزخند زد.

-پرنسس مافیاییه، پس ازش دوری کن، مگر اینکه بخوای ستون فقراتتو بشکنم.

موریس جوری به نظر می رسید که انگار فکر می کرد سانتینو شوخی میکنه، اما بایه نگاه به چهره ام که حالت معذرت خواهی داشت، چشماش گشاد شد.

دوباره به فرانسوی فحش داد و سرشو تگون داد.

-شما آمریکایی ها کلا دیوونه این.

بدون هیچ حرف دیگه ای رفت.

سانتینو بازومو گرفت و منو کشید، اما نه به سمت مهمونی،
به سمت خیابون.

-چی کار می کنی؟ هنوز نصفه شبم نشده! وقت نکردم به
کلیفورد تبریک بگم.

-اگه فکر می کنی یه ثانیه دیگه اینجا میمونم تا شاهد این
باشم که میذاری کلیفورد به عنوان هدیه ی تولدش یه دستی
بهت بزنه سخت در اشتباهی. واقعا فکر کردی با لاس زدن با
پسرهای نوجوون حشری میتونی عصبانیم کنی؟ پس منو نمی
شناسی.

-با معیارهای تو بخوام در نظر بگیرم، احتمالاً باید آقای
کلارک رو اغوا کنم. هیچ وقت به اندازه ی تو پیش نرفتم،
سانتینو.

-یکم بهش زمان بده، با توجه به رفتارت تو این چند هفته،
مشخصه تو مسیر خوبی هستی.

-میخوای دختر خوبی باشم؟ پس اینقدر عوضی نباش.

رسیدیم به ماشین. لویزا تو ماشین بود.

سانتینو خم شد سمتم، چشماش از خشم می سوخت.

-کی گفته میخوام دختر خوبی باشی؟

اوه هولی شت.

-میخوای کنار پسرهای دیگه دختر خوبی باشم.

-دفعه ی بعد که با پسر دیگه ای ببینمت، استخون های اون
پسر رو می شکنم، مهم نیست کی باشه، حتی آقای کلارک.

-اگه دست از خوابیدن با زن های دیگه برداری، منم از
بوسیدن پسرهای دیگه دست می کشم.

خنده ی تاریک کرد.

-همچین مذاکره ای درکار نیست.

در رو تو صورتم بست و قفل ها رو زد.

چرخید و برگشت سمت خونه.

لوپیزا با چشمای گشاد بهم خیره شد.

-وای. شما دوتا آخرش همدیگه رو میکشین. فکر کنم باید یه
محافظ دیگه با خودت ببری پاریس.

-به هیچ وجه. به این راحتی ولش نمی کنم. فکر کرده میتونه
بهم دستور بده و میدونه چه بازی ای میکنم، در صورتی که

هنوز بازو شروع نکردم. تو پاریس همه ی محدودیت ها
کمرنگ میشه!

-واقعا نگرانتم، آنا. هنوز بهش یه حسی داری. اگه صدمه
ببینی چی؟

-دیگه بهش هیچ حسی ندارم. میتونم کنترلش کنم، نگران
نباش.

سانتینو

آنا داشت بازی خطرناکی انجام می داد و متأسفانه اینقدر
احمق بودم که همش تو بازیش کشیده می شدم.

رفتم دنبال لئوناس. بالاخره تو یکی از اتاق خواب های مهمان
پیداش کردم. یه دختر با موهای تیره جلوش زانو زده بود و
داشت بهش بلو جاب می داد.

غریدم:

-دیکتو بکن تو جاش.

عوضی کوچک جوری بهم نیشخند زد که می گفت الان دقیقاً
تو جاشه.

گوشیمو در آوردم و ازش عکس گرفتم.
-اینو می فرستم برا مادرت. شاید بتونه مغز سنگی و حشریتو
درست کنه.

لئوناس از دختر عقب کشید و سعی کرد به سمتم هجوم
بیاره.

-فاک. این شوخی نیست.

-به نظرت دارم شوخی می کنم؟

گوشیو گذاشتم تو جیب پشتم.

با حالت نگران پرسید:

-فرستادیش؟

و شلوارشو بالا کشید.

این کوچیکه حداقل اینقدری برا مادرش احترام قائل بود که نمیخواست ازش عکسی تو این وضعیت ببینه. با توجه به اینکه چقدر دوست داشت پدرشو تحریک کنه، احتمالاً آگه تهدید می کردم عکسو برا دانته می فرستم، همچین واکنشی نشون نمی داد.

منم همین جوری بودم. وقتی بچه هاتو دوست داشته باشی مشکل همینه. نمیتونی شکنجه شون کنی تا آدم بشن. پدرم چند باری بهم سیلی زده بود، اما هیچ وقت بزدل نبودم که این روم اثر بذاره. دانته هم با لئوناس همین مشکلو داشت. این پسر مثل میخ فولادی سرسخت ولی لجباز بود، یه ترکیب بد.

یقه شو گرفتم و هلش دادم تو راهرو، بعد از کنارش رد شدم.

-هنوز نه، اما نگهش می دارم که اگه بعدا برام مشکل درست کردی بفرستمش.

دوید دنبالم.

-این باج گیریه.

بهبش نگاه انداختم. از پله ها رفتیم پایین و از کنار نوجوون های که به شدت مست شده بودن رد شدیم.

وقتی اومدیم بیرون گفتم:

-باج گیری چیز رایج تو و خواهرته.

خوشحال شدم از پارتی و خانوم کلارک دور شدم. مشخص بود از این زن های تنها و آویزون بود. بعد فقط یه بار سکس فکر می کرد ارتباط عمیقی بینمونه.

-چرا عصبانیت از خواهرمو سر من خالی میکنی؟ منو قاطی دعواتون نکنین.

آنا از رو صندلی عقب بهم خیره شد. دربرابر خانوم ها معمولاً خونسرد بودم. هیچ وقت از عصبانیت یا هر دلیل دیگه ای خونمو به جوش نمیآوردن، چون بهشون اهمیت نمی دادم. اما آنا؟

فاک، بنزین لعنتیم بود.

دستور دادم:

-اینقدر زر زن، بشین تو ماشین.

نشستم پشت فرمون و ماشینو روشن کردم.

لئوناس همین که کنار خواهرش نشست، پرسید:

-ریکاردو و آر جی چی؟

-اونا وظیفه ی من نیستن. اگه کسی پرسه من کلا ندیدمشون. حتی نمیدونستم توعم تو پارتی ای.

لئوناس زمزمه کرد:

-عوضی.

آنا اضافه کرد:

-خودش میدونه و ازش لذت میبره.

بهم نگاه شیطانی انداخت.

گاز دادم.

دستمو بردم تو شلوارم و دستمالیو پیدا کردم که دولورا شماره
ی گوشی دومشو توش نوشته بود. شیشه رو دادم پایین و
پارچه ی سفید رو انداختم بیرون.

آنا با پروپی پرسید:

-اون چی بود؟

-شورت دولورا.

چشمای دوستش لویزا اونقدر گشاد شد که نگران شدم
بیرون بزنه.

آنا بهم نگاه منزجر انداخت.

-محض اطلاعات شورتش قرمز بود.

فاک! از کجا میدونست دولورا چه شورتی پوشیده بود؟ این
دختر آفت وجودم بود.

لئوناس پرسید:

-منظورت دولورا کلارکه؟ خانوم کلارکو کردی؟!

چیزی نگفتم.

لئوناس سوت زد، بعد حالت حسابگر پیدا کرد.

-چطوره عکسو پاک کنی تا به کسی نگم خونه خرابی میکنی؟

زمزمه کردم:

-حتما، تو خانواده ای که قراره شکوه جدید برا اوت فیت
بیاره، رسوایی بنداز.

لئوناس با حرص گفت:

-برا ایجاد شکوه تو اوت فیت به خارجیا نیازی نداریم.

ببند بابا، بچه!

-وقتی کاپو شدی میتونی به خواهرت کمک کنی از شر کلیفی راحت بشه. مطمئنم تا اون زمان از اسکل بازیش خسته شده.

جلوی عمارت پارک کردم و به لئوناس اشاره کردم گم بشه.

-گیر نیفتی. بوی مزرعه ی ماری جوانا میدی.

لئوناس از ماشین پیاده شد و یواشکی رفت دور عمارت. بابا از دوربین ها می دیدش، اما من باهاش کنار میومدم.

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت نگهبانی. کارم اینجا تموم شده بود. دخترها خودشون راه ورودیو پیدا می کردن. یهو آنا جلوم ظاهر شد، نزدیک بود از روش رد بشم. چسبید بهم و باسنمو فشار داد، کاملاً غافلگیرم کرد.

-چه غلطی کردی؟

نمیدونست چندتا دوربین امنیتی ممکن بود اینو ثبت کرده باشه؟ بابا منو میکشت.

چشم غره رفت.

-فقط می خواستم بهت شب بخیر بگم.

لبخندش در دسر محض بود.

-برو تو.

بهم دست تکیه داد و رفت سمت لویزا که تو آستانه ی در منتظر بود و مات و مبهوت به نظر می رسید. چرا باید بجای دختر خوب و مطیعی مثل اون گیر آنا میفتادم؟

دندون هامو به هم فشار دادم و وارد نگهبانی شدم. همون جوری که انتظار می رفت، بابا جلوی مانیتورها نشسته بود. خوشبختانه تمرکزش رو مانیتوری بود که لئوناسو نشون می داد که داشت از پنجره ی اتاقش تو طبقه ی دوم می رفت بالا.

بابا بجای سلام گفت:
-فکر کنم نمیدونی پسر شب کجا بوده؟

شونه بالا انداختم.

-دردسر محضه.

بهم خیره شد.

-زود اومدی. قرار نبود مهمونی بیشتر طول بکشه؟ تولد بچه ی کلارک الانه.

-آنا و لویزا ترجیح دادن برگردن خونه. مهمونی خسته کننده بود.

چشماشو بهم تنگ کرد.

دستمو بردم تو جیب پشتم تا گوشیمو بردارم، ولی گوشیم اونجا نبود، بجاش دستم به یه پارچه ی ابریشمی خورد. وقتی بیرون کشیدمش دیدم یه شورت تانگ سبز تیره اس. بلافاصله فهمیدم لباس زیر کیه. فاک.

بابا شورتو از دستم قاپید و اخم کرد.

-این چیه؟

-میدونم خیلی وقته سینگی، ولی بازم باید بتونی لباس زیر زنونه رو تشخیص بدی.

قلبم نزدیک بود از سینه ام بزنه بیرون. لعنت بهش. از جاش بلند شد، اصلاً حالت سرگرم شده تو چهره اش نداشت.

-پسر! این شورت لعنتی کیه؟

شورتو انداخت رو میز و به مارک کوچیکی که روش نوشته بود فلور دو میل اشاره کرد. ابرو بالا انداختم.

گفت:

-این برندیه که ولنتینا و دخترش استفاده میکنن.

خرخر کردم.

-باید بدونم چرا از اینش خبر داری؟ نگو سینگلی اونقدر بهت فشار آورده که لباس زیر می دزدی؟

زد تو سرم. ازش قد بلندتر و قوی تر بودم، ولی تنها کسی بود که اجازه ی این کار رو داشت.

-چون چندین ساله محافظ کاوالاروعم و به کیسه های خریدشون و فروشگاه هایی که ازش خرید میکنن توجه می کنم.

پیراهنمو گرفت.

-لباس زیر آنا چجوری تو جیب توعه؟

جوری به نظر می رسید که انگار می خواست با مشتاش کتکم بزنه. بلد بود چجوری بهم حس یه پسر بچه رو بده، نه یه مرد بیست و هشت ساله.

-میتونه شورت ولنتینا هم باشه.

منو کشید سمت خودش و یکی از دکمه های پیراهنمو کند.

-این خنده دار نیست.

ولم کرد و تو موهاش دست کشید.

-خیلی تلاش کردم خوب بزرگت کنم، اما بدون مادرت شکست خوردم.

-شکست نخوردی بابا. بعد از از دست دادن همسرت مجبور شدی تنهایی دوتا بچه بزرگ کنی و همچنان به عنوان محافظ کار کنی.

با حالت نگران بهم نگاه کرد.

-نمیخوام تو رو هم از دست بدم، سانی.

-منو از دست نمیدی.

صورت‌مو گرفت، انگار بچه بودم.

-دوستت دارم، پسر. فقط یه دلیل میتونه باعث بشه یه وقت به وظیفه ام خیانت کنم و حتی به کشتن کاپوم فکر کنم، اونم اینکه که زندگی تو تو خطر باشه.

گفتم:

-بابا!

دستشو کنار زدم.

-دراماتیک نشو. کسی قرار نیست کشته بشه. رو آنا دست نمیدارم.

-به دانه بگو نمیتونی با اون دختر بری پاریس.

اخم کردم.

-متأسفانه نمیتونم این کار رو بکنم.

چشماشو بست و نشست رو صندلی.

-از الان تو دردمری، نه؟

شونه شو لمس کردم.

-نگران نباش. میتونم کنترلش کنم.

با شک بهم نگاه انداخت.

گفتم:

-شیفت شب داری؟

-تا پنج، بعدش نوبت تفت میشه.

-خوبه، چون باید از بالا رفتنم از پنجره ی اتاق آنا چشم پوشی کنی. چیزی که میخوام دستشه، باید ازش پشش بگیرم.

بهم خیره شد. حوصله ی توضیح دادن نداشتم، این فقط اوضاعو بدتر می کرد.

با عجله رفتم بیرون و ساختمونو دور زدم، وقتی از کنار دفتر دانه رد می شدم، سرمو انداختم پایین. لحظه ای که رسیدم زیر پنجره ی اتاق آنا، خشمم دوباره شعله ور شد. باورم نمی شد گوشیمو کش رفته بود و شورت لعنتیشو تو جیبم فرو کرده بود.

از یه صندلی برا رسیدن به نرده های بالکن استفاده کردم و خودمو کشیدم بالا.

متأسفانه این اتاق آنا نبود، اتاق لئوناس بود، برا همین بازم
باید به طرز ناخوشایندی به پنجره ی بعدی صعود می کردم.
خوشبختانه پنجره ی اتاق آنا باز بود. همیشه قبل از اینکه
بره تو تخت میذاشت یکم هوا رد و بدل بشه. با یه پرش
خودمو انداختم رو طاقچه.

لویزا جیغ زد و پتوها رو گرفت جلوش تا خودشو بپوشونه.
ابرو بالا انداختم. خوبه با لباس خوابش بود، لخت که نبود.
نیازی به این کولی بازی نداشت.

آنا بدنش سفت شد و چرخید سمتم، اما با دیدن من
بلافاصله ریلکس شد و لبخند موزیانه اومد رو صورتش. این
عکس العملی نبود که می خواستم. البته که هیچ حرکتی برا
پوشوندن هیچ بخشی از بدنش که فقط یکم پوشیده شده
بود، انجام نداد.

لباس خوابش یه نوع شلوارک هات ساتن با توری بود با تاپ
همون جنس که یقه اش تا سینه اش باز بود. اومد سمتم.
پشیمون شدم برا گوشیم تا صبح منتظر نمودم که پیام
سراغش.

به دیوار کنار پنجره تکیه داد. هوای خنک سریع رو بدنش
تأثیر گذاشت. مجبور شدم نگاهمو به زور ازش دور کنم.

با لبخند پیروزمندانه گفت:

-نمیدونستم مثل این آدم های رمانتیکی که از پنجره ی اتاق
معشوقه شون میرن بالا!

غریدم:

-کجاس؟

پریدم تو اتاق. لویزا هنوز پتوها رو جلوی خودش چنگ زده
بود.

-برو تو حموم. صحبتمون خصوصیه.

نمیتونستم حالت شوکه شده و خجالت زده ی رو صورتشو تحمل کنم. این بهم یادآوری می کرد که برخورد منو آنا چقدر نامناسب بود.

لوپیزا به آنا نگاه انداخت که به نشونه ی تایید سر تکان داد، اما اصلا ازم چشم برنداشت، انگار یه حیوون وحشی بودم که می خواست بهش حمله کنه.

آنا اغلب باعث می شد همین حسو داشته باشم و اصلا خوشم نمیومد. لوپیزا با عجله رفت تو حموم، انگار اومده بودم بکشمش. اگه قرار بود کسیو بکشم، آنا رو میکشتم.

به آنا خیره شدم.

-کجاس؟

-چی کجاس؟

یه نفس آروم بیرون دادم، سعی کردم برق شیطانی تو چشمای
آبیش عصبانیم نکنه.

درواقع بیشتر عصبانیم نکنه.

-گوشی لعنتیم، آنا. خودتو به نفهمی نزن، بهت نمیاد.

گفت:

-امروز یکی خیلی بداخلاق شده!

همین که از کنارم رد می شد بازوش خورد به بازوم، بدون
شک از قصد.

نشست لبه ی تختش.

-دولورای عزیز کمکت نکرد یکم تنش فروخورده اتو بیرون
بدی؟

نمی خواستم تو اتاقی باشم که اینجوری لباس پوشیده بود،
مخصوصاً وقتی نزدیک تخت بود. از صدای آب که از حمام
میومد خوشحال شدم چون حضور لویزا رو بهم یادآوری می
کرد.

امروز یکم احساس بی قراری داشتم. حسی که جدیداً وقتی
پیش آنا بودم به یه مشکل دائمی تبدیل شده بود و خودشم
اینو میدونست. میتونست مثل یه سگ شکاری لعنتی این
چیزها رو حس کنه. بابا درست میگفت، باید به دانه می
گفتم نمیتونم با آنا برم پاریس.

اما بخشی ازم نمی خواست آنا از جلوی چشمام دور بشه.
بخشی که خیلی نگرانم می کرد، حتی بیشتر از اینکه یه وقت
آنا ماجراهای من با زن های متاهلو به دانه بگه و به خشم
دانه برسم.

دستمو دراز کردم.

-گوشیمو بده وگرنه هر سانت از اتاقتو بدون اینکه مراقب چیزی باشم، زیر و رو میکنم.

چشم غره رفت ، بعد چرخید رو شکمش و همین که خودشو کش داد تا یه چیزی از زیر بالشش برداره، باسن گرد و سفتش و پاهای بلند لاغرش که انگار با وجود اندام کوچیکش خیلی بلند بود رو بهم نشون داد.

غلتید رو پشتش و تو حالتی که دراز کشیده بود گوشیشو گرفت بالا.

-بلند شو بدش بهم!

-اگه میخوایش باید به دستش بیاری.

چرا هر کلمه ای که از دهنش درمیومد درتی به نظر می رسید؟
ذهن لعنتیم داشت باهام بازی می کرد.

باید این جنون زودتر تمومش می کردم. رفتم سمتش و به
حالتش که رو تخت ولو شده بود با اخم خیره شدم. لباس تو
لبخند خجالتی جمع شد. دستمو بردم سمت گوشی، اما
گوشیو انداخت بالا سرش، دور از دسترس من.

دیگه بسم بود. زانومو گذاشتم رو تخت و خم شدم روش تا
گوشی لعنتیمو بردارم.

لحظه ای که روش بودم، زمزمه کرد:
-میتونم به دیدنت بالا سرم عادت کنم.

چشمامو تنگ کردم و توی لحظه ی غفلت، بیشتر خم شدم
و لبامو به گوشش چسبوندم.

-تو نمیتونی از پس من بریای، آنا. برا همین زن های بزرگ تر
و متاهلو انتخاب می کنم، نه باکره های بی تجربه ی حساس
مثل تو رو.

وقتی بدنش سفت شد فهمیدم حرفم اثرشو گذاشته بود.
صاف شدم و گوشیمو گذاشتم تو جیبم.

با نگاه سرد بهم خیره شد.
-ویدیوی لئوناسو پاک کردم اگه دنبالش.

-شرط می بندم اول ریختیش تو گوشی خودت، از اونجایی که
به باج گیری کردن از بقیه علاقه داری.

نشست، نگاه تو چشماش میتونست جهنمو یخبندون کنه،
که با لبخند شیرینی که رو لبای خطرناکش بود مطابقت
نداشت.

-تا زمانی که بتونم از باج گیری کردن از تو لذت ببرم، راضیم.



آنا

تا اوایل اکتبر که نامزدیم با کلیفورد بود، منو سانتینو بجز صحبت های ضروری، هیچ کلمه ای رد و بدل نکرده بودیم. خوشبختانه درگیر تدارک های جشن نامزدیم، جشن تولد هیجده سالگیم و مهاجرتم به پاریس بودم. دیگه برا تحریک کردن سانتینو وقتی نداشتم.

جشن نامزدی تو خونه ی ما گرفته شد. میزهای بلند و طویل که برا خوردنی ها بود هنوز از پارتی تولد هیجده سالگیم که دیروز بود، تو اتاق نشیمن و حیاط چیده شده بود. هرچند پارتی برا اون رویداد اجتماعی ای که والدینم تدارک دیده بودن کلمه ی اشتباهی بود.

مهمونی ای بود که ازم می خواستن مودبانه لبخند بزنم و گپ و صحبت های کوتاه داشته باشم. قطعاً اون هیجانی که انتظارشو داشتم نبود. به خودم قول داده بودم وقتی رفتم پاریس پارتی بگیرم، دور از چشمای کنجکاو. سانتینو میتونست هرچقدر میخواست بداخلاقی کنه، من کل زندگیمو تو پاریس داشتم.

یه لباس کوکتل سفید برا این مناسبت انتخاب کرده بودم و سعی می کردم نقش پرنسس مافیایو که همه میخواستن به خوبی بازی کنم. سانتینو به انتخاب رنگم واکنشی نشون نداد. معمولاً در مورد این چیزها اظهار نظر می کرد، اما این روزها بیش از حد حرفه ای و رسمی رفتار می کرد.

وقتی خانوم کلارک کنار شوهرش وارد اتاق شد، ماسک هوشیار سانتینو کوچیک ترین تغییری نکرد. بدنم داغ شد. مطمئن نبودم خانوم کلارک میدونست که مچشو با سانتینو گرفته بودم یا نه.

تقریباً مطمئن بودم کلیفورد از فعالیت های خارج از ازدواج مادرش بی اطلاع بود. منم قصد نداشتم بهش بگم. این برا وجهه ی اوت فیت بد می شد. وفاداریم به کلیفورد نبود، به خانوادم بود؛ شک داشتم این هیچ وقت تغییر می کرد. کلیفورد فقط وسیله ای برا رسیدن به هدف بود، منم برا اون همین بودم.

خانوادم زیر چشمای هوشیار مهمون هامون از کلارک ها استقبال کردن. یه سری از افراد مهم سیاسی و خانواده های مهم اوت فیت رو دعوت کرده بودیم. البته که مطبوعاتم دعوت شده بودن. آقای کلارک رو این اصرار داشت. کل زندگیش جلوی دوربین ها میگذشت.

کلیفورد بهم لبخند پرتنش زد. کت و شلوار فیت خودش پوشیده بود که واقعاً شیک ترش کرده بود. حتی موهایم کوتاه کرده بود.

زمزمه کردم:

-موهاتو کوتاه کردی.

-از نظر پدرم اینجوری جلوی دوربین بهتره.

سر تگون دادم، هرچند موافق نبودم. نگاهم به خانوم کلارک که همش به سانتینو نگاه می کرد کشیده شد. اگه به این کارش ادامه می داد، بالاخره یه نفر متوجه می شد یه چیزی بینشونه.

واقعاً امیدوار بودم سانتینو امروز این درکو داشته باشه که دستاشو پیش خودش نگه داره. اگه تو جشن نامزدی من جرات می کرد خانوم کلارکو بکنه، دیگه نیازی نبود درمورد فعالیت های جنسیش به بابا بگم، چون خودم میکشتمش.

خشم درونم موج زد.

فکر می کردم از عصبانیتم گذشتم، اما الان با دیدن خانوم کلارک متوجه شدم حسادتم همچنان به شدت شعله وره.

نگاهمو دور کردم و به کلیفورد اشاره کردم دنبالم بیاد سمت شومینه. بابا و آقای کلارک اومدن جلوی مهمون هامون و با هم دست دادن، بعد بابا رو به جمعیت رسماً نامزدی من با کلیفورد رو اعلام کرد.

سوفیا از اون سمت نگاهمو دید. کنار شوهرش دنیلو وایساده بود. به نظر می رسید از مشکلات اوایل ازدواجشون رد شده بودن. تا قبل از جشن تولدم تقریباً دو ماه بود که ندیده بودمش. مشخص بود مشتاق حرف زدن باهام بود.

صحبت تلفنیم که همیشه ریسک داشت.

بعد از چندتا عکس از خانواده هامون و از من و کلیفورد که دست تو دست هم بودیم و به هم لبخند می زدیم، مهمون ها برا تبریک گفتن بهمون اومدن سمتمون.

تو نگاه خیلایشون، مخصوصا مهمون های سیاسی، کنجکاوی وجود داشت، در صورتی که تو چهره ی خیلی از افراد مافیایی و خانواده هاشون حالت احتیاط بود. میدونستم ازدواجم با کلیفورد تو اوت فیت موضوع خیلی بحث برانگیزی بود، اما به قضاوت مامان و بابام در مورد این پیوند اعتماد داشتم.

در نهایت دست دادن های مداوم و صحبت های کوتاه، حتی برا کسی مثل من که به این چیزها عادت کرده بود، طاقت فرسا شد.

کلیفورد نگاهی بهم انداخت که نشون می داد اونم همین حسو داره.

-عکاس ها حتما تا الان یه میلیارد عکس ازمون گرفتن.

زیر لب گفتم:

-مطمئنم بدتریناشو انتخاب میکنن. همیشه بهترین داستان ها رو می سازن.

با مطبوعات یه رابطه ی پر فراز و نشیب داشتم، به خصوص بعد از اینکه یکی از استایل هایو که ارائه داده بودم و تو مراسم خیریه پوشیده بودم، مسخره کرده بودن: یه کت اورسایز اسپرت شل که تقریباً به زانوهام می رسید و با یه کمر بند پهن بسته می شد، به اضافه ی سوتین توری زیرش و یه شلوارک کوتاه جذب.

چیزی که باعث واکنش بیشترشون شده بود، جوراب ساق بلند چهارخونه ای بود که با کتم ست بود و با کفش پاشنه بلند مسخره پوشیده بودمش.

وقتی یکم بعد از اون مقاله ی توهین آمیز، دخترها، نه فقط از محافل ما، حتی افراد مهم شیکاگو هم، لباس های مشابه استایلمو تو مهمونی ها و رویدادهای عمومی پوشیدن، احساس رضایت زیادی پیدا کردم.

از بدگوییم درمورد مطبوعات کلیفورد با حالت هشدار گلوشو صاف کرد و مکث تنش آمیز ایجاد شد. افراد زیادی تعامل مونو تماشا می کردند، هر حالت چهره مونو تجزیه تحلیل می کردن و سعی می کردند از رو حرکت لبامون بفهمن چی می گفتیم.

کلیفورد پسریه سیاستمدار بود. عصبانی کردن مطبوعات احتمالاً تو صدر فهرست کارهایی بود که باید ازش اجتناب می کرد.

-داستان های عاشقانه هم خوب میسازن.

شونه بالا انداختم. احتمالاً اینجوری بود، اما مطمئن نبودم متقاعدشون کرده بودیم که داستان ما داستان عاشقانه بود یا نه. شاید این فقط حس ذهن بیش از حد متفکر من بود، اما شک داشتم کسی بین من و کلیفورد جرقه های عاشقانه می دید.

نگاهم به سانتینو افتاد که کنار وایساده بود و با حالت بی
حوصله جمعیتو تماشا می کرد.

زمزمه کردم:

-به مرکز توجه بودن عادت کردم، اما امروز دیگه حس می کنم
مثل حیوون تو باغ وحشم.

کلیفورد به نشونه ی تایید سر تکون داد و جوری لبخند زد که
انگار چیز خوبی گفته بودم. میدونست چجوری نقش بازی
کنه. منم لبخند زدم، با اینکه خوشم نیومد.

-چطوره بریم یه جای خصوصی تر؟

بلافاصله گفتم:

-حتما.

باید یه نفسی می کشیدم.

آروم شونه مو لمس کرد و منو به سمت در هدایت کرد.
سانتینو از اون سمت که پشت سر مامان و بابا وایساده بود و
با یکی از محافظ های کلارک که هنوز بهش توهین نکرده بود
صحبت می کرد، بهمون نگاه کرد.

وارد لابی شدیم، اما حتی اینجا هم چند نفر بودن که مشغول
گپ زدن بودن. بهشون لبخند زدیم. سرمو به سمت قسمت
پشتی تگون دادم. به طرف آشپزخونه حرکت کردیم که البته
پر از پرسنل بود.

اما آشپزخونه به قسمتی از باغ دسترسی داشت که معمولاً
فقط کارکن ها برا استراحت ازش استفاده می کردن. الان که تو
شلوغ ترین زمان مهمونی بود هیچ کدومشون بیرون نمی رفتن،
برا همین من و کلیفورد پشت در بسته یکم حریم خصوصی
داشتیم. نشستیم رو صندلی ها.

با حالت ناباور گفت:

-پس الان نامزد شدیم.

-آره.

دو تا سیگار از جیب شلوارش درآورد و یکیشو گرفت سمتم، اما سریع به نشونه ی منفی سر تکون دادم. حتی اگه کارکن ها در حال حاضر اینقدر سرشون شلوغ بود که وقت استراحت نداشتن، بازم ممکن بود یه لحظه بیان تا ما رو چک کنن. نمی خواستم منو در حال سیگار کشیدن ببینن.

این بدون شک سریع به گوش والدینم می رسید و بعدش کاملاً تو دردسر میفتادم.

لبخند آگاهانه زد.

-حفظ ظاهر، متوجه شدم.

سیگارشو روشن کرد و یه پک عمیق کشید.

گفتم:

-بذار یه پک سریع بکشم.

سیگارشو گرفت سمتم. یه پک ازش کشیدم، بعد دوباره گذاشتمش تو دهنش.

-احتمالاً الان همه فکر می کنن جور دیگه ای تبادل آب دهن داریم!

گفتم:

-اونجوری ترجیح میدی؟

سرشو تکون داد.

-با کسیم، برا همین نمیتونم کس دیگه ايو ببوسم.

ابرو بالا انداختم.

-با کسی قرار میداری.

خوابیدن با بقیه رو در نظر گرفته بودم اما رابطه؟ این ریسک
اینو داشت که درحالی که عاشق کس دیگه ای بود وارد
ازدواجمون می شد. اونجوری قطعاً شانس موفقیت
ازدواجمون خیلی پایین میومد.

-قرار نه. دوستی جنسی داریم، اما توافق کردیم فعلاً با کس
دیگه ای نباشیم.

-درمورد من میدونه؟ فردا خبرها همه جا پخش میشه.

-میدونه.

خنده ی تمسخرآمیز کردم، نتونستم جلوی خودمو بگیرم.

-امیدوارم با دل شکسته با من ازدواج نکنی چون عاشق
دوست جنسیت شدی!

-منم میتونم همینو بهت بگم، نه؟ فقط برا تو فرقش اینه که
بادیگارد جنسیه!

سفت شدم.

-هیچی بین من و سانتینو نیست.

حالتش به طور واضح نشون می داد حرفمو باور نکرده بود.

-دروغ نمیگم. نه با هم میخوابیم و نه قطعاً عاشق همیم.

از نظر فنی هیچکدوم دروغ نبود. فقط یکم روش کراش
داشتم که همونم می خواستم هرچی زودتر از بین ببرم.

-شاید این درست باشه. اما نگاهش به تو رو وقتی که ما رو در حال بوسیدن دید و امروز دوباره وقتی که نامزدیمونو اعلام کردیم، یادمه. تو رو میخواد.

به نشونه ی منفی سر تکون دادم.

-شاید نمیخواد اینو قبول کنه، چون تو براش ممنوعی، اما تو رو میخواد، باور کن. مشخصه توعم بهش نه نمیگی.

شونه بالا انداختم.

-که چی؟ خودت گفتی میتونم خوش بگذرونم.

-قطعا. فقط مطمئن شو همین جوری بمونه، فقط برا سرگرمی.

اون شب وقتی مهمون ها دیروقت رفتن، بالاخره تونستم
نفس راحت بکشم. روز طولانی ای بود.

لباس خوابمو پوشیدم، اما خیلی بی قرار بودم و خوابم نمی
برد، برا همین از اتاقم زدم بیرون، امیدوار بودم به مامان و بابا
برخورد نکنم.

مامان حتما بعد از نامزدی میخواست باهام حرف بزنه. اگه
امروز اینقدر شلوغ نبود، احتمالاً منو برا صحبت می کشید
کنار. می خواست مطمئن بشه حالم خوبه، ولی من مطمئن
نبودم به اندازه ای تو وضعیت ذهنی خوبی بودم که ظرفیت
این نوع مکالمه رو داشته باشم یا نه.

با عجله از راهرو رفتم سمت اتاق لئوناس. در زدم و بی صبرانه
منتظر موندم.

-کيه؟

سريع گفتم:

-منم.

به بالا و پايين راهرو نگاه کردم.

از طبقه ي پايين صدا مي شنيدم. مامان و بابا احتمالاً هنوز در مورد اتفاقات امروز داشتن صحبت مي کردن.

-بيا تو!

وارد اتاقش شدم و در رو بستم.

رو طاقچه اش نشسته بود و پاهاش بيرون آویزون بود و يه سيگار تو دهنش بود. از رو شونه اش بهم نگاه انداخت. هنوز

با پیراهن و شلوار شیکش بود اما کراوات و کتشو انداخته بود
رو زمین.

رو طاقچه کنارش نشستم، با اینکه علاقه ای به احتمال مرگ
در اثر سقوط یهویی نداشتم.

با پوزخند گفتم:
-قرار نیست سیگار بکشی.

-میخواهی سر اینکه کی بیشتر با بابا به مشکل میخوره بحث
کنی؟

-فعلا که من مشکلی ندارم. تا جایی که بابا میدونه دختر
خوبیم.

دستمو دراز کردم.

-یه سیگار بهم بده.

از بسته ای که رو رون پاش بود یه سیگار درآورد و با اون
لبخند آگاهانه ی آزاردهنده اش دادش بهم.

-آره، تو توی مخفی کردن شیطونیات بهتری.

-بخوایم منصفانه بگیم، تو بیشتر مواقع حتی سعی نمیکنی
نقش بچه ی خوبو بازی کنی.

شونه بالا انداخت.

-سانتینو از اینکه سیگار بکشی متنفره.

گفتم:

-میدونم، ولی الان که اینجا نیست، نه؟

یه پک از سیگارم کشیدم و سرفه کردم.

سرشو تکون داد.

-سیگار کشیدنت فقط برا اینه که سانتینو رو عصبانی کنی.

-توعم نصف کارهای غیرمجازی که میکنی برا عصبانی کردن باباس.

سرمو به شونه اش تکیه دادم.

-بذار یکم لذت ببرم.

یه پک دیگه کشیدم و سرفه‌های شدیدتری کردم، بعد بالاخره سیگار رو پشش دادم.

-من برام مهم نیست، میتونی هر لذتی خواستی تجربه کنی. با این حال مامانو و بابا احتمالاً با این دیدگاه موافق نیستن.

لبخند زدم. هیچ وقت از سیگار کشیدن خوشم نمیومد،
لئوناس حق داشت. اوایل این کار رو برا عصبانی کردن سانتینو
انجام می دادم. ولی حالا هر وقت اضطراب داشتم این به یه
عادت احمقانه تبدیل شده بود.

یهو گفت:

-میدونی که اگه بابا متوجه بشه بین تو و سانتینو چیزی
هست، سانتینو رو میکشه.

-خفه شو. منظورت چیه؟ هیچی بین ما نیست.

-حتما. چند ماه دیگه دوباره ازت می پرسم.

-تو زندگی عاشقانه ی من دخالت نکن.

-فعلا که زندگی عاشقانه ای نداری.

با نگاه تند بهش خیره شدم.

-خب، قصد دارم تغییرش بدم.

-موفق باشی.

ابرو بالا انداختم.

-نباید بهم بگی از مردها دور بمونم؟ به عنوان مرد ساخته شده ی بیش از حد محافظ نقش تو خوب اجرا نمیکنی.

-ازت در برابر خطرات واقعی محافظت می کنم، نگران نباش، اما قطعاً از پرده بکارت محافظت نمیکنم.

اخم کردم.

-یه لطفی کن و دیگه این کلمه رو تکرار نکن.

-من دارم خوش میگذرونم، چرا تو نباید خوش بگذرونی؟
کلیفورد هم منتظر ازدواج نمونده.

-میدونی که اکثر افراد اوت فیت اینو اینجوری نمیبینن. اگه
بفهمن بکارتمو با کسی بجز شوهرم از دست دادم باعث
رسوایی میشه.

-اونوقت من یه رسوایی بزرگ تر به بار میارم تا حواسشون از
تو پرت بشه.

خندیدم.

-مطمئنم موفق میشی.

.....

هفته ها و ماه های بعدی تو یه چشم بهم زدن گذشت، و قبل از اینکه بفهمم تو دوتا رویداد اجتماعی آخریم که ژانویه بود شرکت کرده بودم: تولد بابا و تولد دنیلو.

وقتی یه روز قبل از رفتنم به پاریس چمدونمو بستم، حس غمگینی ای که داشتم غافلگیرم کرد. همین بود. فردا شیکاگو و خانوادمو تا چند ماه، احتمالا چند سال پشت سر میذاشتم. اگه همه چیز طبق برنامه پیش می رفت، سه سال.

شکمم از استرس منقبض شد.

هیچ وقت برا مدت طولانی از خانوادم جدا نشده بودم. نهایتش یه آخر هفته تو ویلای دریاچه ایمون.

تو آینده ارتباطم باهاشون تلفنی می شد، این به این معنی بود که باید مراقب حرفام می بودم چون هیچ وقت نمیدونستی کی

گوش میداد. آب دهنمو قورت دادم. البته سانتینو هم بود...
اما من و اون در حال حاضر با هم صحبتی نداشتیم.

قصه داشتم اینو تو پاریس تغییر بدم، اما مطمئن نبودم رابطه
مون هیچ وقت به سطحی می رسید که احساس راحتی کنم و
مشکلاتمو باهاش در میون بذارم یا نه.

صدای در زدن آروم اومد.

گفتم:

-بیا تو.

اما در باز نشد. دوباره یه ضربه ی آروم دیگه به در زده شد.
بلند شدم و رفتم سمت در. وقتی بازش کردم، صورت
کوچیک بئا رو دیدم که بهم نگاه می کرد.

حیوون عروسکی مورد علاقه شو تو بغلش گرفته بود، یه خوک صورتی به اسم پپا. اپیزودهای زیادی از سریالشو باهاش تماشا کرده بودم، برا همین با دیدن این اسباب بازی محبوبش همون حسی که بئا داشت پیدا کردم.

با لبخند شیرین پرسید:
-میشه پیام تو؟

در رو کامل باز کردم.

-حتما.

با حالت تقریبا خجالتی رو نوک انگشتاش اومد تو اتاق و با احتیاط به چمدون هام نگاه کرد. لب پائینشو گاز گرفت و پپا پیگ رو حتی بیشتر به خودش نزدیک کرد.

پرسیدم:

-چیزی شده؟

جلوی خواهر کوچولوم زانو زدم.

-نمیخوام بری. دلم خیلی برات تنگ میشه.

اشک تو چشمام جمع شد. محکم بغلش کردم. وقتی برا رفتن به پاریس برنامه ریزی می کردم، به این فکر نکرده بودم که این برا بئا چه معنی ای داشت. فقط پنج سالش بود. وقتی نبودم خیلی دلم برا بزرگ شدنش تنگ می شد. عقب کشیدم و موهای بلوندشو از رو چشماش کنارم زدم.

-هر چند وقت یبار میام و بهتون سر میزنم. شاید توعم بتونی بیای پاریس. اینجوری میتونیم بریم برج ایفل و تویکی از کافه های هنری نزدیک مونمارتر هات چاکلت بخوریم.

-اون چیه؟

-قسمت قشنگ پاریس که روتپه اس. ازش خوشت میاد.

سر تکون داد، بعد خوکشو گرفت ستم.

-مال تو.

گرفتمش.

-برا من؟

-اینجوری تو پاریس یاد من میفتی.

-اما این عروسک مورد علاقه ته.

دوباره سر تکون داد و حتی جدی تر شد.

-میخوام اینو داشته باشی که منو فراموش نکنی.

-بئا! من هیچ وقت تو رو فراموش نمیکنم. اغلب تماس می گیرم و برات لباسای قشنگ می فرستم تا بتونیم با هم ست کنیم، حتی اگه تویه شهر نباشیم.

با خوشحالی بهم لبخند زد.

-برا تولدم برمیگردی؟

-حتی قبلشم بازم برمیگردم. یه فهرست بلند از مراسم هایی دارم که باید توشون شرکت کنم، برا همین منو زیاد میبینی.

گفت:

-باشه.

یکم آروم تر به نظر می رسید.

-میشه با هم پپا پیگ ببینیم؟

ساعت تقریباً هفت و نیم بود، وقت خواب بئا، اما به هر حال قبول کردم. با هم نشستیم رو تخت، بئا چسبید پهلوم. یه قسمت از پپا پیگ رو تو آیدم باز کردم. چند وقت پیش این قسمتو دیده بودیم، اما شک داشتم قسمتی وجود داشت که حداقل دو بار ندیده باشیمش.

مامان چند دقیقه بعد سرشو آورد تو، احتمالاً می خواست بئا رو ببره تو تختش.

خواهر کوچیکم کنارم خوابش برده بود. مامان لبخند زد و چشماش برق زد.

زمزمه کردم:

-احساساتی نشو.

بهمون نزدیک شد و نشست لبه ی تختم. لبخند عذرخواهی زد.

-میبرمش تو اتاقش.

-بذار اینجا بخوابه.

خیلی وقت بود شب تو تخت من نخوابیده بود. بیشتر به این دلیل که تو خواب بی قرار بود و نمیتونستم کل شبو با لگد زدن و چرخیدنش بخوابم. اما امشب می خواستم تو بغلم بگیرمش.

به نشونه ی تایید سر تکون داد و قبل از رفتن پیشونی من و بئا رو بوسید. جلوی گریه مو گرفتم. فکر نمی کردم ترک کردن شیکاگو و خانوادم اینقدر احساساتیم کنه. نه به این دلیل که

دوستشون نداشتم یا از بودن باهاشون لذت نمی بردم، به خاطر اینکه مشتاقانه منتظر تجربه ی چیزهای جدید بودم.

اینجوریم نبود که تو پاریس تنها باشم. همیشه سانتینو رو کنارم داشتم. هرچند اگه این مود تلخشو ادامه می داد احتمالاً تجربه ی خوشایندی نمی شد.

سانتینو

بابا شب قبل از پروازم به پاریس برا خداحافظی اومد
آپارتمانم. همین که چمدونمو جمع می کردم با حالت
نارضایتی بی صدایی که توش استاد بود بهم نگاه می کرد.

گفت:

-میدونی که درمورد این موضوع چه فکری می کنم. نظرم تغییر
نکرده.

داشتم سعی می کردم یه شلوار دیگه تو چمدونم بچپونم. البته
پرواز فرست کلاس داشتیم، یعنی میتونستم سه تا چمدون با
خودم ببرم، اما تنبل تر از این بودم که اون همه چیز جمع

کنم، برا همین ترجیح دادم تا جایی که ممکن بود وسایلمو تو
یه چمدون جا بدم.

-منم نمیخوام برم پاریس و به احتمال زیاد ایده ی بدیه، اما
همون جوری که قبلا هم گفتم چاره ای ندارم.

-من میتونم به جات برم. ولنتینا و دانته بهم اعتماد دارن.

-فردریکا اینجا بهت نیاز داره. باید حواست بهش باشه که
زندگی کردنو فراموش نکنه.

-سرش شلوغه. میدونی که به حرف من گوش نمیده. الان
هیجده سالش شده. تو مسیری که انتخاب کرده نمیتونم
دخالت کنم.

نشستم رو تختم و برا آخرین بار به آپارتمانم نگاه کردم.
پارسال از پس اندازم خریده بودمش. احساس غرور می کردم

که خونه ی خودمو داشتم و با پولی که به دست آورده بودم
خریده بودمش.

بابا پیشنهاد داده بود بهم پول بده اما می خواستم با پول
خودم باشه. الان باید خونه مو ول می کردم.

هیچ وقت آرزوی سفر کردن به دنیا، رها کردن زندگیم و
زندگی تو جای دیگه رو نداشتم. شیکاگو خونه ام بود. تو اون
خیابون ها بزرگ شده بودم، تقریباً هر گوشه کنارشو می
شناختم، حتی بدنام ترین قسمت هاشو.

دوست داشتم هر روز صبح به همون کافه ی همیشگی برم که
تاریخچه ی خانواده ی باریستاشو میدونستم، دوست داشتم
برم رستوران مورد علاقه ام و بتونم بدون نگاه کردن به منو
غذا سفارش بدم، چون منوشو حفظ بودم.

ولی آنا متفاوت بود. می خواست چیزهای جدید تجربه کنه و
تو دنیا بگرده.

.....

روز بعد، نزدیک ساعتی ناهار بود که من و بابا با ماشینش
رفتیم عمارت کاوالارو. پروازمون حدودای غروب برنامه ریزی
شده بود، برا همین هنوز وقت داشتیم.

وقتی وارد خونه شدیم، سه تا چمدون تو راهروی ورودی بود.
آنا احتمالا هنوز داشت سه تا چمدونشو تو اتاقش جمع می
کرد.

در کمال تعجب تو اتاق نشیمن دیدمش. خواهر کوچیکش بئا
رو پاش بود.

به چمدون ها اشاره کردم:

-بقیه اش کجاس؟ الان میخوایم چمدون ها رو بذاریم تو ماشین.

گفت:

-همینه. ماما یه چمدون داره، منم دو تا.

-فقط دو تا؟ مطمئنم به اندازه ی کافی لباس برداشتی؟

بهم لبخند شیرین زد.

-پاریس مهد مده. چرا باید چیزی که میتونم اونجا بخرم یا خودم طراحی کنم از اینجا ببرم؟

دانته از دفترش اومد بیرون به سمت من.

-اینجا خدا حافظی می کنیم. نمیخوام توجه زیادی به سفرتون به پاریس جلب بشه.

-منطقیه.

به ساعت نگاه انداختم.

-باید حدود یه ربع دیگه بریم، تا مطمئن بشیم زمان کافی داریم.

چمدون ها رو بردیم تو ماشین. وقتی برگشتم کاوالاروها داشتن خداحافظی می کردن. ولنتینا بئا رو بغل کرده بود که محکم به مادرش چسبیده بود.

آنا هم باباشو بغل کرده بود و در واقع داشت گریه می کرد. با وجود اینکه چندین سال بود برا کاوالاروها کار می کردم، آخرین باری که گریه ی آنا رو دیده بودم یادم نبود. از این نظر شبیه پدرش بود.

برگشتم بیرون تا یکم بهشون حریم خصوصی بدم اما همچنان از گوشه ی چشمم بهش نگاه می کردم که برادرشو بغل کرده بود. این دوتا بیشتر اوقات با هم دعوا می کردن اما می شد گفت به هم نزدیکن.

با دیدن اینکه آنا واقعا احساساتی شده بود و گریه می کرد، بخاطر اینکه بیشتر وقت ها باهاش عوضی بودم احساس گناه کردم، اما این تنها راهی بود که میتونستم فاصله مو باهاش حفظ کنم.

واقعا آرزو می کردم این جنبه ی آسیب پذیر آنا رو ندیده بودم. لعنت بهش. حالا حتی بیشتر سخت می شد که پیش بزنم.

بابا منو تماشا می کرد، نه دیگه با حالت عدم تایید، با نگرانی صادقانه.

-همه چی خوب پیش میره.

آنا

وقتی اواخر ژانویه سوار هواپیمای پاریس شدیم، میخواستیم از خوشحالی برقصم. تا آخرین لحظه نگران بودم بابا نظرشو عوض کنه و اجازه نده برم فرانسه. به محض اینکه از زمین بلند شدیم، غم و ناراحتی از رو شونه هام برداشته شد.

مامان همراهمون اومد و یه هفته میموند تا بهم کمک کنه تو خونه ی جدید مستقر بشم و مطمئن بشه همه چی باب میلشه.

البته میدونستم دلیل دیگه اش این بود که می خواست مطمئن بشه من و سانتینو خیلی به هم نزدیک نیستیم. این تنها مزیت جنگ سرد فعلی بینمون بود. هیچ کس مشکوک نمی شد چیزی بینمونه.

وقتی وارد آپارتمانی شدم که بابا برامون اجاره کرده بود، قلبم متورم شد. نزدیک باغ های تروکادرو بود و از بالکن کوچیکش که نرده های آهنی و گلدون های گل داشت، یه ویوی جزئی از برج ایفل داشت.

یه میز گرد فلزی کوچیک و دوتا صندلی ست خیلی ناراحت فضا رو پر کرده بود. بی صبرانه منتظر بودم اونجا صبحونه بخورم.

یه خونه ی دو خوابه با سقف های بلند و کف چوبی قدیمی بود. فضای داخلی ترکیبی از چندتا قطعه هنری قدیمی و وسایل مدرن فرانسوی از برند روچه بابز بود.

تو بهشت بودم. مامانو محکم بغل کردم، کاملاً ماتو مبهوت شده بودم.

-عالیه!

-من و پدرت با هم انتخابش کردیم.

-کاش بابا هم الان اینجا بود.

-هممون برا عید پاک میایم، آنا.

هنوز دو ماه مونده بود.

لبمو گاز گرفتم.

-امیدوارم هیچ اتفاقی نیفته که بابا مجبور بشه شیکاگو بمونه.

بابا وظیفه شناس بود و اگه اتفاق مهمی میفتاد، افرادشو تنها نمیداشت که خودشون با مشکلات کنار بیان. اما هیچ وقتم نشده بود تعطیلات خانوادگیمونو از دست بده، نه تولدها، نه کریسمس ها و نه عیده‌ها. واقعاً امیدوار بودم این بارم همین جوری بشه.

از رو شونه ام به سانتینو که رو مبل رنگارنگ نشسته بود نگاه کردم. با قیافه ی اخموش بین قرمز و نارنجی و زرد پارچه میسونی مبل روچه بابز بیگانه به نظر می رسید.

دستاشو دو طرف رو تکیه گاه گذاشته بود و پاهایش به اون حالت همیشگی پسر بد و گستاخ و مردونه اش از هم باز بود. بهم نگاه انداخت، حالتش هیچ تغییری نکرد.

بهش گفتم:

-میتونی اتاقو انتخاب کنی.

بدون هیچ حرفی بلند شد و دوتا اتاق خوابو بررسی کرد.

حتی حالت سردشم هات بود.

مامان شونه مو لمس کرد. با نگاهش روبرو شدم.

-هنوز نگران اینم که اینجا تنها باشی.

-سانتینو رو دارم.

لباش جمع شد.

-میتونم از پس خودم بر پیام. قبلاً هم با سانتینو تنها بودم.
خیلی وظیفه شناسه.

سانتینو از اتاق خواب به سمت چپ برگشت و به در ورودی
نزدیک شد.

-این یکی مال من.

وارد اتاق خواب دیگه شدم. مثل اتاق نشیمن ویوی برج ایفلو
نداشت، فقط نمای خونه های روبروی خیابونو داشت.

اما بازم از اتاقم به خاطر دنج بودنش خوشم اومد.

یاد یه چیزی افتادم.

-حموم دستشویی کجاس؟

-تو اروپا اتاق مستر مخصوصا تو ساختمون های قدیمی تر رایج نیست. فقط یه حموم دستشویی مشترک هست.

سانتینو از این متنفر می شد. منم مطمئن نبودم از دستشویی مشترک خوشم میومد یا نه. من و سانتینو تو نقطه ای از روابط نبودیم که بخوام عملکردهای بدنمو بفهمه.

ولی فکر اینکه اتفاقی سانتینو رو زیر دوش می دیدم قطعا خوشایند بود!

.....

من و مامان برا هفته ای که قرار بود پاریس باشه، رو تخت خواب سائز کویینم با هم می خوابیدیم. هنوز سه هفته تا شروع اولین کلاس های مقدماتی وقت داشتم، که برا جا افتادنم تو این محیط و عادت کردن به صحبت به زبان فرانسوی عالی بود. برا مهارت های عملیم هنوز آمادگی کامل نداشتم.

از روزهایی که با مامان بودم لذت بردم. از وقتی بئا به دنیا اومده بود، خیلی کم پیش میومد مامان کاملاً وقتشو به من اختصاص بده. خرید کردنمون با هم تو خیابون شانزه لیزه و گشت و گذار تو گوشه کنارهای قشنگ پاریس تجربه ی شگفت انگیزی بود.

سانتینو موفق شد تو پس زمینه محو بشه. در عین حال که ما رو زیر نظر داشت، بهمون فضا می داد. واقعا از تواناییش تو اینکه بهمون حس عادی بودن بده قدردانی می کردم.

احساس می کردم نسبت به وقتی که تو شیکاگو بودم آزادتر از همیشه بودم. تو پاریس هیچ کس ما رو نمی شناخت و با روش محتاطانه ای که سانتینو برا محافظت ازمون داشت، کسی حتی متوجه نمی شد که بادیگارد داشتیم.

تو آخرین شبی که منو مامان با هم بودیم، قبل از اینکه برگرده شیکاگو، به هد رست تخت خوابم تکیه داده بودیم و مدت طولانی صحبت می کردیم. سرمو گذاشتم رو شونه اش و تو عطر آرامش بخشش غرق شدم.

-هیچ وقت دلت برا روزهایی که جوون تر بودی و همسر کاپو نبودی تنگ میشه؟ الان توجه همه همیشه رو توعه.

بلافاصله جواب نداد.

-حتی قبل از اینکه با پدرت ازدواج کنم، مورد قضاوت قرار می گرفتم و به خاطر گذشته ام تا حدی توجه ها به سمتم

جلب می شد. اما البته، کوالارو بودن این فشار رو چند برابر
میکنه. فکر کنم برا من چیزی که به مقابله با فشار دنیای
بیرون کمک میکنه، حمایت پدرته. همیشه میدونستم پشتمه
و تو خلوت میتونم خودم باشم، بدون فشار انتظارها.
خانوادمون باعث میشه بتونم راحت تر باشم.

سر تکون دادم، چون این حسی بود که منم در مورد
خانوادمون داشتم.

-امیدوارم کلیفورد ازم حمایت کنه.

دستمو گرفت.

-وقتی بهتر بشناسست این کار رو میکنه. متوجه میشه که
چقدر فوق العاده ای، چجوری میتونه این کار رو نکنه؟

خندیدم.

-فکر کنم نظرت با تعصبه.

-میخوام خوشحال باشی، آنا. من و پدرت کلیفورد رو انتخاب کردیم چون فکر می کردیم میتونه زندگی ای که میخوای بهت بده.

-اگه با یه مرد ساخته شده نامزد شده بودم، نمیتونستم تو پاریس درس بخونم، پس انتخاب درستی کردین.

در حال حاضر نامزدیم با کلیفورد بهم آزادی بیشتری نسبت به چیزی که تا به حال جرأت داشتم آرزو شو داشته باشم داده بود. بعد از ازدوایم با کلیفورد هم هر اتفاقی میفتاد... از پیشش برمیومدم.

سانتینو

خوابم نمی برد، برا همین با وجود سرما رفتم تو بالکن.

فردا ولنتینا برمیگشت خونه و منو با آنا تنها میذاشت. چند روز گذشته تو پاریس و حتی قبل تر از این، تو هفته های قبل از سفرمون، آنا فاصله شو باهام حفظ کرده بود و رفتار مودب داشت.

تخته های چوبی کف زمین زیر قدم های آروم ناله کرد. وقتی ولنتینا رو صندلی کنارم نشست تعجب کردم. یه کت پشمی ضخیم پوشیده بود ولی بازم می لرزید.

با لحن شیرین گفت:

-میبینم که توعم نمیتونی بخوابی.

اما تنش اصلیشو متوجه شدم. با یه هدفی اومده بود بیرون.

-قبل از اینکه فردا برگردم خونه، می خواستم باهات یه صحبتی داشته باشم.

با لبخند طعنه آمیز به عقب تکیه دادم.

-شوهرت قبل از اومدنمون به پاریس بهم هشدار خیلی چشمگیری داد.

-مطمئنم این کار رو کرده، اما اینم مطمئنم که دانه، مثل خیلی از پدرهای دیگه، به اندازه ی مادرها به جزئیات کوچیک توجه نمیکنه.

منتظر موندم ادامه بده. شک داشتم آنا معاشقه هایی که باهام داشت یا باج گیری هاشو با مادرش در میون گذاشته باشه. خیلی باهوش تر از این حرفا بود و حتی اگر به مادرش اعتماد داشت، رو پاریس اومدنش ریسک نمی کرد.

-ده سال با گذشت زمان کمتر و کمتر نشون داده میشه. آنا به سن قانونی رسیده. این واقعیتی که قطعاً همه چیز رو تغییر میده، نه فقط تو ذهن خودش، حتی تو ذهن تو.

-به سن قانونی رسیدنش عامل اصلی بازدارنده تو دنیای ما نیست. آنا دختر کاپومه، این چیزیه که واقعاً مهمه.

-شاید. اما الان از خونه دورین و آنا میدونه این شانسش برا آزادیه. تو ساده ترین گزینه براشی.

آخ. این یکی از راه های نگاه کردن به این قضیه بود و احتمالاً دور از واقعیتم نبود. آنا بدون ریسک از دست دادن شهرت دختر خوبش، سرگرمی می خواست. با من نگران این نمی شد که خبرش پخش بشه. قبل از پخش کردن این خبر که باهاش خوابیده بودم دیکمو می جوییدم.

-باید بگم تعجب میکنم اینقدر حساس شدی که آنا تو پاریس زیاد آزاد نباشه. فکر می کردم یکی از قوی ترین حامی های این

مسئله ای که دخترها تا زمان عروسیشون نیاز نیست باکره
بمونن.

-اشتباه متوجه شدی. فقط نگران امنیت آناعم. برام مهم
نیست با یه پسر هم سن و سال خودش قرار بذاره و کارهایی
که کلیفورد انجام میده رو تجربه کنه، تا زمانی که بدونم
امنیت داره. اما نمیخوام با تو رابطه ای داشته باشه. میدونم
آنا وقتی کوچیک تر بود روت کراش داشت. درمورد احساس
الانش مطمئن نیستم؛ چون تو پنهون کردن احساساتش بهتر
شده. اما همون جوری که گفتم تو براش یه گزینه ی امن و
راحتی. نمیخوام تو هیچ چیزی همراهیش کنی.

پس یه مرد غریبه ی فرانسوی اوکی بود، ولی من نه؟ وات د
فاک؟

انگار که میتونست افکارمو بخونه، با حالت خنثی ادامه داد:

-هر پسری که اینجا باهاش باشه، وقتی برگرده شیکاگو
فراموشش میکنه، ولی تو همیشه پیششی. این یه فاجعه ی

در شرف وقوع میشه. ازت میخوام رو آنا دست نذاری و اگه خودشم تلاشی کرد بهم اطلاع بدی تا بتونم یه محافظ جدید براش بفرستم یا برگردونمش خونه.

آه کشیدم.

-قول میدم.

فقط آنا نبود که دروغگوی خوبی بود. تو اعماق وجودم میدونستم هر اتفاقیم میفتاد به ولنتینا خبر نمی دادم!

وقتی ولنتینا تو منطقه ی بازرسی امنیتی ناپدید شد آنا با لبخند آرومی که زنگ خطر مو به صدا درآورد برگشت سمتم.

-دردسر درست نمیکنیا!

با حالت معصومانه ای که دیگه گولشو نمی خوردم لبخند زد.

-نمیدونم منظورت چیه.

دقیقا میدونست. همه جاش نوشته شده بود دردسر. سوار ماشین کرایه ایمون شد و رو صندلی مسافر نشست. تقریبا انتظار داشتم حین اینکه می رسوندمش خونه یه حرکتی بزنه، اما فقط با نگاه تقریبا متفکرانه از شیشه به بیرون نگاه می کرد. کاملا غافلگیرم کرد.

شاید بالاخره قبول کرده بود که نمیتونستیم با هم باشیم. یکم ناراحت کننده بود که اون آسودگی ای که باید حس می کردم نداشتم.

-باید به پس دادن ماشین کرایه ای و کرایه کردن وسپا فکر کنیم. اینجوری میتونیم از ترافیک رد بشیم و توش گیر نکنیم.

نگاهشو به سمت وسپای نعنای رنگ دنبال کردم. مردی که پشتش نشسته بود، کلاه ایمنی همرنگ موتورش سرش بود و شلوار تنگی پوشیده بود که پاهای لاغرشو از دخترها هم دخترونه تر نشون می داد.

-من مثل این سوسول نیستم!

چشم غره رفت.

-مرد بودن به وسیله ی نقلیه ای که میرونی ربطی نداره. این به انتخاب هوشمندانه اس.

-کجاش باحاله؟

-اگه بفهمی انجام کارهای غیرمنتظره و جدید چقد حال میده تعجب میکنی!



آنا

وقتی مامان هفت روز بعد از اومدنمون از پاریس رفت، بخشی ازم ناراحت بود، اما مامان باید برمیگشت شیکاگو. بخش دیگه مم مشتاق بود بالاخره با سانتینو تنها بشم.

خودکنترلی سانتینو داشت کمتر و کمتر می شد. مطمئن بودم مثل بمب ازش رد می شدم.

البته اول می خواستم جوری که دوست داشتم از پاریس لذت ببرم و واقعاً غرق چیزهایش بشم. برا اولین بار تو زندگیم بدون پدر و مادرم اینقدر از خونه دور شده بودم، بدون اینکه فشار دختر کاپو بودن رو شونه هام باشه.

سانتینو عیب هامو میدونست. مطمئناً انتظار نداشت مثل
دختر خوبی باشم که همه ازم انتظار داشتن باشم؛ چون
میدونست اونجوری نبودم.

میتونستم خوب باشم، اما گاهی اوقاتم می خواستم بد باشم،
بیشتر از چیزی که باید از زندگی لذت ببرم و کارهایی که قرار
نبود انجام بدمو انجام بدم.

لحظه ای که وارد آپارتمانمون شدیم گفتم:
-بیا امشب بریم بیرون. شام و نوشیدنی، بعدش بریم یه کلاب.
میخوام جشن بگیرم.

قیافه اش هیچ هیجانی نداشت. اگه متوجه می شد تو حالت
پوکر فکش چقدر جذاب بود، احتمالاً سعی می کرد بیشتر
اوقات پیش من لبخند بزنه.

با خنده گفتم:

-بیا دیگه. تا وقتی مامانم اینجا بود باید بهترین رفتارتو نشون می دادی. نگو از یه شب بیرون رفتن لذت نمیبری.

-یه چیزی یادت رفته. باید مراقب تو باشم.

چشم غره رفتم.

-خوش میگذره.

آه کشید، اما بعد سر تکون داد. در واقع انتظار مقاومت بیشتری ازش داشتم. یا از اینکه با من تنها نمیموند خوشحال بود یا واقعاً به یکم تفریح نیاز داشت. بدون توجه به دلایلش فوق العاده هیجان زده شدم. رو نوک انگشتم وایسادم و دستمو انداختم دور گردنش.

-مرسی! قول میدم رفتار خوبی داشته باشم!

حس خوبی بود که اینقدر بهش نزدیک شده بودم، به خصوص اینکه بلافاصله سعی نکرد منو از خودش دور کنه. وقتی تنش پیدا کرد عقب کشیدم.

چند ساعت بعد از حموم اومدم بیرون، آماده برا شبنمون. استایلم یه شلوار هات مشکی با کت کوتاه مشکی اندامی که دکمه های بزرگ طلایی داشت بود، جوری که شبیه لباس نیروی دریایی شده بود.

زیرشم یه تاپ باندوی سفید با آستین های کوچیکی که فقط دور بازوم بود و شونه هامو لخت گذاشته بود پوشیده بودم.

برا اینکه تیمم عالی بشه، یه کلاه بامزه هم پوشیده بودم که استایل ملوانیمو تکمیل می کرد. کفش های پاشنه بلند نوک

تیز طلاييمم كه با دكمه هاي كتم ست بود ديگه گل مجلس بود.

وقتي سانتينو منو ديد ابرو بالا انداخت.

-قراره سوار كشتي بشيم؟!

دور خودم چرخيدم تا كامل استايلمو ببينه، ميدونستم باسنم تو شلوار هاتم ديدني بود.

-من كسي نيستم كه بخوام يه ترند رو دنبال كنم. ميخوام كسي باشم كه ترند ايجاد ميكنه. لباس برام بيشتر از يه پوشش برا بدنمه. ميخوام ظاهرم يه پيام داشته باشه. يه راهيه برا توضيح دادن خودم.

-يعني سعي مي كني علاقه اتو برا رو هم ريختن با يه ملوان و زندگي تو قايق ابراز كني؟!

صاف وایساد. اونم برا استایلش وقت گذاشته بود. شلوار
مشکی چینو که تا مچ پاش بود تضاد خوبی با کتونی های
سفیدش داشت.

خوشبختانه با اون کفش ها جوراب ساق کوتاه پوشیده بود،
مثل هر کسی که حداقل یکم از مد سرش می شد. پیراهن
سفید ساده اش به حالت خیلی دلپذیر به سینه ی عضلانش
چسبیده بود و کتش اینو عالی تر می کرد.

شونه بالا انداختم.

-توعم به اندازه ی ملوان ها بد دهنی. شاید این یه پیام برا
توعه.

نظرمو نادیده گرفت، اما میدونستم تا یه مدت تو ذهنش می
موند. به سمت یه رستوران کوچیک نزدیک سَکره گُر حرکت
کردیم.

وقتی پشت میز نشستیم، یه لحظه نگران شدم چیزی برا صحبت کردن نداشته باشیم و باعث بشه جو ناخوشایند بشه، اما سانتینو سرشو به سمت مردی تکهون داد که شلوار چینه خیلی تنگ با صندل هایی که خز خیلی قشنگ طلایی داشت و جوراب های ست طلایی پوشیده بود.

یاد کفش ها و جوراب های فشن شوی بالینسیاگا تو پاییز افتادم.

-اینو برام توضیح بده.

همین که یه قلب از شامپاینم می خوردم با حالت متفکرانه گفتم:

-خب. این جسورانه اس.

-تو زمستون صندل با جوراب پوشیده. این چجوری میتونه تو ذهن کسی مد باشه؟

-مد همیشه سعی میکنه قوانینو زیر پا بذاره، حداقل اگه بخواد ترقی داشته باشه. قرار نیست همه چی ماندگاری داشته باشه. یه بار یه نفر گفت فقط از کارهایی که انجام ندادی پشیمون میشی. فکر کنم این برا مد هم صدق میکنه. به عنوان یه دیزاینر نمیخوای کاری انجام بدی که همه قبل از تو انجامش دادن. میخوای نوآور باشی و مردمو سورپرایز کنی. این تو طول سال ها سخت تر و سخت تر میشه، مخصوصاً بخاطر اینکه مد یه تجارت خیلی سریعه.

-وقتی یه چیزی سال ها جواب داده، چرا تغییرش بدیم؟ بجاش میشه ترندهای قدیمی مد رو دوباره بازسازی کنیم و چیزهای کاملاً متفاوت و جدید ایجاد کنیم.

-منم دوست دارم بتونم همین کار رو انجام بدم. تو ترندهای قدیمی تجدید نظر کنم و سعی کنم با چیزهای دست دوم چیز جدید و هیجان انگیز ایجاد کنم. واقعاً امیدوارم که جواب بده. نمیدونم چه انتظاری داشته باشم.

-تو همیشه کاری که میخوای میکنی، آنا. شک دارم یه
پروفسور مد فرانسوی بتونه جلوتو بگیره. و طبق چیزی که
دیدم، همیشه با چیزهای دست دوم خوب به نظر میرسی.

گفتم:
-مرسی.

کاملاً متعجب شدم.

-خیلی از مردم فکر میکنن دیوونه ام که عاشق خرید کردن از
فروشگاه های دست دومم، چون میتونم گرون ترین جنس
های نورو بخرم.

-میتونی، اما اونجوری مثل بقیه ی دخترهای پولدار میشی.
ولی همیشه موفق میشی متمایز باشی.

لیوانمو با لبخند گذاشتم پایین.

-الان واقعا تونستيم بدون دعوا کردن يه مکالمه داشته باشيم؟

-بهش عادت نکن. مطمئنم به زودی يه چيزی برا جنگیدن پيش مياد.

-خب بايد بگم از هر دوش لذت ميبرم؛ دعوا کردن و صحبت کردن باهات.

چند لحظه بهم نگاه کرد، نمیتونستم حالتشو بخونم، اين باعث شد به شدت عصبی بشم.

بعدش گارسون با پيش غذا مون اومد و لحظه ی آرامش عجيبمونو بهم زد. تو سکوت غذا خورديم، اما سکوت ناراحت کننده ای نبود، مثل وقتی که به موضوعی برا صحبت کردن نیاز داری و هر صدای کارد و چنگال به طرز دردناکی منعکس ميشه نبود.

فقط حس راحتی و دلگرمی داشت. هر دومون از غذاهای خوشمزه لذت می بردیم و گهگاهی که یکیو با لباس های عجیب و غریب می دیدیم، نگاهمون بهم میفتاد. یه ابرو بالا انداختن سانتینو بیشتر از هزارتا کلمه می گفت و وقتی من با چشم غره واکنش نشون میدادم جوابی که میخواست می گرفت.

بعد از شام رفتیم سمت یه بار که طبقه ی پایینشم کلاب داشت. فکر نمی کردم سانتینو باهام بیاد تو زمین رقص. تو این سال ها هیچ وقت همراهم نرقصیده بود، اما این بار تا وسط کلاب دنبالم اومد که ضرب آهنگ جمعیتو گرفته بود و ده ها نفر رو به یه ضریان تپنده ی دسته جمعی تبدیل کرده بود.

تو گوش سانتینو داد زدم:

-فکر می کردم رقصیدن بخشی از شرح شغلت نیست.

این یکی از جمله های مورد علاقه اش بود، هر وقت که ازش می خواستم یه کاری انجام بده. این جزو شرح شغل من نیست...

خم شد تا از بین صدای آهنگ جوابمو بده.
-این یه موقعیت استثناییه. بهش عادت نکن.

لباش خورد به گوشم و لرز دلپذیر تو بدنم افتاد. نگاهمون رو هم قفل شد. به هم نزدیک بودیم، خیلی نزدیک تر از حالتی که تو دنیای ما از نظر اجتماعی قابل قبول بود، اما اون قوانین فعلاً به حالت تعلیق افتاده بود.

کنجکاو بودم اونم متوجه این موضوع شده بود یا نه. اینکه تو این لحظه، میتونست هر کی می خواست باشه و خودشو محدود به این نکنه که فقط بادیگارد باشه. صاف شد و یکم بینمون فاصله انداخت، اما نه به اندازه ی قبل.

شونه بالا انداختم و به خودم اجازه دادم موسیقی حرکاتمو هدایت کنه. چشمام بسته شد و تو اینجا، تو زمان حال غرق شدم. خیلی کم پیش میومد از خود بی خود بشم. رقصیدن تو رویدادهای اجتماعی تو محافل مون یه بیانیه و نمایش برا همه ی اطرافیانمون بود.

همش مورد قضاوت قرار می گرفتم و بر اساسش عمل می کردم، اما اینجا بین یه عالمه توریست و پارسی های تشنه ی خوشگذرونی و سرگرمی، مجبور نبودم نمایش اجرا کنم یا وانمود کنم. میتونستم نسخه ی بدون فیلتر خودم باشم.

یه نفر خورد به پشتم و به دنبالش صدای غرش هشدار دهنده ی سانتینو اومد. بعد احساس کردم یه دست گرم و قوی رو پشتمه. مجبور نبودم چشمامو باز کنم تا بفهمم سانتینوعه. حضور محافظتیشو نزدیک بهم پشتم حس می کردم.

با این حال نتونستم در برابر یه نگاه سریع بهش مقاومت کنم. کنارم داشت می رقصید، قد بلند و قوی، و در برابر همه ی

افراد اطرافمون ازم محافظت می کرد؛ نه فقط با بدنش، با
حالت هشدار دهنده اش. هیجان زده شدم. نگاهمون که به
هم رسید بهش لبخند زدم.

لبخند تحریک کننده یا تمسخرآمیز نبود؛ فقط میخواستم
قدردانیمو بهش نشون بدم، برا اینکه فرصتی بهم داده بود تا
این کار رو انجام بدم، حتی اگه یکم اجبار داشت.

شاید این تصور من بود، اما حس کردم تو پاسخ آروم پشتمو
نوازش کرد، حتی اگه حالت صورتش بی احساس و بدون تغییر
بود. موسیقی تغییر کرد، کند تر شد و فضای رقص بیشتر از
قبل پر شد و مجبورمون کرد حتی بیشتر به هم نزدیک بشیم.

دستش آروم به سمتم حرکت کرد. لمسش همچنان محافظتی
بود، اما همه جام حسش می کردم. به عقب تکیه دادم و
پشتمو به جلوش و سرمو به سینه اش چسبوندم.

غرزد:

-آنا!

-بذار از این لحظه لذت ببرم. زود میگذره.

یکم باسنمو فشار داد. مطمئن نبودم حالت اختاری داشت یا توافقی، اما پا پس نکشید. همین جوری با ریتم آروم ترمی رقصیدیم، بدنش در برابر بدنم، جوری که ضریان قلبش بهم می خورد. گرمایش داشت منو می سوزوند و بوی تند افترشیوش مشاممو پر کرده بود.

دوست داشتم تا همیشه تو این لحظه بمونم، اما موسیقی دوباره تغییر کرد، این بار به ریتم سریع برگشت، برا همین از هم دور شدیم. بعدش برای یه نوشیدنی دیگه برگشتیم تو بار. سانتینو چیز غیر الکلی سفارش داد، همیشه در حال انجام وظیفه، اما من یه کوکتل دیگه انتخاب کردم.

از الان میتونستم حس کنم الک داشت تأثیرشو میذاشت و احساس جدید آزادی افسار گسیخته رو تقویت می کرد.

وقتی تو ساعت های اول صبح برگشتیم سمت خونه، یکم بی حال بودم، ولی سانتینو مثل همیشه هوشیار بود. میتونستم بگم یه چیزی بینمون متفاوت بود. شاید بخاطر این بود که سانتینو برا اولین بار با من مثل یه زن معمولی رفتار می کرد، نه یه بچه ی رو مخ و مزاحم.

تقریباً ریلکس بود. منم به حالتی که با افراد خیلی کمی این حسو داشتم، احساس راحتی می کردم. سانتینو تقریباً مثل عضوی از خانوادم بود، جوری که میدونستم میتونستم بهش اعتماد کنم و پیشش خودم باشم. اما قطعاً نه از نظر اینکه محرمم باشه.

برا این مورد هیچ بخشی از احساساتم نسبت بهش به اندازه ی کافی محبوب نبود.

به آپارتمانمون که رسیدیم، سانتینو با یه لیوان از مشروب
پرنود نشست رو مبل، بالاخره خارج از حالت انجام وظیفه
اش بود.

تو اتاق نشیمن مردد موندم، تمایلی به آماده شدن برا
خوابیدن نداشتم، دلم نمیخواست برم، میدونستم صبح
احتمالاً همه چی به روال عادیش برمیگشت؛ دوباره با هم
دعوا می کردیم و سانتینو فاصله شو حفظ می کرد و من سعی
می کردم با تمسخر و تحریک کردنش ازش رد بشم.

پرسیدم:

-میشه یه لیوان ازش بخورم؟

به نوشیدنی سفید شیری اشاره کردم.

وایساد و یکم از پرنود رو برام تو یه لیوان بلند نوشیدنی
ریخت، بعد بهش آب اضافه کرد، ظاهراً تنها راه برا لذت
بردن از پرنود بود.

کنارش رو مبل نشستم و لیوانو برداشتم و بو کردمش. قبلا
هیچ وقت این نوشیدنیو نخورده بودم و وقتی که بوی تند
سوزانش به مشامم خورد، مطمئن شدم که این برایه بار
تجربه کردن تو کل زندگیم بس بود!

بهم لبخند تلخ زد.
-نوشیدنی آسونی نیست.

-به نظرم تطابق خوبیه. یه نوشیدنی پیچیده برایه مرد
پیچیده.

یه قلب ازش خوردم و از طعم قوی گیاهیش و الکل که زبونمو
سوزوند لرزیدم. حداقل به یه گالن آب نیاز داشتم تا طعمش
رقیق بشه.

-اوف!

نفس عمیق کشیدم و لرز بعدیو سرکوب کردم.

گفت:

-برا همینه که من و تو مناسب هم نیستیم.

متعجبم کرد.

ابرو بالا انداختم.

-چون از پرنود خوشم نمیاد؟

-خودت گفتی. من به اندازه ی این نوشیدنی پیچیده ام.

-تو رو می شناسم. میتونم از عهده ات بر بیام.

یه قلب دیگه خورد و به عجیب ترین شکل تماشام کرد.
دوباره لیوانو بردم رو لبم، سعی کردم نکته رو بهش ثابت کنم
که البته تا پرنود به عصب های چشاییم رسید، همراهش یه
لرزش دیگه به راه افتاد.

لیوانو ازم گرفت.

-خوبه که بفهمی کی بسه، و کی نباید اصن شروعش کنی.

-هیچ وقت در مورد اصطلاح به مرور زمان نشنیدی؟ توعم
بعد چند سال به طعمش عادت کردی.

نیشخند زد و سرشو تکون داد. زیر لب یه چیزی زمزمه کرد.

-تو راه خدا برا مجازات کردن من رو زمینی، آنا.

یکم دیگه خندید و پرنودشو تموم کرد، بعدم مال منو خورد.

-برو بخواب.

اگه روز دیگه ای بود یه جواب قلمبه سلمبه بهش می دادم، اما این لحظه، و این شب، اینقدر خاص به نظر می رسید که نمی خواستم با چیز اینجوری خرابش کنم؛ برا همین فقط خم شدم و گونه شو بوسیدم، بعد بلند شدم.

-شبت بخیر، سانتینو.

وقتی به سمت حموم می رفتم تا آماده بشم، میتونستم حس کنم نگاهش دنبالم بود. وارد حموم که شدم نفس عمیق کشیدم و سعی کردم موج تنهایی و حسرتی که اومد سراغمو سرکوب کنم. دلم می خواست خودمو به سانتینو بچسبونم و تو طول شب باهاش صحبت کنم.

این خیلی چیز عجیبی بود که می خواستم، اما امروز بیشتر از هر زمان دیگه ای بهش نزدیک شده بودم. همیشه به شدت جذبش می شدم، اما الان یه قدم دیگه اضافه شده بود که

نگران کننده بود. نمیدونستم دلم می خواست این حس جدید
دووم بیاره یا بگذره.

با توجه به همه چیز، احتمالاً دومی انتخاب عاقلانه تری بود.
احساسات به درد نمی خورد. اونم وقتی که برا آینده ای که
پیش روم بود باعث ریسک میشد.

صبح روز بعد وقتی حدودای ساعت نه از اتاق خوابم اومدم
بیرون سانتینو زودتر بیدار شده بود. فقط سیاهی زیر
چشماش و چهره اش که انگار حتی اخموتر از همیشه بود، از
یه شب طولانی و یکم الکل زیاد حکایت می کرد. مطمئن نبودم
بعد از اینکه رفته بودم بخوابم چندتا پرنود دیگه خورده بود.

ناله کردم:

-گشمنه.

افتادم رو صندلی سفت آشپرخونه که روبروش بود.

-موفق باشی. دیروز یادمون رفت برا مواد غذایی بریم خرید.

اخم کردم. مامان قبل از رفتنش بهمون یادآوری کرده بود که بریم خرید، اما البته که من بلافاصله بعدش یادم رفته بود. تا حالا هیچ وقت مجبور نشده بودم بدون مامان برم خرید مواد غذایی.

با حالت درمونده گفتم:

-حالا چی کار کنیم؟

پوزخند زد.

-میتونیم بریم خرید.

-فکر کنم تا اون موقع از حال برم. واقعا باید یه چیزی بخورم.

-ملکه ی درامایی!

اخم کردم.

-چطوره بریم یکی از اون کافه های کوچیکی که همیشه براش
هیجان داشتی؟ نون کروسان با یه هات چاکلت داغ خماریتو
درمان میکنه.

با خوشحالی بهش لبخند زدم.

-عالیه. بذار آماده بشم.

یه تیپ بامزه زدم: بافت اور سائز با لگ وارمر بافت درشت و
بوت جیر. بعدش موهامو بافتم و یه کلاهم گذاشتم.

وقتی بیرون اومدم به ساعتش نگاه انداخت.

-سی دقیقه؟ گفתי خیلی گذشته که!

-داریم میریم یکی از کافه های پاریس. نمیتونم با شلوار ورزشی
بیام که.

زیر لب غرزد ولی وقتی استایلمو بررسی کرد، از حالت ستایش
تو چشماش غافل نشدم.

کنار هم تو خیابون قدم می زدیم، آفتاب زمستونی صورتمونو
نوازش می کرد. گاهی اوقات بازو هامون می خورد به هم و حس
شگفت انگیزی ایجاد می کرد.

-فکر کنم خیلی بهم میایم. مردم فکر میکنند یه زوج کیوتیم.

این فکری بود که کل شب ولم نکرده بود.

با نگاه خسته بهم نگاه کرد.

-اما نیستیم.

ظاهراً گارد پایش از بین رفته بود. به حالت محافظش که فاصله شو حفظ می کرد برگشته بود.

به کافه ی کوچیکی که یه گوشه بود اشاره کردم. تو مقاله ی تایم اوت که درباره ی صبحونه های خوب پاریس پیشنهاد داده بود اینو دیده بودم.

وقتی وارد شدیم، یه پیشخدمت بهمون سر تگون داد و به زبون فرانسوی باهامون احوالپرسی کرد و پرسید که رزرو داریم

یا نه. نگاهش رو سانتینو بود که با حالت پوکر به پیشخدمت نگاه می کرد.

قبل از اینکه سانتینو ازش بخواد انگلیسی صحبت کنه و شانسمنو برا گیر آوردن یه میز از بین بیره جواب دادم.

پیشخدمت وقتی به زبون فرانسوی روون باهاش صحبت کردم خیالش راحت شد، و احتمالاً به همین دلیل بود که شانس آوردیم و تونستیم یه میز بگیریم. یه نفر رزروشو کنسل کرده بود؛ برا همین یه میز گرد کوچیک نزدیک پنجره که مشرف به خیابون بود گیرمون اومد.

رو صندلی نشستم. سانتینو با هیکل بزرگترش زانوهاشو کوبید زیر میز.

-اینجا برا بچه ها ساخته شده؟

-همه به اندازه ی تو قدشون بلند نیست. اگه پاهاتو جمع کنی جات میشه.

بهم نگاه کلافه انداخت، بعد منو رو برگردوند، احتمالاً دنبال نسخه ی انگلیسیش میگشت، که نبود. آه کشید.

سعی می کرد از همه چی ایراد بگیره، چون کلا نمی خواست تو پاریس باشه. اگه فقط تلاش می کرد ازش لذت ببره، از تفاوت ها خوشش میومد.

-باید به یاد گرفتن زبان فرانسوی فکر کنی. اینجوری معلوماتم گسترده میشه. اگه از من پرسی چیز بدی نیست.

غرید:

-ازت نپرسیدم. بعدم برعکس تو من وقت آزاد ندارم.

-فرانسوی ها دوست ندارن انگلیسی صحبت کنن. اگه حداقل سعی کنی به زبانشون صحبت کنی بهتر برخورد میکنن.

یه پیشخدمت زن اومد سمتمون و بهمون لبخند محکم زد. یه آمریکانو و املت سفید تخم مرغ سفارش دادم. می خواستم از سانتینو پرسم چی میخواد که چرخید سمت پیشخدمت و منو نادیده گرفت.

به صندلیش تکیه داد و با تمام شکوه عضلانیاش پاهاشو باز کرد و لبخندی به پیشخدمت زد که انگار می خواست یه رازی باهاش در میون بذاره. حالتش باعث شد بخوام چنگالمو فرو کنم تو یکی، مخصوصا تو این پیشخدمت با اون لبخند احمقانه اش.

پیشخدمت از سانتینو پرسید:

-آمریکایی ای؟

سانتینو گفت:

-آمریکایی ایتالیایی.

همچنان لبخندی داشت که عصبانی ترم کرد.

-از منوتون چی توصیه میکنی؟

پیشخدمت مدت زیادی با هیجان سانتینو رو تحسین کرد، تا اینکه بالاخره کل منو رو براش خوند، با وجود کلی مشتری که منتظر سرویس دهی بودن. بعدش بدون چشم به هم زدن سفارش سانتینو رو به زبان انگلیسی گرفت. آخرشم بدون اینکه نگاهی به من بکنه چرخید و رفت.

-نصف منو رو سفارش دادی. کسیو دعوت کردی که من ازش اطلاعی ندارم؟!

-خیلی گشمنه.

-حالا چون پیشخدمت میخواست باهات لاس بزنه و خودشو کشت تا باهات انگلیسی صحبت کنه، دلیل نمیشه دیگه سعی نکنی حداقل در حد مبتدی فرانسویو یاد بگیری. این بی احترامیه که تو یه کشور زندگی کنی و زبانشونو یاد نگیری.

-اگه از پیشخدمت پرسی، من به مردم اینجا احترام میدارم و باهاشون خوبم. تو بودی که با نگاهت داشتی میکشتیش!

لبامو به هم فشار دادم تا حرف چرت بهش نزنم. قبل از اینکه باهاش درگیری لفظی داشته باشم به قهوه نیاز داشتم.

پیشخدمت خیلی زود با نوشیدنی هامون و بخشی از سفارش سانتینو برگشت، ولی سفارش منو نیاورد.

یه قلپ بزرگ از قهوه ام خوردم و به آشپزخونه نگاه انداختم، امیدوار بودم زودتر غدام برسه. شکمم داشت قار و قور می

کرد. همیشه بعد از مصرف زیاد الکل خیلی گشتم می شد، یکی از دلایلی که باید سعی می کردم مصرف الکل محدود کنم.

سانتینو سبد کروسانو گرفت سمتم که کروسان های ساده و شکلاتی داشت.

-یکی بردار. واقعاً خوشمزه اس.

با گاز زدن از یه کروسان ساده رو حرفش تاکید کرد و بعد کروسانو زد تو مربای تمشک.

-باید مراقب هیکلم باشم.

دخترهای پاریس لاغر بودن و حواسشون به اندامشون بود. مطمئن بودم دخترهایی که طراحی مد میخوندن تازه حساس ترم بودن.

چشم غره رفت.

-هیكلت خوبه. یه كروسان بخور.

منم چشم غره رفتم.

-مطمئنم الان املتم حاضر میشه.

یه تیکه از كروسانشو گرفت جلوی صورتم.

-بیا، یه بارم شده دختر خوبی باش و بخورش.

واقعاً گفت دختر خوبی باش؟ به یه اندازه عصبانی و هیجان زده شدم. به جای اینکه یه جواب تند بهش بدم، خم شدم جلو و كروسانو از دستش خوردم، لبام خورد به انگشتاش. نگاهش به چشمام گره خورد. احتمالاً به اندازه ی من از كارم جا خورده بود.

طعم کره ای کروسان تو دهنم پخش شد. به عقب تکیه دادم
و خورده های رو لبمو لیسیدم. اصلا ازم چشم برنداشت.

شدت نگاهش به سطح جدیدی رسیده بود. قبلاها، فقط با
خشم خالص به این درجه می رسید، اما الان این خشم نبود
که تو چشماش می دیدم.

سانتینو

انگشتم گزگز کرد. تمام بدنم گزگز می کرد چون با لبخند
جسورانه لباسو زد به پوستم.

دیشب خوابشو دیده بودم. این اولین بارم نبود، اما قطعاً
واضح ترین و درتی ترین خوابم بود. واقعاً امیدوار بودم این
فقط یه بار حواس پرتی و نتیجه ی خوردن بیش از حد پرنود
بوده باشه، اما الان که با نگاه کردن بهش ضربان قلبم تند
شده بود، امید کم از بین رفت.

یه قلپ از قهوه ام خوردم. باید تمرکزمو رویه چیز دیگه
معطوف می کردم، ترجیحاً زن های دیگه. آنا شغلم بود، نه یه

زن. باید اینو اینقدر برا خودم تکرار می کردم که تک تک سلول های بدنم پیامشو دریافت کنن!

-حالت عجیبی پیدا کردی. چی شده؟ از کروسانت راضی نیستی؟!

بهم لبخند تمسخرآمیز زد.

نمیدونستم چرا، اما از دیروز عصر آنا به نظرم قابل تحمل تر میومد. احتمالاً به احساسی بود که به زودی از بین می رفت. اگه میتونستم رویه چیز حساب کنم، استعداد آنا برا عصبانی کردنم بود.

-دارم سعی میکنم این واقعیتو برا خودم جا بندازم که قراره یه مدت فرانسه زندگی کنم.

-جاهای خیلی بدتر از پاریسم برا زندگی هست.

باید اعتراف می کردم که تا الان از پاریس شگفت زده شده بودم، اما بازم ترجیح می دادم برگردم شیکاگو.

پیشنهاد داد:

-چطوره امروز کاریو انجام بدیم که تو دوست داری؟

متعجبم کرد.

متأسفانه ذهنم مستقیماً به سمت صحنه ای از خواب دیشبم رفت که قطعاً امروز نباید انجام می شد.

یا هر روز دیگه ای.

در مورد پاریس تحقیق زیادی نکرده بودم. به هر حال این یه سفر تفریحی نبود، اما وقتی قبل از سفرمون در مورد این شهر مقاله میخوندم، یه چیز توجهمو به خودش جلب کرده بود.

- کاتاکومب².

رفتن به کاتاکومب تویه روز سرد زمستونی و پیاده روی تا
خونه زیر بارون برفی انتخاب خیلی خوبی نبود. وقتی بالاخره
رسیدیم خونه آنا داشت می لرزید.

-اعتراف کن، می خواستی من تا حد مرگ یخ بزنم تا بتونی
برگردی شیکاگو.

-اگه تحت محافظت من تا حد مرگ یخ بزنی، بهتره برنگردم
شیکاگو. اونجوری پدرت آخرین روزهای زندگیمو خیلی
ناخوشایند میکنه!

² امپراطوری مردگان زیر خیابان های پاریس. دخمه مردگان زیرزمینی در پاریسه که محل نگهداری استخوان های بیش از شش میلیون نفر است.

- پدرم کاپوی منصفیه.

لبخند طعنه آمیز زدم. شاید یادش رفته بود که من چند سال اینفورسر دانتی بودم. آره، کاپوی منصفی بود، اما این باعث نشده بود کمتر از کاپوهای دیگه بی رحم و خشن باشه. تو رو با معیارهای اخلاقی و منصفانه ی خودش قضاوت می کرد.

- فکر نمیکنم وقتی مربوط به تو باشه منصف باشه.

گفت:

- پس بهتره سریع گرمم کنی.

کت خیسشو درآورد.

بلوز زیرشم خیس بود و به بدنش چسبیده بود. سوتین
توریش که از زیر پارچه ی شفاف مشخص بود داشت اذیتم
می کرد.

گفتم:
-دوش آب گرم بگیر.

حتی منم که راحت سردم نمی شد، دلم میخواست بعدش یه
دوش آب گرم بگیرم.

به در ورودی حموم تکیه داد، دونه های برف رو موهایش
داشت آب می شد.

لبشو گاز گرفت.
-میتونی با گرم کردن لبام با لبات شروع کنی!

یادش رفته بود بوسیدنش منو به اینجا رسونده بود؟ بدترین چیزم این بود که نمیتونستم از فکر کردن بهش دست بکشم.

-چرا باید دوباره ببوسمت؟ که ازم باج گیری کنی؟

کفشای خیسمو درآورد.

آه کشید و دست به سینه شد.

-بابت اون قضیه ببخشید. نباید از بوسه مون علیهت استفاده می کردم. قسم می خورم دیگه این کار رو نکنم. پاریس خیلی برام مهم بود.

-مشخصه که بیشتر از امنیت و احساسات من.

-نمیدونستم احساساتیم داری. تو پنهون کردنشون خیلی خوبی.

فقط بهش خیره شدم، بدون کوچیک ترین لبخندی.

-بعدم هیچ وقت به بابام چیزی نمیگفتم، حتی اگه کاری که می خواستمو انجام نمی دادی.

-باید حرفتو باور کنم؟

حالتش جوری شد که نشون می داد واقعا ناراحت شده، اما نمیخواستم راحت ازش بگذرم. هیچ کس تا حالا تهدیدم نکرده بود.

-کلا هیچ وقت تا حالا تو چیزی که واقعا مهمه کسیو لو ندادم. حتی لئوناسو، بعد از اینکه خیلی عصبانیم می کرد.

-فکر کنم هیچ وقت راستشو نفهمیم. چون الان اینجا تو پاریسم و به چیزی که میخواستی رسیدی.

نگاهشو دور کرد.

-میخوای باور کن، میخوای باور نکن.

رفت تو حموم. یه جورایی احساس گناه کردم که واقعاً همچین احساسی داشت. این زن دوباره ذهنمو درگیر کرده بود!

رفتم تو اتاقم و لباسای خیسمو درآوردم و شلوار راحتی پوشیدم.

یهو صدای جیغ بلند شد. سریع از اتاقم دویدم بیرون، تو راه اسلحه مو برداشتم و هجوم بردم تو حموم، حتی بهش فکرم نکردم. آنا جلوی اتاقک دوش وایساده بود، آب از بدنش می چکید و لخت بود.

خشکم زد، مغزم یه لحظه از کار افتاد.

اسلحه مو آوردم پایین.

-چی شده؟

صدام به طرز عجیبی خشن بود. نگاهش به سینه ی برهنه ام افتاد. باید نگاهمو ازش دور می کردم، اما واقعا نمیتونستم. کاملاً نفس گیر بود. تخیلم، حتی تو منحرف ترین رویاهامم در برابر این هیچ بود. کل بدنش دون دون شده بود.

نوک سینه های صورتیش سفت شده بود، سینه هاش کاملاً گرد بود. قطره های آب به پایین رو شکمش می چکید و به ناف دوست داشتنش می رسید، چندتا قطره هم به سمت مثلث بین پاهاش می رفت.

نگاهمو به زور بردم بالا و با لبخند خجالتیش روبرو شدم.

-چیزی که میبینیو دوست داری؟

دوست داشتم؟ مسحور شده بودم.

-چرا جیغ زدی؟

-آب یهو سرد شد.

همین که بهش نزدیک ترمی شدم چشمامو تنگ کردم. یه حوله برداشتم و گرفتم سمتش. اگه می خواستم رو هر چیزی به جز بدنش تمرکز کنم، باید خودشو می پوشوند.

-بیا.

حوله رو با ابروی توهم گرفت.

دندون هامو به هم فشار دادم و دستمو بردم تو اتاقک دوش تا آب رو چک کنم.

-گرمه که.

انگشتاشو گرفت زیر آب. واقعاً سعی کردم نادیده بگیرم که بدنش اینقدر بهم نزدیک بود، اینکه چقدر بوی خوبی میداد و چقدر دلم می خواست دستمو دراز کنم و بکشمش سمت خودم. وقتی دید آب گرمه لباس از تعجب به شکل اُ دراومد.

بهم لبخند خجالتی زد.

-سرد بود، قسم می خورم.

-بهت گفتم بازی درنیار!

-بازی نمیکنم، سانتینو. تو کلا عصبانی ای چون نمیخوای اینجا باشی.

فاک، درست بود. یه قدم ازش فاصله گرفتم، به فاصله ی بیشتری بین بدن وسوسه انگیزش و خودم نیاز داشتم.

همه چی داشت از کنترلم خارج می شد. عملاً میتونستم اینو حس کنم. از اینکه اینقدر روم کنترل داشت متنفر بودم. واقعاً می خواستم کنترل خودمو تو دست بگیرم.

-تا حالا به این فکر کردی که شاید من نخوام کل زندگیمو، خانوادمو و دوستانمو ول کنم؟ فقط بخاطر تو؟

آنا

کاملاً عصبانی به نظر می رسید. آب دهنمو قورت دادم. ازش نپرسیده بودم، این درست بود. اینکه سانتینو سایه ام شده بود انگار برام یه واقعیت مسلم شده بود. اصن انگار دیگه زمانیه که محافظم نبود یادم نمیومد و دلم نمی خواست زمانیه تصور کنم که دیگه محافظم نباشه.

آروم گفتم:

-راست میگی. اگه بودنت تو پاریس برا محافظت از من اینقدر برات سخته، به بابام میگم یه محافظ دیگه بفرسته.

با حالت بی میل دستشو تکون داد.

-حوصله ی اینو ندارم که به این زودی دوباره اون پرواز طولانیو داشته باشم. ناگفته نمونه که هیچ کدوم از محافظای دیگه نمیتونن اخلاق های تو رو تحمل کنن.

چشمام گشاد شد.

-ببخشید؟ تو از حالت ها و رفتارهای معمولی منم همش عصبانی میشی. شک دارم کسی بدتر از تو با اخلاقم کنار بیاد.

-من فقط شغلمو انجام میدم، همین. تنها کسیم که برا چابلوسی پدرت سعی نمی کنم باهات صمیمی بشم.

زمزمه کردم:

-چه حیف!

یکی از معدود افرادی بود که بدم نمیومد باهاش صمیمی بشم.

سرشو تکون داد.

-دوش بگیر و برو بخواب. اگه دوباره جیغ بزنی دیگه نمیام.

برگشت و رفت، بهم یه ویو از پشت سفت و باسن خوش فرمش تو شلوار راحتیش داد.

محکم در رو کوبید. با یه لبخند کوچیک برگشتم تو اتاق دوش. اون موقع دروغ نگفته بودم که آب یخ بود، اما الان به طور دلپذیر گرم شده بود.

به کاشی ها تکیه دادم و چشمامو بستم تا بتونم ظاهر ترسناکشو وقتی که منو لخت دیده بود، تصور کنم. با فکر کردن به اینکه چقدر بهش نزدیک بودم، چقدر بوی خوبی داشت و حالت خشمگینش... بین پاهام منقبض شد.

انگشتامو بردم پایین بین پاهام و کلیت بی تابمو لمس کردم. نگاه عصبانی سانتینو بیشتر از بوسیدن موریس یا کلیفورد بهم کمک می کرد.

خودمو نوازش کردم. مدت زیادی طول نکشید که به ارگاسم رسیدم.

اما این فقط باعث شد بیشتر بخوام.

وقتی یکم بعد از حموم اومدم بیرون سانتینو رو مبل نشسته بود و از تلویزیون کوچیک بی بی سی رو نگاه می کرد. الان تی شرت پوشیده بود. منم لباس خواب ابریشمی یاقوتی رنگ

مورد علاقه مو با شورت ستش پوشیده بودم. یه نگاه کوتاه بهم انداخت، بعد توجهشو به صفحه نمایش برگردوند.

رفتم سمتش و کنارش نشستم.

صورتش، خط سفت لباش و برق احتیاط تو چشماشو تماشا کردم.

-نمیدونستم ترسویی.

سفت شد.

-من ترسو نیستم، شِری³.

³ به فرانسوی یعنی عزیزم

با شنیدن اینکه به زبون فرانسوی بهم گفت عزیزم ضریان
قلبم تند شد. لحنش حالت مهربون و صمیمی نداشت، اما به
هر حال خوشم اومد.

شونه بالا انداختم.

-ازم میترسی، چون منو میخوای.

-از کی تو تشخیص میل مردها متخصص شدی؟

از اینکه میتونست اینقدر رو مخ بشه و خودشو به اون راه
بزنه متنفر بودم.

-وقتی موريس و کليفورد رو می بوسیدم، میتونستم تمایزشون
به خودمو ببینم. راستی کليفورد بوسنده ی خوبیه.

این دروغ نبود. با توجه به رابطه های موفق زیاده با خانوم ها، احتمالاً بوسنده ی خوبی بود. فقط چون من از لذت خاصی نبرده بودم به این معنی نبود که بوسنده ی خوبی نبود.

خشم تو چشمات شعله ور شد. هر قدر میخواست میتونست اینو انکار کنه، اما از اینکه مردهای دیگه رو بوسیده بودم متنفر بود.

-وقتی در مورد بوسیدن مردهای دیگه حرف میزنم عصبانی میشی.

-کلیفی مرد نیست، پسره. وقتی با یه مرد باشی تفاوتو متوجه میشی.

-موریس یادت رفت.

مسخره کرد:

-اونم مرد نیست.

-ترجیح میدی با کس دیگه ای باشم؟

-پدرت خواسته ازت در برابر مردها محافظت کنم. منم همین کار رو میکنم.

دوباره به تلویزیون نگاه کرد.

شونه بالا انداختم.

-پس فقط باید خودم خودمو به ارگاسم برسونم، مثل کاری که الان تو حموم کردم.

برگشتم و رفتم، منتظر جوابش نمودم. وارد اتاقم شدم.

صدای قدم هاش از پشت سرم اوامد، بعد یهو شونه هامو گرفت و منو برگردوند تا باهاش رو به رو بشم.

بهم خیره شد.

-دقیقا چی میخوای آنا؟ میخوای کنترلمو، عقلمو از دست بدم؟

صداش خشن و آروم بود، جوری که شکمو نوازش می کرد.

جذاب ترین مردی بود که تا حالا دیده بودم. دقیقا چیزی بود که می خواستم.

-آره.

نالہ کرد و ازم فاصله گرفت، دو قدم رفت عقب. بعد بدون هیچ حرف دیگه ای از اتاقم زد بیرون و در رو بست.

لبمو گاز گرفتم. چشمامو بستم و به ضربان تند قلبم گوش دادم. قفس طلاييم لذت های کمی بهم می داد، مخصوصا

هیجان های خیلی کمی. اما تحریک کردن سانتینو همیشه بهم
حس زندگی می داد!

@erotic_novel

.....

آنا

چند روز بعد از سانتینو فاصله گرفتم و رو برنامه هام تمرکز کردم. نزدیک شروع اولین دوره های مقدماتی بود. می خواستم مطمئن بشم همه چیز مورد نیازمو دارم. برای دوره ی اضافی خیاطی هم ثبت نام کرده بودم.

قبلاً تو ماه های نزدیک به اومدنم به پاریس با خدمتکارمون دوره ی خیاطی گذرونده بودم، اما هنوز از حالت عالی دور بودم. میدونستم اگه می خواستم درک خوبی از تولید لباس ها داشته باشم، باید بهتر می شدم. چجوری میتونی طراح لباس خوبی باشی بدون اینکه بتونی یه لباسو خودت بدوزی؟

سانتینو تو اتاقش ورزش می کرد، منم تو اتاقم بودم. بعدش پیاده راه افتادیم به سمت مغازه ای که جنسای دست دوم می فروخت و به کسایی که می خواستن چیزها رو ترکیب کنن چرخ خیاطی هم می فروخت.

یه چرخ خیاطی مدل قدیمی انتخاب کردیم که باهاش خیلی از کارهای دوخت باید دستی انجام می شد.

سانتینو گفت:

-مامانم خیاطی می کرد.

کاملاً غافلگیر شدم. کم پیش میومد در مورد خانوادش صحبت کنه، اگر چیزی می گفت درباره ی پدرش بود. مطمئن نبودم چی بگم، خیلی تعجب کرده بودم. فکر می کردم تا چند روز دیگه سکوت میکنه تا منو به خاطر اینکه تحریکش کرده بودم تنبیه کنه.

-مهارت کاربردی ایه.

کوتاه سر تکون داد. تو راه برگشت به خونه دوباره سکوت کرد.

وقتی تو خیابون منتظر سبز شدن چراغ عابر پیاده بودیم، یه گروه راهبه اومدن سمتمون. با لبخند کوچیک رفتم عقب. سانتینو با حالت تند رفت کنار تا راهبه ها رد بشن، انگار مستقیما بهش توهین کرده بودن.

وقتی بالاخره از خیابون رد شدیم پرسیدم:
-مشکلت با راهبه ها چیه؟

پیاده رو اینجا باریک بود؛ برا همین من و سانتینو مجبور بودیم بهم بچسبیم. و کلا از وقتی که تو پاریس تنها بودیم دیگه چند قدم پشت سرم راه نمی رفت. هرچی میگذشت رابطه مون کمتر و کمتر شبیه رابطه ی کاری میشد.

با حالت ناراحت گفت:

-با راهبه ها مشکلی ندارم.

کیو داشت گول می زد؟ چندین سال بود می شناختمش و بدترین و بهترین حالت هاشو دیده بودم؛ البته بیشتر بدتریناشو دیده بودم.

میدونستم کی داره دروغ میگه.

چهره مو جوری کردم که بهش نشون بدم حرفشو باور نکردم.

-آره جون خودت. نکنه رویه راهبه یه حرکتی زدی ولی اون پست زده؟

میتونستم همچین چیزو تصور کنم. حتما برا سرگرمی این کار رو کرده بود.

لباش از انزجار تاب خورد.

-چرا باید رویه راهبه یه حرکتی بزنم؟

-هیجان شکار و چیز ممنوعه؟ یا مثلاً از رو کینه؟ یا شاید حتی کسالت؟

-از وقتی تو وارد زندگیم شدی، دیگه مشکلی به اسم کسالت ندارم!

بهبش پوزخند از خود راضی زدم.

-با تشکر.

-تعریف نبود.

-شبیه تعریف بود. من اینجوری در نظر میگیرمش.

با حالت تاسف سرشو تگون داد، اما مشخص بود داشت
جلوی خنده شو می گرفت. واقعاً آرزو می کردم اجازه می داد
بیشتر اوقات خنده اش برنده بشه.

خورشید کل روز تابیده بود و تقریباً شبیه بهار شده بود. با
توجه به اینکه چند روز پیش چقدر سرد بود، این حالت کاملاً
تعجب آور بود.

-بیا بریم پارک یکم زیر نور خورشید بشینیم.

به نشونه ی تایید سر تگون داد. با هم رفتیم سمت چمنزار
پای برج ایفل. ما تنها کسانی نبودیم که اونجا بودیم. چند نفر
زیرانداز گذاشته بودن و رو چمن ها نشسته بودن، شراب می
خوردن و گپ می زد.

-بیا ما هم همین کار رو بکنیم.

-زیرانداز نداریم.

به یکی از فروشنده های خیابونی اشاره کردم که کلی چیز میز داشت؛ از مجسمه های کوچیک برج ایفل و ساعت های فیک کارتیه تا چترهای سایه بودن و زیر اندازهایی که آرم لویی ویتون داشت. سانتینو رفت و ازش یه زیرانداز با چتر سایه بون خرید.

نشستم رو زیرانداز. زمین هنوز سرد بود و از نور خورشید گرم نشده بود، اما برام مهم نبود. فقط می خواستم از آفتابی که به پوستم می خورد لذت ببرم حتی اگه باسنم یخ می زد.

نشست کنارم.

لبخند زدم و به پشت دراز کشیدم، عاشق منظره ی برج ایفل بالا سرمون و نور خورشید که از پشتش می زد بیرون بودم. با این حال موضوع راهبه ها هنوز ذهنمو مشغول کرده بود. یه داستانی باهاشون داشت. میتونستم حسش کنم.

رو شکمم غلت خوردم، آرنج هامو گذاشتم رو زمین و چونه
مو رو رونش گذاشتم.

با صدای آروم و پرتنش پرسید:

-چی کار می کنی؟

پشتشو صاف کرده بود، آماده ی کنار رفتن. میتونستم
منقبض شدن عضلات رونشو زیر چونه ام حس کنم.

-سردمه. فقط میخوام گرم بشم. نترس، وسط پارک بهت
تجاوز نمی کنم.

صورتش بی تفاوت موند، اما من نتونستم جلوی لبخند
شیطانیمو بگیرم. خوشم میومد که میتونستم اینجوری
اذیتش کنم.

چشماشو تنگ کرد.

-میدونی اگه پاپاراتزی ها الان ازمون عکسی بگیرن
عروسیشون میشه؟ تیترا خبرها میشه.

-هیچکس نمیدونه ما اینجاایم و بابا نمیداره تیترا خبر بشه.

-شاید. تخمامم تو باریکیو کباب میکنه.

آه خوشحال کشیدم و جابجا شدم، جوری که بجای چونه
ام، گونه ام رو رونش قرار گرفت. نبضم تند شد، چون خیلی
بهش نزدیک شده بودم، به عضوش که قصد داشتم به زودی
باهاش آشنا بشم!

-آنا.

صدای آروم و عمیق هشداریش تو بدنم لرز دلپذیر انداخت.

چشمامو بستم.

-میشه پشتمو بمالی؟ حس چرت زدن دارم.

-آنا.

یه چشممو باز کردم.

-این چطوره: درمورد راهبه ها بهم بگو که باهات چی کار کردن، منم مثل یه دختر خوب میشینم کنارت.

تقریباً یه دقیقه روش فکر کرد، بعد آه کشید.

-خیلی خب. اما اول بلند شو.

-نه، تو اول بگو. اگه سرمو بلند کنم فرار می کنی.

خندید.

- گاهی اوقات واقعاً نمیدونم تو سرت چی میگذره.

مکت کرد.

-خواهرم راهبه شده.

نشستم، لبام با تعجب از هم باز شد.

-واقعا؟

-آره. از جولای گذشته.

-وای. چرا؟

خنده ی متحیرانه کردم.

-امیدواره اینجوری گناهای تو رو پاک کنه؟

با حالت جدی به مردم خیره شد. بلافاصله هوشیار شدم، متوجه شدم که این واقعا اذیتش می کرد.

-نه، گناهای منو، نه.

دستشو که رو پتو بود لمس کردم.

-سانتینو؟

نگاهش اومد رو چشمام. قلبم به هم فشرده شد. می خواستم دستمو بندازم دور گردنش، ببوسمش و بغلش کنم.

آروم گفت:

-خودش خودشو سرزنش میکنه.

ذهنمو گشتم تا تاریخچه ی خانوادگی بیانکی ها یادم بیاد، اما تنها چیزی که میدونستم این بود که مادر سانتینو تو جوونی مرده بود. ولی نمیدونستم چرا. درمورد خواهرشم چیزی نمیدونستم. حتی مطمئن نبودم تا حالا دیده بودمش یا نه.

-چی شده؟ به مادرت ربطی داره؟

بدنش منقبض شد. توقع داشتم خودشو کنار بکشه و یه چیز توهین آمیز بگه. اهل بروز دادن احساسات نبود، مخصوصا احساسات عمیق.

-مادرم وقتی یازده سالم بود موقع به دنیا آوردن خواهرم فردریکا فوت شد.

حتی نمیدونستم فردریکا از نظر سنی به من نزدیک بود و فقط یه سال کوچیک تر بود.

-خیلی متاسفم.

سر تکون داد.

-فردریکا خودشو به خاطر این موضوع سرزنش میکنه. اینو انکار میکنه اما میدونم اینجوریه. مادرم دچار ایست قلبی شد. یه نقص قلبی تشخیص داده نشده داشت. ممکن بود هر زمان دیگه ایم این اتفاق بیفته، اما چون تو حین زایمانش این اتفاق افتاد، فردریکا خودشو مقصر میدونه.

-بیچاره پدرت، و تو که فقط یه پسر بچه بودی. حتما خیلی تجربه ی وحشتناکی بوده.

کنجکاو بودم اینکه مادرشو خیلی زود از دست داده بود باعث شده بود یه نوع کمبود عاطفی داشته باشه که همیشه دنبال زن های متاهل سن بالا بود؟

-اما این تقصیر اون نیست. بابات سرزنشش کرده؟

با قاطعیت گفت:

-نه. بابام باهاش مثل پرنسس ها رفتار میکنه.

-اما پدرت همیشه کار می کرده، چجوری از پس دوتا بچه
براوآمده؟

-یکی از خواهرهای بابام بهمون کمک می کرد. وقتیم که
فردریکا یکم بزرگ تر شد، مواقعی که بابا خونه نبود، من ازش
مراقبت می کردم. بعداً وقتی که شروع به کار برا اوت فیت
کردم، عمه ام بیشتر وقتا مواظبش بود.

نفس عمیق کشیدم و انگشتامونو توهم کردم، با اینکه می
ترسیدم عقب بکشه.

-بخاطر از دست دادن مادرت خیلی متاسفم. و متاسفم که
خواهرت به خاطرش عذاب میکشه. شاید راهبه بودن بهش
کمک کنه که بفهمه تقصیر اون نیست.

-زندگی نمیکنه. فقط زنده اس. باید از زندگی لذت ببره، نه اینکه برا چیزی که مقصر نیست، از خدا طلب بخشش کنه.

سر تکون دادم. بعدش تو سکوت کنار هم نشستیم، انگشتمون هنوز تو هم بود. اگه از پس زدنش نمی ترسیدم، سرمو به شونه اش تکیه می دادم. به گرفتن دستشم راضی بودم. بیشتر از چیزی بود که بهش امید داشتم.

احساس آرامش و رضایتی که از نزدیک بودن بهش به این حالت محجب داشتم، بهم نشون داد که قلبم هنوز بیخیالش نشده بود، با اینکه ذهنم چیز دیگه ای می گفت.

بالاخره دستشو برداشت و صاف شد و حالتش دوباره سرد شد. لحظه مون تموم شده بود.

-باید بریم خونه.

وقتی تو خیابون های تاریک قدم می زدیم، دیگه هیچ حرفی نزد. حالا که خورشید رفته بود هوا سردتر شده بود.

گوشیم صدا داد. به پایین نگاه انداختم، چشمام از تعجب گشاد شد.

هی آنا، من موريسم. برگشتم پاریس. برادرت بهم گفت تو هم پاریسی. چگونه همدیگه رو ببینیم؟ دوست نداشتم آخرین برخوردمون اونجوری تموم بشه.

سانتینو پرسید:

-کیه؟

قبل از اینکه فکرشو بکنم گفتم:

-موريس.

-بهبش بگو نه. مهم نیست چی میخواد، جواب منفیه.

به لحن دستوریش اخم کردم.

-شاید فقط میخواد صحبت کنیم چون دفعه ی قبل بهش حمله کردی.

-بهتره حواسش باشه دلیلی بهم نده که دوباره بهش حمله کنم.

-اجازه دارم پسرها رو ببینم. شنیدی که مامان چی گفت.

-شک دارم پدرت تو این تصمیم نقش داشته باشه.

-دقیقا مشکل چیه سانتینو؟ میگی نمیخوای با من باشی، ولی نمیخوای با پسرهای دیگه هم باشم.

-من پسر نیستم، آنا. احتمالاً اون موريس بدش نـمـيـاـد يـه گـاز
ازت بخوره، با اينکه کيک به کس ديگه اى قول داده شده، اما
من يه گـاز لعنتى نـمـيـخـوام. کل کيکو ميخوام.

-خيلي مسخره اى.

-موريس رو نميپيـنـي. پايان داستان.

با اخـم بهش خيره شدم، اما بهم توجهى نکرد و همين که چرخ
خياطيمو زير بغلش گرفته بود، در ورودى ساختمان
آپارتمانمونو باز کرد.

به طبقه ي پايينمون که رسيديم با ديدن همسايه پايينى
متوقف شديم. يه زن متاهل تو اوایل چهل سالگى، با دوتا
بچه و شوهرى که تو دکل نفتى کار مى کرد.

مثل خيلي از مادرهاى ديگه ي فرانسوى، شبیه مادرها به نظر
نمى رسيد. هميشه بى عيب و نقص لباس مى پوشيد و به

خودش می رسید، اندام باریکی داشت و لبخند لوندی که برایه
زن متاهل کاملاً نامناسب بود.

از وقتی اومده بودیم تو این آپارتمان، رو سانتینو چشم
داشت. سانتینو هم بلافاصله منو به عنوان خواهرش معرفی
کرده بود که باعث شده بود علاقه اش بیشتر بشه.

با لهجه ی غلیظ گفت:

-سانتینو. به کمکت نیاز دارم.

هر دومون میدونستیم به چه کمکی نیاز داشت. احتمالاً شیش
ماه نبودن شوهرش به طرز زیادی حشریش کرده بود.

سانتینو بدون مکث کردن به دیوار تکیه داد و یه لبخند
کوچیک بهش زد.

حسادت تو وجودم سوخت.

تقریباً انگار می خواست با سکس بی معنی صحبت
معنادارمونو بی ارزش کنه. از این متنفر بودم، اینکه ترجیح می
داد به جای اینکه یه فرصتی بهمون بده، بره با یه زن عوضی
فرانسوی.

-میتونی بعداً بیای برا پنجره ی خونه ام بهم کمک کنی؟

سانتینو گفت:

-حتماً. فقط بذار خواهر کوچیکم و چرخ خیاطیشو ببرم تو
آپارتمان.

رفتم طبقه ی بعدی و وارد آپارتمانمون شدم. یکم بعد
سانتینو هم اومد.

رفتم تو اتاقم و در رو بستم.

لحظه ای که تنها بودم به موريس پيام دادم.

الان وقت داری همدیگه رو ببینیم؟

حتما. چگونه بریم رودخانه ی سن؟

اوکی. سی دقیقه بهم وقت بده.

لباس خوابمو برداشتم و از اتاقم رفتم بیرون. سانتینو به اپن آشپزخانه تکیه داده بود و اسپرسو می خورد؛ حتما میخواست برا راضی کردن خانوم فرانسوی انرژی بیشتری داشته باشه! بهم نگاه کرد که رفتم سمت حموم تا مثلا برا خواب آماده بشم.

آب رو باز کردم، اما به جای شروع روتین شبانه ام، آرایشمو تمدید کردم. وقتی سانتینو با زن فرانسوی خوش می گذروند منم از بقیه ی شبم با موريس لذت می بردم. دیگه نمیخواستم منتظر سانتینو بمونم.

نمیدونستم چقدر پاریس می‌موندم، ولی چیزی که ازش مطمئن بودم این بود که آزادیم تاریخ انقضا داشت.

به صدای باز شدن در ورودی و بسته شدنش گوش دادم، بعد صدای قفل شدنش اومد. باورم نمی‌شد اینقدر رو داشت!

یکم بیشتر صبر کردم تا در رو باز کنم و بیرونو نگاه کنم. سانتینو قطعاً رفته بود.

احتمالاً فکر می‌کرد در قفل شده جلومو میگیره. با برادری مثل لئوناس، باز کردن قفل کار آسونی بود.

با یه سنجاق سر شروع به باز کردن قفل کردم. بعد از چند ثانیه در نهایت قفل باز شد. دوباره با احتیاط در رو باز کردم و بیرونو نگاه کردم، بعد گوش دادم ببینم از طبقه ی پایین

صدای میاد یا نه. راهرو ساکت بود، پس یعنی سانتینو وارد آپارتمان خانوم فرانسوی شده بود.

تو راهم به طبقه ی پایین با عجله از در خونه اش رد شدم. نمی خواستم گیر بیفتم و نمیتونستم تحمل کنم که یه وقت صدای سکسشونو بشنوم.

نمیدونستم چرا با اینکه سکس سانتینو با خانوم آلفرا و خانوم کلارک رو دیده بودم، فکر شنیدن سکسش برام زیادی بود. شاید به این دلیل که احساس می کردم تو چند هفته ی گذشته، به خصوص امروز، به هم نزدیک تر شده بودیم.

با تاکسی رفتم نوتردام و پول نقد دادم، تا یه وقت سانتینو از کارت اعتباریم نتونه ردیابیم کنه. سریع موریسو شناختم. به دیوار سنگی کنار رود سن تکیه داده بود. یه شلوار تیره با تی شرت سفید پوشیده بود و یه بطری شراب تو دستش داشت.

لبخند زدم و با سه تا بوسه که فرانسوی ها بهش میگفتن فِق
لَ بیز، بهش سلام کردم.

موریس گفت:
-خوشگل شدی.

-مرسی.

با لبخند کنایه ای به پشت سرم نگاه کرد.

-بادیگاردت کجاس؟

-با یه زن متاهل تنها فرانسوی مشغوله.

خندید.

-پس یه مدت سرش گرمه، نه؟

منم خندیدم، چون اگه نشون میدادم ناراحت شدم عجیب بود. به گوش خودم خنده ام به طرز وحشتناکی فیک به نظر می رسید، اما موریس متوجه نمی شد.

با لبخند گفت:

-منم تو رو مشغول می کنم.

بطری شراب ویونی که یکی از مشروب های مورد علاقه ام بود رو گرفت بالا.



سانتینو

در خونه ی ورونیک روزدم. وقتی در رو باز کرد، حالت متعجب خیلی فیک به خودش گرفت و حوله تن پوشش رو بدن لختش بست. اندام دوست داشتنی ای داشت، بدنی که بیشتر مردها بهش نه نمیگفتن، اما به طرز آزاردهنده ای منو سرد می کرد.

-اوه انتظار نداشتم اینقدر زود بیای. دوش گرفتم.

پرسیدم:

-بعدا پیام؟

با اینکه جوابو میدونستم.

با خنده بازومو گرفت.

-نه، مسخره نشو.

وارد راهروی آپارتمانش شدم. کوچیک تر از مال ما بود، اما بازم مشخص بود ارزون نبود. شوهرش احتمالاً تو اون دکل نفتی پول خوبی به دست میآورد، در حالی که همسر تنهانش دنبال مردایی مثل من بود.

گفت:

-بیا تو.

به سمت آشپزخونه هدایتm کرد.

-میتونی به میزمم یه نگاه بندازی؟ لقه.

به نشونه ی تایید سر تکون دادم و رو میز نشستم تا چکش
کنم. خودشو دقیقا کنارم جا داد، حوله تن پوشش کم کم باز
شد و پاهای بلند و یکم از واژن شیو شده اش نمایان شد.

به صورتش نگاه کردم. به زیون واضحی صحبت می کرد. یه
شب پر از سکس هات می خواست و میدونست من مردی
بودم که میتونستم اینو براش فراهم کنم.

مشکل این بود که ذهنم اینجا نبود. نمیتونستم به آنا فکر
نکنم، به صحبتی که با هم داشتیم و به اینکه هر وقت باهام
معاشقه می کرد ضربان قلبم تند می شد.

آنا هم فقط منو برا سرگرمی ای که میتونستم براش فراهم کنم
می خواست. هیچ وقت بدم نمیومد اهل عشق بازی کوتاه
مدت باشم، اما با آنا اصلا از این ایده خوشم نمیومد.

شونه مو لمس کرد.

-سانتینو؟

دوباره به واژنش نگاه کردم. میتونستم شبو با کردن یه زن تنها و حشری بگذرونم، یا اینکه برمینگشتم طبقه ی بالا. برا چی؟

دیگه مطمئن نبودم چی می خواستم. قطعا آنا رو. مشکل لعنتیم همین بود.

بلند شدم.

-میز مشکلی نداره. بذار پنجره رو چک کنم.

رفتم سمت پنجره. درش گیر کرده بود اما نمیدونستم چجوری می شد درستش کنم.

-یه لیوان شراب میخوای؟

سرمو تکون دادم.

-باید برم.

منتظر جوابش نمودم، زدم بیرون و با عجله از پله ها رفتم بالا.

آنا باعث شده بود نتونم تو حس سکس برم!

خواستم قفل در رو باز کنم اما دیگه قفل نبود. در رو باز کردم و هجوم بردم داخل. آنا تو حموم نبود. فقط لباس خوابشو پیدا کردم که لبه ی وان انداخته بود. چرخیدم و رفتم اتاق خوابشو چک کردم، با اینکه میدونستم اونجا هم نبود.

چیزی که پیدا کردم گوشیش بود. احتمالاً به ردیابی که تو گوشیش گذاشته بودیم مشکوک شده بود. اصلاً می فهمید اینجوری بیرون رفتنش بدون اینکه هیچ راهی برا تماس گرفتن با من داشته باشه چقدر براش خطرناک بود؟

غریدم:

-فاک!

با عجله از پله ها رفتم پایین و در خونه ی ورونیکو زدم. چند لحظه بعد در باز شد، کاملاً گیج به نظر می رسید.

-وسپاتو نیاز دارم. خواهرم فرار کرده. باید برم دنبالش.

کلیدشو از جا کلیدی رو دیوار برداشت.

-میخوای به پلیس زنگ بزنی؟

گفتم:

-نه.

کلید وسپای لعنتیو گرفتم و سریع از پله ها رفتم پایین. با ماشین رفتن زمان بیشتری می برد، برا همین با اینکه از این چیز

زرد متنفر بودم، اگه می خواستم هر چی سریع تر آنا رو پیدا کنم، بیشتر به دردم می خورد.

با سرعت از بین ترافیک رد شدم، پشیمون شدم که پیامای آنا رو چک نکرده بودم. یه کازانوای⁴ فرانسوی مثل موریس آنا رو کجا می برد؟ احتمالاً یه گوشه ی دنج که بتونه پنجه هاشو بذاره روش.

لعنتی، اگه اتفاقی براش میفتاد چی؟ اگه چیزیش می شد هیچ وقت خودمو نمی بخشیدم.

اول به سمت برج ایفل حرکت کردم. افراد زیادی با وجود سرما رو چمن های زیر سازه ی فولادی جمع شده بودن، شراب می خوردن و گپ می زدن. آنا رو جایی ندیدم. دوباره پریدم رو وسپا و حرکت کردم. یکی از رمانتیک ترین جاها تو شب، اطراف نوتردام، به خصوص سنگریز سن بود.

مرد زن باز. این اصطلاح از جاکومو کازانووا گرفته شده که یه نویسنده ی ایتالیایی در قرن هیجده بوده که در زندگی نامه اش روابط متعددی با 4 زن های مختلف داشته.

وقتی اونجا از وسپا پیاده شدم، دنبال غریزه ام رفتم. چیزی طول نکشید که جایو پیدا کردم که ویوی کلیسا و رود سن رو داشت و خیلی از زوج ها برا گرم تر شدن فضا اونجا بودن.

با این حال بازم آنا رو جایی ندیدم. یه ساعت دیگه هم اون منطقه رو گشتم تا اینکه تسلیم شدم و به سمت مونمارتر حرکت کردم. ولی اونجا هم پیداش نکردم. دیگه داشتم وحشت زده می شدم.

اگه تا صبح پیداش نمی کردم، باید به دانته زنگ می زدم تا نیروی کمکی ترتیب بده. نمیتونستم قبل از اینکه هشدار بدم، خیلی منتظر بمونم. اگه دزدیده شده بود، هر لحظه ای که میگذشت مهم بود. تماس با پلیسم خارج از بحث بود.

ساعت چهار صبح بود که برگشتم آپارتمانمون. پیراهنم به بدن عرق کرده ام چسبیده بود و رگ هام همچنان از آدرنالین می تپید.

وسپا رو تو خیابون پارک کردم. وقتی آنا رو جلوی ساختمون دیدم خشمم زد. کلید نداشت، پس معلوم بود که باید جلوش منتظر می‌موند. دویدم سمتش، بین آسودگی و خشم شدید گیر کرده بودم.

لباش پف کرده بود، انگار که کل شبو چسبیده بود به لبای موریس، یا بدتر از اون به... فقط فکرش باعث شد حسادت و عصبانیت تو خونم بجوشه.

غریدم:

-خوش شانس‌ی که قراره ازت محافظت کنم وگرنه میکشتم!

بازو شو گرفتم، قفل در رو باز کردم و کشوندمش تا طبقه ی بالا.

در کمال تعجب بدون اعتراض زیاد اومد دنبالم.

وقتی تو خونه و دور از چشمای کنجکاو بودیم، ولش کردم.

-کدوم گوری بودی؟

-مود بدی داری. خانوم فرانسوی حالتو بهتر نکرد؟ فکر کنم
وسپاشو به عنوان تشکر بهت داده!

-کدوم جهنم دره ای بودی؟

رفتم تو صورتش، نزدیک بود منفجر بشم.

بلافاصله بوی الکو از نفسش حس کردم.

-مستی؟

پوزخند زد.

-شاید. فکر کنم دوتا بطری شراب خیلی خوشمزه با همدیگه خوردیم.

دندون هامو به هم فشار دادم.

-با موریس بودی؟

-آره.

آشغال عوضیو پیدا می کردم و سرشو می بریدم.

-چی شد؟

حتی نمیدونستم چرا می پرسیدم. لباس پف کرده بود، موهایش ژولیده بود و دکمه های بلوزشو اشتباه بسته بود. حتی یه احمق میتونست حدس بزنه با موریس چی کار کردن. شاید

باید انتظارشو می داشتم. آنا یه جوون هیجده ساله بود که
بالاخره طعم آزادیو چشیده بود.

چندین هفته، در اصل چندین ماه بود که سعی می کرد منو
اغوا کنه. البته که در نهایت یکی دیگه رو پیدا کرده بود.

حسرت تو دهنم طعم تلخی گذاشت. چرا پیشنهادشو قبول
نکرده بودم؟ چرا باید بانجابت رفتار می کردم در صورتی که
قطعا نجیب نبودم؟

لبخند طعنه آمیز زد.

-اینجا شهر عشقه. به نظرت چی شد؟

سر تکون دادم. تا جایی که میتونستم سعی کردم خشممو
خنثی کنم، با اینکه می خواستم بهش بپریم. آنا مال من نبود،
هیچ وقت نبود و نمی شد، اما قلبم اهمیتی نمی داد. بازم
روش تعصب پیدا کرده بودم.

-امیدوارم ارزش عصبانی کردن منو داشته باشه. چون از این روز به بعد نمیدارم یه لحظه هم از جلو چشمم دور بشی.

-اینجوریه؟

چیزی نگفتم، فقط بهش خیره شدم، با اینکه نگاه کردن بهش وقتی که اثبات کاری که با موریس انجام داده بود اینقدر واضح بود برام دردناک بود. الان بیشتر از یک ماه بود که با کسی سکس نداشتم، چون آنا تو سرم نفوذ کرده بود و نمی خواست بیرون بره.

شونه بالا انداخت.

-خیلی خب.

شروع کرد دکمه های پیراهنشو باز کنه.

-چی کار می کنی؟

-اگه قراره هر جا برم دنبالم بیای همین جا باید لباسمو
دربیارم.

واکنشی نشون ندادم.

شاید باید الان می کردمش. با اینکه قبلاً ردش کرده بودم
احتمالاً هنوزم بهم اجازه می داد. اینجوری میتونستم خشممو
بیرون بدم و آنا رو از سرم بیرون کنم.

رفت تو حموم. دنبالش نرفتم اما از در باز نگاه کردم.
سوتینشو باز کرد و سینه های کاملاً خوش فرمشو که اگه می
گرفتمشون دستامو پر می کرد نمایان کرد.

با وجود اندام ریزش سینه های کوچیکی نداشت. بالاخره
شورت تانگشم درآورد و انداختش تو باکس لباسای کثیف.
این فکر که موريس اینجوری دیده بودش برام خیلی زیادی
بود.

چرخیدم و رفتم تو اتاق خوابم. آنا مال کلیفورد بود، همیشه مال یکی دیگه بود، بخاطر همینم بود که برام ممنوع بود. این هیچ وقت آزارم نداده بود ولی الان بودنش با کس دیگه خیلی اذیتم می کرد.

لباسمو درآورددم و دراز کشیدم. به صدای دوش گوش دادم. حس پشیمونیم عمیق تر شد.

آنا رو می خواستم. هنوزم می خواستمش. پس چرا جلوی خودمو می گرفتم؟

سانتینو

آنا با یه جعبه تو دستش به درگاه در تکیه داد.

-باتری میخوام.

از پشت میز آشپزخونه که یه ساعت بود نشسته بودم و استعفا نامه مو به دانه تایپ و پاک می کردم، بلند شدم. اولین بارم نبود که این کار رو می کردم. تعداد نامه های استعفایی که نوشته بودم و حذف کرده بودمو از دست داده بودم. از دو هفته پیش که آنا موریسو دیده بود تو فکر استعفا بودم.

میدونستم باید چی کار می کردم، اما نمیتونستم خودمو مجبور کنم ارسالو بزنم. چند هفته بود که با خودم می جنگیدم. نمیتونستم از فکر کردن به آنا، به بدنش، و لبخند خجالتیش دست بردارم، و اینکه به موريس اجازه داده بودم داشته باشتش.

اومد سمتم.

-سانتینو؟

طبق معمول تنش پیدا کردم.

با لبخند تمسخر آمیزی که به شدت عصبانیم می کرد گفت:

-نترس. دختر خوبیم.

-غیر قابل تحملى.

-بیشتر مردم میگویند اخلاقم گرمه.

-چون با اونا گرم می گیری و حالت غیر قابل تحملتو برا من
نگه می داری.

-چون تو یکی از معدود افرادی هستی که باهات میتونم
خودم باشم. بعدم کلا از من خوشت نمیداد، اینجوری نیست
که بتونم تحت تأثیر قرارت بدم.

اگه می دونست...

وقتی بلند شدم پرسیدم:

-باتری برا چی میخوای؟

یکی از کابینت های آشپزخونه رو که یه تعداد باتری توش بود
باز کردم.

جعبه رو باز کرد. ابرو هام بالا رفت و دیکم یکم تکون خورد.
داخل جعبه سه تا وسیله ی جنسی برقی کوچیک بود.

گفتم:

-دهن خیلی بهتر میتونه این کار رو انجام بده، باور کن.

-میتونم اینا رو با خودم تو وان حموم ببرم. این کاری نیست
که یه مرد هر چقدرم که دهنش با استعداد باشه بتونه انجام
بده، مگر اینکه بتونه زیر آب نفس بکشه!

تقریباً مطمئن بودم اگه این اتفاق میفتاد، اگه میتونستم کلیت
کوچیکشو بمکم، با خوشحالی غرق می شدم.

فقط فکر کردن به اینکه موریس ممکن بود مردی باشه که دو
هفته پیش باکرگیشو گرفته بود، داشت دیوونه ام می کرد.
واقعاً می خواستم پیداش کنم و بکشمش.

-چرا به موریس زنگ نمی‌زنی تا ازش بخوای جای وسیله جنسیتو بگیره؟

-چون اگه بیاد اینجا می کشیش.

بهش پوزخند تند زدم.

منتظر جوابم نشد، فقط چندتا باتری و جعبه شو برداشت تا بگرده.

بعدش خم شد تا گیره مویی که انداخته بود رو برداره، باعث شد پیراهنش بره بالا و لپ های گرد باسنش و شورت قرمزش نمایان بشه.

فاک، میتونستم یه نقطه ی تیره تر هم ببینم. تحریک شده بود. عصبانی شدن من خیسش می کرد. خشم و شهوت درونم موج زد.

یهو انگار یه چیزی درونم فوران کرد. خیلی وقت بود خودمو کنترل کرده بودم، گذاشته بودم موریس طعم چیزو بچشه که چندین ماه بود هوسشو داشتم. دیگه خودداری نمی کردم. رفتم سمتش، بازوشو گرفتم و هلش دادم سمت میز آشپزخونه.

نگاهش به چشمام خورد و درخشش آگاهانه چشماشو پر کرد. این دختر سقوطم بود. آخرش یه روز به خاطر آنا کاوالارو می مردم.

دهنشو باز کرد، اما از تحریک کردن هاش خسته شده بودم. کمر باریکشو گرفتم و انداختمش رو میز بلند. جلوش زانو زدم، شورتشو پاره کردم و رفتم بین پاهاش. از باسن سفتش تا کلیت متورمشو لیسیدم و طعم شیرین برانگیختگیشو چشیدم.

جوری فریاد زد که انگار تو آستانه ی اومدن بود، ولی اول باید زجر می کشید.

زبونمو تو واژن تنگش فرو کردم و شروع کردم با زبونم بکنمش. طعم گناه خالصو می داد. یکی از لابیاهای نرمشو تو دهنم مکیدم و از پیچو تاب خوردن و ناله های از نفس افتاده اش لذت بردم. با انگشتاش لبه ی میز رو گرفت و چشماش از تعجب گشاد شد.

مقابل واژن خیسش پوزخند زدم. انگشتاشو آورد تو موهام و همین که واژنشو پرستش می کردم، محکم موهامو کشید. قسمت برآمده اش داشت می تپید و بی تاب توجه بود.

تو بوی خاصش نفس عمیق کشیدم. آلتی تو شورتم در حد سنگ سفت شده بود و آماده ی انفجار بود.

دستش تو موهام سفت شد و منو به سمت واژنش هل داد.
دعوتشو قبول کردم اما دستشو گرفتم و از سرم جدا کردم. این
بار کنترلو تو دست نمی گرفت.

زبونمو بیشتر تو واژنش فرو کردم. دوباره فریاد زد، پاهاش از
هم بازتر شد و انگشتای پاش جمع شد. همین که با زبونم می
کردمش لپ های باسنشو گرفته بودم و می مالیدمشون.
اینجوری که پاهاش جلوم باز بود منظره ی باسنش داشت
اذیتم می کرد.

همزمان با اینکه یه بار دیگه زبونمو تو اعماقش بردم، نوک
انگشت شستمو تو باسن سفتش فرو کردم.

این یه نیاز حیوانی بود که می خواستم اولین کسی باشم که یه
بخشی ازشو تصاحب میکنم، و حتی اگه موریس چیزهای
دیگه شو گرفته بود، مثل مردی به نظر نمی رسید که بدون یه
باسن یه زن باید چی کار کنه.

فریاد زد:

-سانتینو!

ماهیچه های باسنش با نفوذ می جنگید اما واژنش برا چیز
بیشتر التماس می کرد.

پشت هم زبونمو تو امتداد سوراخ واژنش مالیدم و انگشت
شستمو دور سوراخ دیگه اش می چرخوندم. صورتش قرمز
شده بود و موهای معمولاً مرتبش کاملاً ژولیده شده بود.

نمیتونستم از خوردنش دست بکشم. احتمالاً فردا بخاطر
کشیده شدن زیاد ته ریشم بهش، واژنش قرمز و دردناک می
شد، ولی میدونستم که از دیدنش لذت می بردم.

بیشتر بهش چسبیدم و کف زبونمو به ورودیش فشار دادم،
بعد نوک زیمونمو به سمت بالا تگون دادم. از خود بی خود
شد و پاهاش کاملاً باز شد، برا اولین بار کنترل خودشو به من
سپرد.

مقابل واژنش زمزمه کردم:

-دختر خوب.

به صدای اعتراضش پوزخند زدم و زبونمو دور کلیتش
چرخوندم تا ساکتش کنم.

بعد لبامو دور نوک متورمش بستم و مکیدمش. مثل ترقه
ترکید، جوری که تقریباً داشت از رو میز میفتاد پایین. به
شدت اومد، واژنش رو دهنم می تپید. به اندازه ای تگون می
خورد و ناله می کرد که احتمالاً همسایه های اون طرف
خیابونم صداشو می شنیدن.

با اشتیاق آزادیشو لیسیدم، از واکنش بدنش تقریباً داشتم
دیوونه می شدم. فاک، خیلی انفجاری بود.

تماشاش کردم و آروم انگشت شستم از باسن تنگش بیرون
کشیدم، مشتاق بودم با آلتی جایگزینش کنم.

بلند شدم و خم شدم روش.

-چند هفته اس داری باسنتو بهم نشون میدی. خم شو رو میز
تا با آلتی باسن تنگتو بکنم.

ابروه‌هاش از پیشونیش رفت بالا. نمیتونستم احساس تو
چشماشو بخونم. قطعا غافلگیرش کرده بودم. چیه؟ فکر می
کرد با پرنسس کثیف صحبت نمی‌کنم؟ از اولین باری که
نیمه برهنه جلوم گشته بود از این مرحله رد شده بودیم.

لعنتی، میخواستم ببوسمش، اما میدونستم اگه الان این لبای
خندونشومی بوسیدم، همه‌ی شرط‌ها از بین میرفت. همین
جوریشم از قبل منو دور انگشتاش داشت، که امیدوار بودم
خودش هیچ وقت متوجه نشه.

با لبخند گفت:

-باید به دهنم بسنده کنی.

عصبانیت درونم موج زد. البته که می خواست شرایط
سکسمونم قید کنه. همیشه کنترل شده، همیشه درحال
اذیت کردن من.

غریدم:

-پس جوری که میخواستم باسنتو بکنم دهنتمو میگام.

-مال خودت.

گوشه ی لبش رفت بالا. عرق کرده بود و هنوز بین سینه
هاش سرخ بود. قسمت داخلی رون هاش از ته ریشم قرمز
شده بود و واژنش به طرز دعوت کننده برق می زد.

دیر یا زود عقلمو از دست می دادم.

از رو میز پرید پایین. رو سطح چوبی یکم خیس شده بود.

اگه دوباره به پسر دیگه ای نزدیک می شد دیوونه می شدم،
چون دیگه همشو برا خودم می خواستم. فقط دونستن اینکه
کسی مثل کلیدی و این موریس لعنتی بخشی ازشو قبل از من
داشته کافی بود تا منو به لبه برسونه. می خواستم خاطرات
اونا رو با هر ضربه ای که واردش می شدم ازش بیرون بکشم.

بهم نزدیک شد و با لبخند خجالتی بهم نگاه کرد.
-میخوای زانو بزنم؟

-میخوام به پشتت دراز بکشی.

حالت سردرگمی تو چشمات برق زد. کمرشو گرفتم و بردمش
سمت کاناپه و انداختمش روش، جوری که به طرز وسوسه
انگیزی رو کاناپه ولو شده بود و سرش رو تکیه گاه بود.

بهش خیره شدم و زیپ شلوارمو باز کردم. تو درآوردن آلت
مشکل داشتم چون خیلی سفت شده بود. تکیه گاه پشت

سرشو گرفتم و روش خم شدم، آلت‌م بالای صورتش قرار گرفت.

وقتی فهمید چی می‌خوام کاملاً متعجب شد.

-برا به فاک رفتن دهن‌ت آماده نیستی؟

حالتش طعنه آمیز شد.

-من باکره نیستم، یاد‌ت رفته؟

سرشو برد عقب، گلوی باریکشو دراز کرد و از بین مژه‌های بلندش با جسارت بهم نگاه کرد.

زانو هامو یکم خم کردم و آلت‌مو بردم سمت دهنش. نوک آلت‌م به لباش خورد و برانگیختگیم ریخت رو لباش، بعد لباشو از هم باز کردم.

وقتی آلتَم داخل دهنش رفت، پستی کاناپه رو محکم تر گرفتم.
بهم خیره شد، اما برا اولین بار نمیتونستم حالتشو بخونم.

شروع کردم تو دهنش جلو عقب بشم و بیشتر روش خم
شدم. یکم که گذشت ضربه هام سریع تر شد و تو دهنش
عمیق تر رفتم. به شدت از بینیش نفس می کشید و دور آلتَم
به سختی آب دهنشو قورت می داد.

انگشتاش تو کاناپه فرو رفت و همین که منو تو دهنش داشت
سعی می کرد خودشو ثابت نگه داره.

آنا

سانتینو سعی کرده بود عصبانیت و حسادتشو از جریان من و موریس نشون نده، اما این رو کل صورتش نوشته شده بود.

حس خوبی داشت، به خصوص به این دلیل که تا حالا همیشه من بودم که حسادت می کردم، سر جریان خانوم آلفرا، خانوم کلارک و همسایه ی فرانسوی. خوب بود که یه بارم که شده موضعمون برعکس شده بود.

بالاخره موفق شده بودم از خود بی خودش کنم، کاری کرده بودم که کنترلشو کامل از دست بده؛ با دروغ، یا حذف کردن بخشی از حقیقت، جوری که حدسشو تایید کرده بودم.

کلیم هنوز از ارگاسم می تپید. انگار همه جام باد کرده بود و خیس بود. هیچ وقت فکر نمی کردم بتونم همچین شدتیهو حین ارگاسم احساس کنم. هنوز به سختی میتونستم باور کنم واژنمو خورده بود. هرچند خوردن واژنم برا کاری که باهام کرده بود اصطلاح عادلانه ای نبود.

قشنگ منو بلعیده بود، بهم همزمان حس کثیف بودن و پرستش شدن داده بود. به سختی جلوی خودمو گرفته بودم که مثل چند وقت پیش خانوم کلارک، تا آسمون ها فریاد نزنم.

وقتی آلتشو تو دهنم فرو می کرد، حالتش خشن بود. فقط خط سفت دهنشو می دیدم چون روم خم شده بود. عجیب بود که سرمو به عقب خم کنم تا بتونه دهنمو بگیره.

اینجوری نبود که ازش لذت نمی بردم، یا تحت شرایط دیگه ای ازش لذت نمی بردم، اما تنش بینمون در حال حاضر سمی بود، برا همین حس می کردم با این کار داشت تنبیهم میکرد. شاید بازیم داشت کم کم به خودم می رسید، برا همین از این متنفر بودم.

سرشو کج کرد تا بتونه نگاهمو ببینه. سریع دور آلتش لبخند زدم. اونم پوزخند زد و سرعتشو بیشتر کرد. دستشو دراز کرد، انگشتاشو برد رو کلیتم که سریع جون گرفت.

با انگشتاش چین هامو اذیت کرد، بعد یکی از انگشتاشو فرو کرد تو واژنم و شروع کرد محکم و سریع انگشتم کنه، همزمانم کف دستشو به کلیتم فشار می داد.

چشمامو بستم و خودمو کاملاً به بدنم تسلیم کردم، گذاشتم لذت هدایتتم کنه، اجازه ندادم احساسات گیج کننده ام نسبت به سانتینو مانعم بشه.

تو نفس کشیدن دور آلتش مشکل داشتم و از ضربه هاش گلوم درد گرفته بود. گهگاهی عق می زدم، اما رون هاشو می گرفتم تا خودمو ثابت نگه دارم. اعتراف نمی کردم که این برام خیلی زیادی بود.

عقب نمی کشیدم. ضربه های کف دستش به واژنم با نفس های تندم و عق زدن هام ترکیب شده بود. یه انگشت دیگه شم داخلم فرو کرد و باعث شد یه لحظه از درد بپرم. خوشبختانه متوجه نشد و سریع لذت جای دردشو گرفت.

دیواره های واژنم دور انگشتاش فشرده شد و دهنم برا فریاد لذت ارگاسم باز شد، ولی آلتش فریادمو خفه کرد و حتی عمیق تر تو دهنم فرو رفت و ناله ی شهوانی بیرون داد.

همین که با حرکات تند و ناهماهنگ تو دهنم ضربه می زد، یه چیزی به ته گلوم و زیونم خورد. وقتی خیلی شد سریع قورتش دادم.

سرعتش کم شد و بعد بی حرکت شد و آلتشو ازم بیرون کشید. یه لبخند سفت بهش زدم. وقتی انگشتاشو ازم بیرون کشید درد بین پاهام موج زد.

وایسادم و آبشو تو لیوان پرنودش که رو میز اتاق نشیمن بود تف کردم، بعد دوییدم تو حموم و در رو پشت سرم بستم.

اشک تو چشمام جمع شد، که کاملاً احمقانه بود، چون بالاخره به چیزی که می خواستم رسیده بودم. تو آینه به

خودم خیره شدم. لبام قرمز بود و پف کرده بود و موهام کاملاً به هم ریخته شده بود.

ضربان خیلی تندی بین پاهام داشتم. هنوز درد داشتم و نوک سینه هام سفت بود، بدنم هنوز تو حالت بعد از ارگاسم بود.

به در تکیه دادم، بدنم مشتاق چیزی بود که سانتینو احتمالاً هیچ وقت بهم نمی داد، چیزی که باید از کلیفورد می خواستم. می خواستم منو تو بغلش بگیره، وقتی می خوابیدم بغلم کنه. چیزهایی می خواستم که فقط میتونست به طور موقت مال من باشه.

شاید بهتر بود کلاً هیچ وقت این چیزها رو تجربه نمی کردم. چیزی که الان من و سانتینو داشتیم امن بود و به هر سطحیم که تو آینده می رسیدیم لذت بخش بود؛ اما احساسات فقط مانع ایجاد می کرد و همه چیز رو پیچیده می کرد.

با آه مصمم صاف شدم. یه دستمال برداشتم تا خودمو تمیز کنم و وقتی دیدم صورتی روشن شد خشکم زد.

بدنم منقبض شد، چشمامو بستم و لبامو بهم فشار دادم تا فریاد خشمگینم بیرون نیاد. فقط امیدوار بودم سانتینو متوجه نشه.

تمام تلاشمو کرده بودم که متقاعدش کنم باکره نیستم. البته اگه به موریس بود الان باکره نبودم. اون شب همدیگه رو بوسیدیم و از رو لباس همدیگه رو لمس کردیم، اما نتونستم بیشتر از این پیش برم. موریس منو می خواست، ولی من نمیتونستم سانتینو رو از سرم بیرون کنم.

هر چقدرم که سعی می کردم خودمو تغییر بدم، بازم سانتینو مردی بود که در حال حاضر می خواستمش.

سانتینو

نفس های تند کشیدم، سرم به سمت جلو آویزون بود،
تخمم هنوز از ارگاسم ضریان داشت. بالاخره... لعنتی. یه
سواری خشن. کردن دهن آنا، این چیزی بود که هیچ وقت
فراموشش نمی کردم.

البته چیزی نبود که می خواستم، کافی نبود.

چشمامو باز کردم. آنا هنوز تو حموم بود. احتمالاً به هر
دلیلی عصبانی بود. به در خیره شدم. هوس مقاومت ناپذیری
برا رفتن پیشش داشتم. میخواستم نزدیکم باشه. با زن های
دیگه بعد از تموم شدن رابطه ی جنسی، دلم میخواست هر
چی سریع تر ازشون دور بشم.

ولی الان همچنان آنا رو میخوام، بیشتر از چیزی که
داشتیم، نه فقط تو سطح فیزیکی.

سرمو تکنون دادم و نگامو از در دور کردم.

یه دستمال برداشتم تا انگشتم و آلتمو پاک کنم. وقتی رنگ
سفیدش صورتی شد مکث کردم. به انگشتم خیره شدم و
بلافاصله نگاهم به سمت در حموم برگشت.

ناله کردم:

-فاک!

خیلی خوب گولم زده بود، جوری که نقش بازی کردنشو باور
کرده بودم.

لعنتی. اونقدر محکم انگشتش کرده بودم که باکرگیشو گرفته بودم.

تو موهام دست کشیدم. باید یه چیزی می گفتم. به حموم نزدیک تر شدم.

صداش کردم:
-آنا؟

فاک. فقط انگشتش نکرده بودم. عملاً دهنشم کرده بودم.

جام جهنم بود. این خبر جدیدی نبود، اما امروز دیگه یه جای دنج تو جهنم برام رزرو شده بود.

آنا واکنشی نشون نداد.

-آنا، باید صحبت کنیم!

شلوارمو کشیدم بالا، اما پیراهنمو دیگه ندادم توش.

-آنا، بیا بیرون.

در باز شد و با لباس خواب اومد بیرون. آرایش نداشت و اگه اشتباه نمی کردم چشماش یکم قرمز شده بود. قلبم به شدت سقوط کرد. بهش خیره شدم، دنبال چیزی برا گفتن بودم. خیلی وقت ها بازیم می داد، اما میدونستم گریه اش تو حموم الکی نبوده.

سعیمو کردم یه چیز ملایم بگم، حتی شاید عذرخواهی کنم، با اینکه کاری که انجام داده بودیمو خودش خواسته بود و عملاً اغوام کرده بود. با این حال احساس می کردم کار اشتباهی کرده بودم.

گومو صاف کردم تا صدامو تا جایی که میتونستم ملایم کنم،
که هنوزم زیاد ملایم نبود. کلا نرم بودن جزو خصوصیات
اخلاقیم نبود.

-باید صحبت کنیم.

از کنارم رد شد.

-حوصله ی حرف زدن ندارم. چیزی که می خواستمو بهم
دادی، حالا خواب میخوام.

قبل از اینکه فرصت پیدا کنم چیز دیگه ای بگم رفت تو
اتاقش و درشو بست.

چند لحظه همون جایی که بودم موندم. بخشی ازم می
خواست دنبالش بره، اما چی باید بهش می گفتم؟

شاید بهتر بود الان دنبالش نمی رفتم، چون عصبانیم بودم.
خشمم بخاطر این بود که تظاهر به چیزی کرده بود که نبود.
اگه میدونستم این کار رو با موریس انجام نداده، شاید
میتونستم کنترل ناچیزمو حفظ کنم.

لعنتی. با کی شوخی می کردم؟ در هر صورت آخرش تسلیم می
شدم.

تصمیم گرفتم تا صبح صبر کنم تا دوباره باهاش روبرو بشم.
هر دومون به زمان نیاز داشتیم تا ذهنمونو سر و سامون
بدیم.

البته که اون شب نتونستم بخوابم. تنها چیزی که بهش فکر
می کردم این بود که آنا رو تختش دراز کشیده بود و احتمالا
گریه می کرد.

می خواستم ازش محافظت کنم. تو این سال ها وظیفه ام به
یه غریزه ی عمیق تبدیل شده بود. می خواستم امنیتشو حفظ

کنم، با اینکه نصف مواقع کاری می کرد که دلم می خواست
بکشمش.

با شنیدن صدای تو راهرو بیدار شدم. حتما چرتم برده بود.
نگاهم به سمت در رفت که یه ثانیه بعد باز شد. اندام باریک
آنا تو آستانه ی در ظاهر شد. به درگاه در تکیه داد و بهم نگاه
کرد. نوری که از خیابون میومد باعث شده بود بتونم یکم
چهره شو تشخیص بدم.

گفت:

-نمیتونم بخوابم.

صداش آرام و ملایم بود.

نشستم، ملافه ها دور کمرم جمع شد.

سکوت بینمون حکم فرما شد.

-میخوای صحبت کنیم؟

به نشونه ی تایید سر تکون داد و اومد تو. نشست رو تخت. بدون فکر کردن پتومو بردم بالا. به نظر می رسید نیاز به دلجویی داشت و می خواستم کسی باشم که این کار رو براش انجام میده. نتونستم با این حس بجنگم. با اینکه عصبانی بود می خواستم به خودم نزدیکش کنم.

یه لبخند کوتاه اومد رو صورتش، لبخند تحریک کننده یا چالشی همیشگیش نبود، یه لبخند شیرین کوچیک بود، لبخندی که باعث شد نبضم به شکلی تند بشه که قبلاً به خاطر یه زن نشده بود.

اومد زیر پتو و نشست کنارم، به هدرست تخت تکیه داد.
بهم نگاه کرد. چیزی نگفت، فقط نگاهم کرد. نزدیک بود خم
بشم سمتش و دوباره ببوسمش. اینجوری که تو تخته بود
آخرش به اتفاق های ناگوارتر منجر می شد.

-باید راستشو بهم می گفتی. نباید وانمود می کردی با تجربه
ای.

لامپ رو پاتختیو روشن کردم، می خواستم حالت صورتشو
ببینم.

نگاهشو دور کرد و گوش یکم سرخ شد. کم پیش میومد از
تماس چشمی اجتناب کنه. همیشه نگاهمو نگه می داشت،
مهم نبود چقدر عصبانی بودم. این ویژگیشو تحسین می کردم.
سرسخت و باهوش بود، حتی حيله گر، که باعث شده بود
یادم بره قبلا یه دختر حساس بود.

یاد گرفته بود اون بخش از خودشو تو این سال ها پنهون کنه.
که تو این مورد منم نقش داشتم.

شونه بالا انداخت، انگار بی ربط بود.

-هیچ وقت با کلیفورد، موریس یا کس دیگه ای نبودم. اتفاقی
که دیشب بینمون افتاد بیشترین کاری بود که انجام دادم.
همیشه دوست داشتم این تو باشی که منو میبوسه، لمس
میکنه...

دوباره شونه بالا انداخت.

-و به چیزی که می خواستم رسیدم.

کاملاً بی حرکت شدم.

گفت:

-الان دیگه میدونی.

با تمرکز رو عصبانیت‌م غر زدم:
-لعنتی، آنا.

اعترافش درونمو خراب کرده بود.

-باید زودتر بهم می‌گفتی.

-این چیزو تغییر نمی‌داد.

-خیلی چیزها رو تغییر می‌داد.

-اینجوری نیست. گنده اش نکن. فقط می‌خواستم عشق بازی
کنم و میدونستم با تو لذت بخش میشه.

-این مسئله ی گنده ایه. بعدم ما با هم عشق بازی نکردیم و
نمیکنیم.

فاک، ولی اینو میخواستم. می خواستم وظایف خودم و آنا رو فراموش کنم و فقط به بدنم گوش بدم، و قلبم.

-سکس خشن چی؟

-اگه باکرگیتو بگیرم، با سکس خشن انجامش نمیدم. دفعات بعدش سکس خشنه.

واقعاً الان بهش پیشنهاد داده بودم که باکرگیشو بگیرم؟ باید ازش می خواستم از تخرم بره بیرون و سعی کنه به فاصله ی مناسبمون برگرده. اما آخرین بار کی فاصله ی مودبانه رو حفظ کرده بودیم؟

پرسید:

-پس قراره بیشتر از یه بار باشه؟

بدنشو به سمتم چرخوند. بوی یاسمن و منو می داد. این
سرنوشت منو رقم زد. حس مالکیت و شهوت درونم موج زد.

گفتم:

-حتی یکیم نیست.

با اینکه با فکر اینکه فعلا مال خودم بکنمش بدنم زنده شد.

هیچ زن دیگه ای تا حالا اینقدر احساسات بی شمار درونم
ایجاد نکرده بود، اونم با این شدت. با آنا، زندگی مثل ترن
هوایی می شد. وقتی باهاش بودم دلم برا روزهایی که اینفورسر
بودم تنگ نمی شد و احساس کسالت نمی کردم.

گفت:

-متقاعد کننده نگفتی.

اعتراف کردم:

-چون متقاعد نشدم.

-خب، اگه عملکرد منو دوست نداری میتونی برگردی پیش خانوم فرانسویت.

چه چرتو پرتی میگفت؟

-مسئله عملکردت نیست، بعدم با توجه به چیزی که چند ساعت پیش دیدم، میتونم بگم فوق العاده ای. و بذاریه چیزو روشن کنم، از وقتی اومدیم پاریس با ورونیک یا هیچ کس دیگه ای نبودم.

پرسید:

-چرا؟

چشمامو تنگ کردم.

-خودتو به اون راه نزن، آنا. اینقدر باهوش هستی که بفهمی.

-چرا؟

این بار محکم تر تکرار کرد.

-به خاطر تو، لعنت بهش. چون تو ذهن منی و نمیتونم از سرم بیرونش کنم. جوری میخوامت که تا حالا هیچ چیز تو زندگیم اینجوری نخواستته بودم.

با لبخند ملایم زمزمه کرد:

-چه خوب.

بهم نگاه کرد. نگاهم رو لباس موند، رو لبایی که غروب گذشته بهم لذت داده بود. الان با دیدنش، بدون آرایش و با لبخند شیرین، نمیتونستم تصور کنم دهندشو بکنم، اما میدونستم آنا

دیگه ای هم وجود داشت. هر دوشو می خواستم: آنا خوب و آنا شیطون.

دیگه نتونستم مقاومت کنم، کف دستمو رو بازوش و پشتش کشیدم. بلافاصله بهم چسبید، یه دستش اومد رو سینه ام.

فاک. قبل از اینکه باکرگیشو بگیرم، دهنشو کرده بودم و انگشت شستمو تو باسنش کرده بودم. یه بلیط وی ای پی به جهنم داشتم.

سرمو تکان دادم.

کاش میتونستم بفهمم درمورد اتفاقی که بینمون افتاده بود دقیقا چه فکری می کرد.

گفت:

-من خوبم، جدی میگم.

-گریه کردی.

هنوزم با فکر کردن بهش حالم بد می شد.

چشم غره رفت.

-به خاطر دعوای همیشگی‌مون، چون احساس می کردم به خاطر بودنم با موریس تنبیهم کرده بودی.

-نه به این دلیل که وانمود کردی با موریس خوابیدی. راستشو بخوای از اینکه با تو بود متنفر بودم، اما به این دلیل نبود که دیروز دهن‌تو خشن کردم. فقط از تحریک کردن‌های مداومت خسته شده بودم، و بیشترم از خودم عصبانی بودم که نمیتونستم بی تفاوت بمونم و در برابرت مقاومت کنم.

ساده گفت:

-اوکی.

-هنوز باورم همیشه دیروز اولین بارت بوده.

که یکی دهن تو کرده. وقتی بهم لبخند شیرین می زد، حتی نمیتونستم این جمله رو کامل کنم، چه برسه به اینکه این کار رو انجام بدم.

خودشو آورد پایین تا اینکه چونه شو رو سینه ام گذاشت.

لبخند تمسخر آمیز رو لباس او مد.

-اولین بار که یه آلت تو دهنم بردم؟

آنا شیطان برگشته بود و لعنت به من، دلم براش تنگ شده بود.

-یه آلت تو دهن تو، و انگشت تو واژن و باسنت.

-قبلاً انگشت تو واژنم رفته.

نوک زبونشو زد به لب بالایش، واضح بود از عکس العمل
چهره ام لذت می برد.

-مال خودم. مال تو یکم بهتر بود.

-یکم، هوم؟

شونه بالا انداخت، بعد رو آرنجاش بلند شد. صورتش جلوم
بود.

-میخوام شب اینجا بمونم.

میدونستم اگه شب میموند، فقط نمی خوابیدیم، تو مبارزه
ی امروزم شکست می خوردم. چون بیشتر می خواستم.

صورتشو گزفتم و نزديكترش كردم تا جايي كه لبامون به هم خورد.

بلافاصله به لمسم خم شد، بدنش مقابل بدنم نرم بود. نرميش در برابر ماهيچه هاي سفتم حسي بود كه برا هميشه يادم مي موند.

-ميدوني چي ميشه اگه بموني.

رو لبام زمزمه كرد:

-چي ميشه؟

دستش رفت سمت كمرم، بعد پايين تر رو آلتيم كه به شلوارم فشار مياورد.

بوسيدمش.

-مال خودم ميكنمت. نميخوايي.

-نمیخوام بخوابم. تو رو میخوام.

چرخوندمش، رفتم روش و خودمو چسبوندم بین پاهاش و محکم تر بوسیدمش.

هر اتفاقی که امشب میفتاد، فردا میتونستم ازش پشیمون بشم. دیگه شکست خورده بودم. یه بار کنترلمو از دست داده بودم. آنا رو می خواستم، قبل از اینکه بقیه داشته باشند می خواستمش. قبل از اینکه کلیفورد بتونه داشته باشتش.

لعنتی، فقط می خواستمش.

پاهاشو دور کمرم بست و از بین لباسامون واژنشو به آلتی فشار داد. بعد شلوار راحتیمو کشید پایین. خودمو بلند کردم و زانو زدم و گذاشتم شلوارمو دربیاره. شورت نپوشیده بودم برا همین آلتی آزاد شد.

دستشو برد سمت شورت ساتنش و درآوردش، بعد سعی کرد
منو بکشه رو خودش. نگاهمو بردم پایین رو صورت عجولش.

آلتمو گرفت و برد سمت دهانه ی واژنش. انگار میخواست
سریع این کار رو به پایان برسونه. نگران بود نظرمو عوض
کنم؟ هیچ چیز تو این سیاره باعث نمی شد الان نظرمو تغییر
بدم.

نوک آلتم رو دهانه اش قرار گرفت، که نرم بود اما اونقدر که
میخواستم خیس نبود. از حس خوب این تماس کوتاه ناله
کردم.

زمزمه کردم:

-چرا عجله داری؟

لبامو رو استخون ترقوه و گلویش کشیدم.

نه اینکه مشتاق کردنش نبودم، اما با دوتا انگشت خونریزی کرده بود، پس شک داشتم انتخاب عاقلانه ای بود اگه آلتمو بدون آمادگی زیادش داخلش فرو می بردم.

-کل شبو وقت داریم.

دستمو بردم بین بدن هامون و واژن حساسشو نوازش کردم، با انگشت شستم رو کلیتش دایره های کوچیک کشیدم.

با بی حوصلگی منو بوسید.

-من آماده ام. نیاز نیست جلوی خودتو بگیری اگه فکر میکنی باید این کار رو بکنی.

بوسیدمش و به خواسته اش عمل کردم. پاهاشو بردم دور کمرم و رفتم بین پاهاش، نوک آلتمو رو دهانه ی واژنش فشار دادم. میدونستم الان نمی شد، اما وقتی آنا چیزی می خواست، تا وقتی به خواسته اش نمیرسید ول کن نبود.

خودمو جابجا کردم و نوک آلتمو داخلش فرو بردم. بدنشو سفت کرد، ناخون هاش تو بازو هام فرو رفت. چهره اش از درد شدید توهم رفت و بدنش نه فقط به صورت مشخص، منقبض شد. دیواره هاش انگار آلتمو چنگ زد، که ترکیبی از لذت شدید و فشار جزئی برام ایجاد کرد.

-بهت گفتم.

اخم کرد.

نفسشو بیرون داد، بعد سر تگون داد.
-خب، حق با تو بود، اما فکر می کردم آسونه چون انگشتات دیروز بیشتر کار رو انجام دادن.

لبخند خشک زدم.

-آلتم از انگشت بزرگتره.

-آره.

دیگه نمیتونست تظاهر کنه. منم نمی خواستم تظاهر کنه.

-میدونم دوست داری همه چی تحت کنترلت پیش بره، اما الان نوبت منه که کنترل رو تو دست بگیرم. باید ازم اطاعت کنی. دیگه بحثی نیست. یه بارم شده کاری که میگم بکن.

با خنده گفت:

-بله ارباب.

نیشخند زدم و رو آرنجم قرار گرفتم. بهش کمک کردم بشینه، بعد لباسشو از سرش کشیدم بیرون و سینه های قشنگشو برهنه کردم. سرمو بردم پایین و نوک سینه شو بین لبام گرفتم. آه کشید و سرمو گرفت.

پوستش صاف بود و بوی شگفت انگیزی داشت. ازش سیر
نمی شدم. از ناله هاش، تکون هاش.

با زبونم تا سینه ی دیگه شو لیسیدم و همون کاریو باهاش
کردم که با اون یکی سینه اش کردم.

آلتم به طرز عذاب آوری به ملافه ها کشیده می شد، بی تاب
برگشتن تو تنگی واژنش، اما واقعا میخواستم به حرفم عمل
کنم و بهش لحظات شگفت انگیز بدم. دستمو کشیدم پایین
شکمش، رو مثلث بین پاهاش تا واژنش.

لبه های واژنش از برانگیختگی نرم بود، خیلی بیشتر از قبل.
پاهاشو از هم باز کردم تا دسترسی بهتر داشته باشم. لبامو برا
بوسه ی عمیق بردم رو لباش، همزمانم واژنشو بین انگشتام
قیچی می کردم، واقعاً با حوصله پیش رفت تا هر حرکتو کامل
حس کنه.

نگاهش که رو نگاهم بود چشماش پر از شهوت بود. گونه هاش سرخ شده بود و داشت عرق می کرد چون بدن هامون از نزدیکیمون داغ کرده بود.

با انگشتم دهانه ی حساسشو نوازش کردم. با تکیه دادن سرش پاسخ داد، دنبال نفوذ بود. پشت هم تحریکش می کردم. انگشتمو رو چین هاش کشیدم و آروم بازش کردم.

بعد در نهایت انگشت وسطمو بردم داخلش، همزمان با انگشتای دیگه ام چین هاشو نوازش می کردم و می مالیدم. بازو هامو چنگ زد، نفس هاش تند تر شد. آروم انگشتش کردم و از این لحظه لذت بردم.

دیروز به اندازه ی کافی این کار رو انجام نداده بودم. دوباره دهنمو بردم پایین سمت نوک سینه ی سفتش و بالب و زبونم اذیتش کردم، حینش ضربه های انگشتم تندتر می شد. با ضربه هام هماهنگ شد، بی تاب ارگاسم بود.

یه انگشت دیگه اضافه کردم و یکم سرعتمو کم کردم تا اینکه دورم ریلکس شد. الان نزدیک رهایی شده بود، بدنش مثل کمان کشیده شده بود و به لبه نزدیک ترمی شد. انگشت شستم رو کلیتش فشار دادم. قوس گرفت و فریاد زد، چشماش بسته شد.

سرمو بلند کردم تا تماشاش کنم، اما سرعت انگشتمو که حالا راحت داخلش جلو عقب می شد، کم نکردم. وقتی بی حرکت شد، منم متوقف شدم و انگشتمو ازش بیرون کشیدم. این بار خونی نبود. لبخند زدم و دوباره رفتم روش.

بینیمو رو گونه اش کشیدم و دوباره بوشو استشمام کردم. الان بوش حتی سردتر، شیرین تر و بیشتر شبیه من شده بود.

تقریبا مال من بود.

چند دقیقه همدیگه رو بوسیدیم، پاهامون تو هم پیچیده شده بود، بدن های عرق کرده مون به هم چسبیده بود. آلت

بین رون هاش بود و وقتی باسنمو جابجا کردم نوک آلت‌م به
کلیتش کشیده شد.

آروم ناله کرد.
-دوباره امتحان کن.

از بی حوصلگیش خنده ام گرفت. سرمو تگون دادم.

چشمامو باز کردم و رفتم پایین بدنش تا جایی که بین پاهای
بازش قرار گرفتم.

-به زودی، اما اول...

لبه های باد کرده ی واژنشو بوسیدم، بعد با نوک زبونم
کلیتشو نوازش کردم.

-...این.

همین که زیونمو رو واژنش می کشیدم از شوری جزئی ای که حس کردم استقبال کردم. از انگشت شدن و نفوذ نوک آلتی یکم قرمز و دردناک بود. سرمو بردم پایین، گونه مو رو قسمت داخلی رونش گذاشتم، بعد شروع به لیسیدنش کردم. هنوز از ارگاسمش حساس بود.

وقت گذاشتم. این بار با عصبانیت نخوردمش. با لطافت و حوصله این کار رو کردم و با ناله ها و تحریک بیشترش پاداش گرفتم.

یکم که گذشت دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم، به شدت بی تاب بودم داخلش برم.

دوباره رفتم بالا، از تو کشوم کاندوم برداشتم و کشیدمش رو آلتی، بعد رفتم رو آنا.

پرسید:

-اینقدر خوب بودم که جایزه بگیرم؟

با صدای آروم گفتم:

-بیشتر از خوب.

بعد اضافه کردم:

-خود واقعیتو میخوام. بدون تظاهر، بدون بازی. وقتی داخلتم خودت باش.

آب دهنشو قورت داد اما نرم تر شد. برایه بوسه ی دیگه خم شدم پایین و خودمو جابجا کردم و داخلش سر خوردم. حس عالی ای داشت و بدنش به اندازه ای خیس بود که ازم استقبال کرد. وقتی تنش پیدا می کرد آروم تر می رفتم و به بدنش اجازه می دادم وفق پیدا کنه.

تا ته که داخلش فرو رفتم، به هم خیره شدیم، نفس هامون تند شده بود. این به نحوی درست به نظر می رسید که هیچ وقت نمیتونستم با کلمات بیانش کنم.

وقتی شروع کردم داخلش حرکت کنم، اولش آرام و کنترل شده، اصلاً ازم چشم برنداشت. یکم که گذشت کمتر جلوی خودمو گرفتم و گذاشتم ناله هاش حرکاتمو هدایت کنه. چندتا تار موهاش به پیشونی عرق کرده اش چسبیده بود و هر بار که داخلش ضربه می زدم عضله دوسر بازومو می گرفت.

با ناله های از نفس افتاده که تو گوشم مثل آهنگ شنیده می شد، خودشو با رانش هام تکون می داد. بعدش دیگه کنترلمو از دست دادم. با وجود ناله هاش و اشتیاقش مشخص بود دیگه نمیاد، برا همین از خود بی خود شدم و به خودم اجازه دادم رو حس دیواره هاش دور آلتی تمرکز کنم.

وقتی اومدم دستش دورم محکم شد. بینمو رو گلوش فشار دادم و تسلیم موج لذت شدم. انگشتاشو آورد لای موهام، ناخون هاش به کف سرم کشیده شد و لرز دلپذیر دیگه ای تو بدنم انداخت، با اینکه آلتی هنوز داخلش تکون می خورد. این خیلی... واو.

وقتی بی حرکت شدم، اونم بی حرکت شد. یه لبخند کوچیک
و خوشحال زد، انگاد خیالش راحت شده بود. تو جوابش
خندیدم.

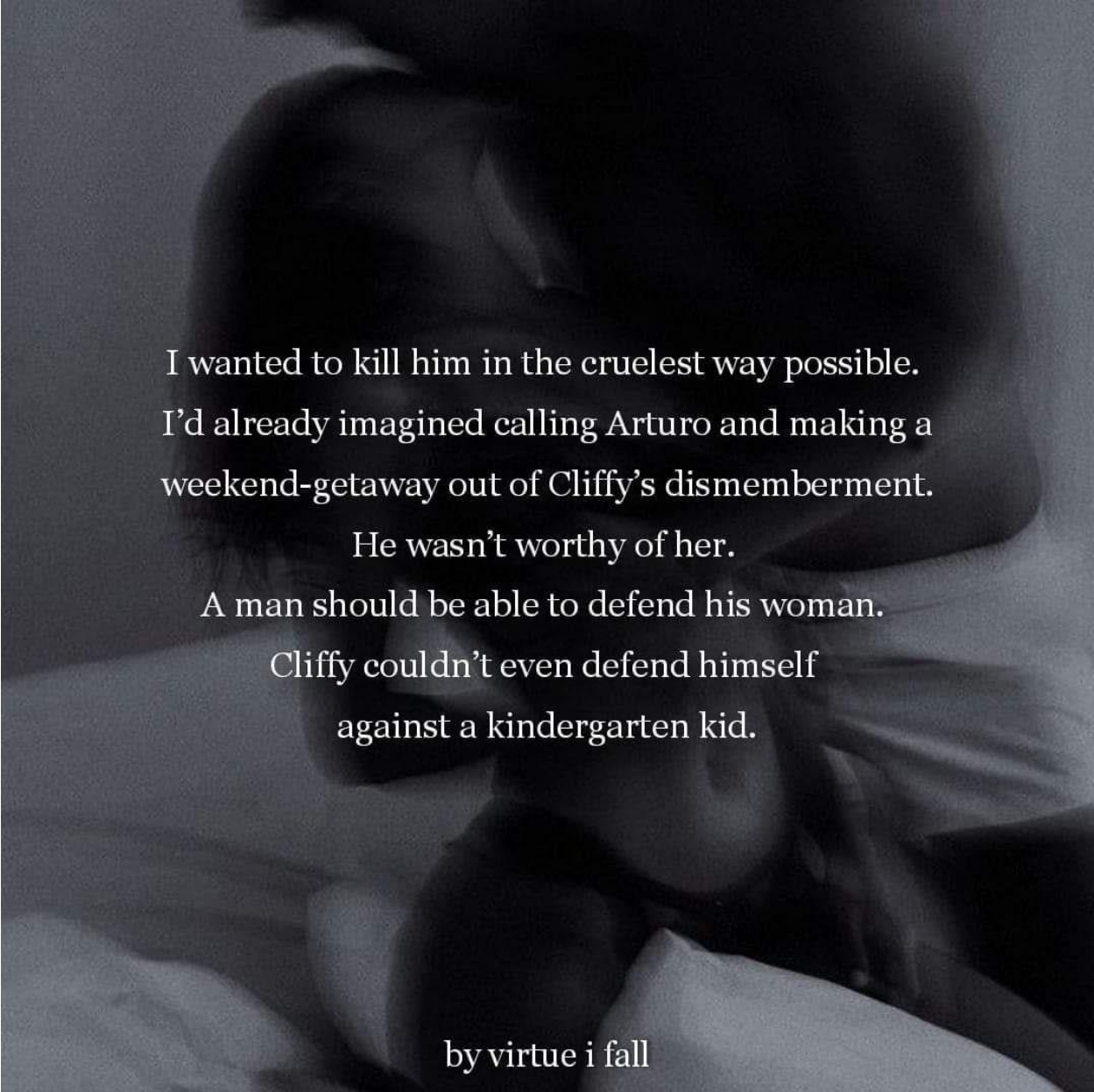
سرمو با لبخند خشک بلند کردم.
-خوشحالی که تموم شد؟

-دور از این.

گفتم:

-خوبه.

چون از الان به بعد به هیچ وجه نمیتونستم ازش دور بشم.



I wanted to kill him in the cruelest way possible.
I'd already imagined calling Arturo and making a
weekend-getaway out of Cliffy's dismemberment.

He wasn't worthy of her.

A man should be able to defend his woman.

Cliffy couldn't even defend himself
against a kindergarten kid.

by virtue i fall

آنا

آروم خودشو ازم بیرون کشید و نشست. کاندومش خونی بود که باعث شد احساس خجالت کنم.

کاندومو برداشت و بلند شد. بدون هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون. صدای باز شدن سطل و بسته شدنش شنیدم.

مطمئن نبودم باید چی کار می کردم. باید بلند می شدم و می رفتم تو اتاقم؟ الان سکس داشتیم، این به این معنی بود که شبو میموندم؟ یا اینکه این کار مسائلو خیلی شخصی می کرد؟

از طرف دیگه رابطه ی جنسی داشتیم. چیزی میتونست
شخصی تر از این باشه؟ تو سطح فیزیکی نه، اما از نظر
احساسی قطعاً آره. این چیزی بود که نه من می خواستم نه
سانتینو... درواقع چیزی بود که نمیتونستیم روش ریسک
کنیم.

احساساتم قطعاً در حال حاضر فوران کرده بود، اما تقریباً
مطمئن بودم که سانتینو میتونست به خوبی از پس رابطه ی
جنسی بدون دل بستگی بریاد. رابطه هاش با زن های متاهل
اینو ثابت کرده بود.

وقتی با یه بطری آب برگشت، هنوز لبه ی تخت نشسته
بودم و بین رفتن و موندن درگیر بودم.

اخم کرد.

-داری میری؟

نمیتونستم احساسات رو صورتشو بخونم، که فقط به عدم اطمینانم اضافه کرد. از این حس متنفر بودم. شونه بالا انداختم.

کنارم نشست. به هم دست نزدیم.

بطریو گرفت سمتم.

-به سوخت نیاز داری.

شوخی کردم:

-چرا؟ فعالیت بدنی ای برنامه ریزی کردی که ازش بی اطلاعم؟

بطریو ازش گرفتم و یه قلپ ازش خوردم.

پوزخند زد.

-برا شبمون فعالیت های بیشتری برنامه ریزی کرده بودم، آره.

حالتش جایی برا حدس زدن باقی نمیداشت. هنوز حشری بود
و برایه دور دیگه آماده بود.

به بدن دردمندم فحش دادم. بطریو آروم آوردم پایین، به این
فکر کردم که وانمود کنم واژنم مثل چیز له شده به نظر
نمیرسه!

در نهایت به نشونه ی منفی سر تگون دادم. باید محدودیت
های بدنمو قبول می کردم، حتی اگه به این معنی بود که باید
برمیگشتم تو اتاقم و دیگه از این لحظه ی نزدیکی باهاش
لذت نمی بردم. به هر حال اینجوری بهتر بود.

-فکر نمیکنم بدنم بتونه یه دور دیگه بره. نیاز به استراحت
دارم.

از اعترافم حس کردم گونه هام داغ کرد. کوتاه شونه بالا
انداختم، انگار برام مهم نبود. بلند شدم.

پرسید:

-چی کار می کنی؟

ابروهاش توهّم رفت.

-فکر کردم...

صورتّم بیشتر داغ شد. می خواستم از خجالت جیغ بزنم.

به در اشاره کردم.

-میتونم صبح برگردم وقتی بدنم بهتر شد.

حالتش جوری شد که انگار کاملاً عقلمو از دست داده بودم.

-قطعا الان برنمیگردی تو اتاق. شب تو تخت من میمونی.

پرسیدم:

-واقعا؟

سورپرایز شدم. و خوشحال، از اینکه تونستم آسودگیمو نشون ندَم.

-همیشه با کسایی که باهاشون سکس کردی یه جا میخوابی، حتی اگه نتونن یه دور دیگه برن؟

بهم اخم کرد و رفت عقب تا جایی که به بالش تکیه داد.

-این فرق داره. حالا برگرد تو تخت.

چه فرقی؟ میخواستم بپرسم اما دهنمو بسته نگه داشتم.

دوباره رفتم تو تختش و به پهلوی کنارش دراز کشیدم. با احتیاط بهش نگاه کردم. منو کشید سمت خودش. بلافاصله

رفتم تو بغلش. نمیدونستم چه اتفاقی داشت میفتاد یا این
چقدر طول می کشید، اما از حس کردنش دربرابر خودم لذت
بردم.

کف دستشو رو ستون فقراتم کشید، کاملاً متعجبم کرد.

میتونست عوضی باشه، اما در حال حاضر اینجوری نبود. نه
اینکه از عوضی بودنش خوشم نمیومد، اما این... این نسخه
ی با ملاحظه شم به نوعی خوب بود.

-این بخاطر اینه که باکرگیمو گرفتی؟

-این اصطلاح خیلی مزخرفه. انگار بهم اجازه ی دسترسی به یه
کلاب وی ای پی داده شده.

گفتم:

-واقعا هم انگاریه کلاب خیلی انحصاریه، سانتینو. تا الان تو تنها مهمونش بودی!

غرید:

-همین جوریم میمونه.

کاملاً متحیرم کرد.

-اوه.

سرمو کج کردم.

لباش سفت شد و عضله ی گلویش منقبض شد.
-نمیذارم با کس دیگه ای باشی. اگه میخوای با بقیه باشی،
تصمیم خودته، اما من دیگه نیستم. نمیتونم تحمل کنم.

آب دهنمو محکم قورت دادم.

آروم گفتم:

-سانتینو.

کلیفورد رو یادش رفته بود؟ یا فکر می کرد بخاطر اینکه
باهاش خوابیده بودم نامزدیمو بهم می زدم؟ نمیتونستم این
کار رو بکنم، حتی اگه بخشی ازم اینو در نظر گرفته بود.

-منظورم نامزدیت نیست. میدونم چند سال دیگه ازدواج
میکنی، اما در حال حاضر بهش مقید نیستی. تا وقتی که بهش
مقید نیستی میخوام فقط مال من باشی.

پلک زدم.

-میخوای رابطه ی انحصاری داشته باشیم؟

از اینکه چجوری قلبم بخاطر پیشنهادش به شدت رعد و برق
زد و کلی پروانه تو دلم بال بال زد متنفر بودم.

با خنده تکرار کرد:

-انحصاری. شاید من قدیمیم، اما قبلاً بهش میگفتن وفاداری.

-فکر می کردم وفاداری برا زمانیه که مردم تو یه رابطه ی واقعی
با احساسات عمیق عاطفین، نه برا رابطه ای که ما داریم.

با حالتی که نمیتونستم بخونمش گفت:

-سکس کثیف.

شونه بالا انداختم. سکوت عجیبی بینمون افتاد.

گلمو صاف کردم.

-منم میخوام تو انحصاری باشی. اگه قراره فعلاً مال تو باشم
میخوام تو عم مال من باشی.

با صدای آروم گفت:

-من مال توعم.

لبخند زدم. مطمئن نبودم چرا به دفعه صحبتمون اینقدر عجیب شد.

-باید راز کثیف من باشی.

-باور کن خودم از محدودیت های رابطه مون کاملاً باخبرم، آنا. نه قصد دارم به دست پدرت گشته بشم، نه اینکه دلیلی برا رسوایی ای بشم که به اوت فیت آسیب میرسونه. رابطه مون به اتاق خواب محدود میشه.

یه جورایی این برام خوشایند نبود. چیزی که می خواستم و چیزی که میتونستم داشته باشم در حال حاضر در تضاد بود.

گوشو صاف کرد.

-چه حسی داری؟

یه لحظه فکر کردم منظورش از نظر احساسی بود و این سوالی بود که نمیتونستم صادقانه بهش جواب بدم، ولی بعد با دستش بدنمو تا شکمم نوازش کرد.

-خوبم.

حتما یکم چرت زده بودم چون وقتی دوباره به خودم اومدم آسمون بیرون داشت خاکستری می شد. هنوز تو بغل سانتینو بودم. به صدای نفس هاش گوش دادم اما خیلی زود متوجه شدم خواب نیست.

-بیداری؟

پرسیدم:

-نمیتونی بخوابی؟

-هوم.

مسخره اش کردم:

-مشتاقانه منتظری برا دور دوم آماده بشم؟

بودن تو بغلش احساس صمیمیت و درستی داشت. این یکم
منو ترسوند.

-بیشتر از مشتاق.

خندیدم و سرمو از رو سینه اش برداشتم. صورتامون نزدیک بود و کم کم حالتشو داشتم تشخیص می دادم. لبخند نمی زد، اما قیافه اش ملایم تر از حد معمول بود.

-نگران نیستی اگه کل شب منو تو بغلت بگیری احساساتی نسبت بهم پیدا کنی؟

سعی کردم لحظه ی احساسیو کوتاه کنم، نگران بودم خیلی ازش خوشم بیاد.

یه سیلی آروم به باسنم زد، باعث شد بپریم. خواب آلودگیم تو یه چشم بهم زدن از بین رفت. ابرو بالا انداختم.

-واقعاً کاش دهنتم درد می کرد.

زبونمو براش بیرون آوردم.

-شاید نیاز داری مثل دیروز دوباره با عصبانیت بکنیش.

اخم کرد. او، یکی عصبانی بود. تقریباً برام جالب بود که
چقدر نگرانم بود.

-آنا! یادم ننداز.

انگشتمو کشیدم به سمت پایین رو عضلاتش.

یواشکی لبخند زدم.

-نگو احساس گناه می کنی چون باکره بودم.

نگاهشو برد رو سقف.

-لعنتی، باید متوجه میشدم. چندین ساله می شناسمت. اما
جوری رفتار نکردی که انگار نمیدونی داری چی کار می کنی.

-می خواستم تحت تاثیر قرارت بدم.

چشمای قهوه ایش اومد رو صورتم.

-همین کارم کردی.

مکث کرد.

-اما این برا اولین تجربه خیلی بود.

لبمو گاز گرفتم.

-آره. بیشتر از چیزی که پیش بینی کرده بودم یاد گرفتم.

خنده ی عصبی کردم. از حالتش متنفر بودم.

-به خصوص انگشت شست تو باسنم.

سرشو تکون داد.

-باهاش اوکی ای؟

خم شدم بالا و پوزخند زدم.

-اگه بگم نه چی؟

لبخند نزد.

-برا کردن دهنم عذرخواهی می کنی؟

-میدونی چقدر بدم میاد اینجوری حرف بزنی.

-میدونم.

با عصبانیت باسنمو گرفت و منو به پشتم انداخت. بعد اومد روم، بین پاهام قرار گرفت و دستامو بالا سرم برد، انگشتاش دور مچ دستم محکم بود. خودشو چسبوند بهم و نوک آلتشو فرو برد داخلم. نفسم قطع شد، واژن حساسم از نفوذ درد گرفت.

متوقف شد و دستش دور مچ دستم شل تر شد.

زمزمه کردم:

-متوقف نشو.

سرشو با خنده ی آروم تکون داد. ازم بیرون نیومد اما بیشترم داخلم نرفت. با انگشت شستش نقطه ی نبضمو نوازش کرد. سرشو آورد پایین و نوک سینه مو بین دندون هاش گرفت. تنش پیدا کردم ولی وقتی زبونشو دور نوک سینه ام چرخوند ناله کردم.

مدت زیادی با لب ها و زبونش با سینه هام بازی می کرد و فقط نفس های آروممون تو اتاق شنیده می شد. بعد دستشو برد بینمون و نوک آلتشو رو دهانه و کلیتم به جلو و عقب کشید. از صاعقه های کوچیک لذتی که بخاطر فشار محکمی که رو قسمت حساسم حس می کردم، نفس نفس می زدم.

یکم که گذشت از تحریک خیس شده بودم و از نفس نفس افتاده بودم، چیزهای بیشتر میخواستم.

از رو سینه هام بهم نگاه کرد.

-بیشتر میخوای؟

گفتم:

-همتو میخوام.

لبخندش گشاد شد، گرسنه تر و مالک تر شد. ما رو برگردوند.
وقتی یهو روش قرار گرفتم، جوری که رو پاش نشسته بودم،
از تعجب جیغ زدم. آلتش به واژنم فشار آورد، نوکش به
شکم کشیده می شد. تخماشم به واژنم چسبیده بود، که
اینم به طرز عجیبی اروتیک بود.

پشتمو صاف کردم، کف دستمو رو شکمش گذاشتم و بهش
نگاه کردم.

با پوزخند درتی پرسید:

-آماده ای روم سواری بری؟

بین پاهام تحریک شد. با وجود اضطرابی که حس می کردم با
لبخند پاسخی باسنمو بردم بالا تا اینکه نوک آلتش بین لبه
های واژنم قرار گرفت. جوری بهم نگاه می کرد که انگار مرکز
دنیا بودم، انگار تنها چیزی بودم که می خواست و این بهم
اعتماد به نفس داد.

خیلی آروم خودمو روش بردم پایین. نوک آلتش تو دهانه ی واژنم فرو رفت. از حس پری و درد یه لحظه سفت شدم.

انگشت شستشو خیس کرد و شروع به مالیدنش رو کلیتم کرد، هرچند به اندازه ی کافی تحریک شده بودم. با این حال از دیدن دست قویش که بهم لذت می داد، خوشم اومد. با چشمای نیمه باز نگاهش می کردم که آروم نوازشم می کرد.

نوک سینه هام تقریباً به طور دردناک از شهوت سفت شده بود. دستمو بردم بالا و نوک سینه مو کشیدم. با دیدنش آروم ناله کرد و برانگیختگیمو بیشتر کرد.

همزمان با اینکه نوک سینه هامو می کشیدم و می چرخوندم خودمو آروم روش تگون می دادم و می بردم پایین، تا اینکه آلتش تا ته داخلم فرو رفت. بدنم منقبض شد و بی حرکت شدم، زبونمو آوردم بیرون تا لبای خشکمو خیس کنم.

نفس نفس زد، شکمش سفت شده بود و حالتش پر از شهوت بود. انگشت شستشو سریع تر رو کلیتم کشید. دوباره بدنم منقبض شد.

گفت:
-خودتورها کن.

مطمئن نبودم منظورش چی بود. تصمیم گرفتم رو حسی که منو پر کرده بود و انگشت شستشو که دور کلیت صافم می چرخید و انگشتام که نوک سینه هامو می کشید، تمرکز کنم.

خودمو تکون ندادم، فقط گذاشتم دیواره هام دور آلتش جمع بشه، بعد کلیتم ضریان پیدا کرد و این حس توکل بدنم پخش شد. فریاد زدم، دیواره هام حتی بیشتر جمع شد و همین که میومدم نوک سینه هامو تقریباً به صورت دردناک کشیدم.

با صدای خشن گفت:

-آره همین جوری.

حین اینکه از اوج ارگاسم پایین میومدم آروم کلیتمو نوازش می کرد. دستامو انداختم و خودمو رو سینه اش نگه داشتم، جوری نفس نفس می زدم که انگار اسب سواری کرده بودم.

لپ های باسنمو گرفت و فشار داد.

-حالا آماده ای که روم سواری بری.

بیش از حد آماده بودم. انگار ارگاسم بیشتر حشریم کرده بود. احساس می کردم بیش از حد تحریک شده بودم و آماده بودم دوباره بیام. این یه حس خیلی لذت بخش بود که ازش سیر نمی شدم.

همین که هنوز دستام رو سینه اش بود، آروم خودمو بلند کردم، تا جایی که آلتش تقریباً کامل ازم بیرون اومد، بعد دوباره رفتم پایین تا داخلم بره. یکم بعد سرعتمو بیشتر کردم و

حرکات چرخشیم اضافه کردم، جوری که دیگه حالتش از
شهوۛ برق می زد.

وقتی دورش منقبض شدم گفتم:
-حس کنترل کردن تو دوست دارم.

یه ناله ی تند کرد.

نگاهی بهم انداخت که معنیشو نفهمیدم. انگشتاش رو لپ
های باسنم سفت شد. خم شدم و لباسو برا بوسه گرفتم.
سرمو گرفت و بدون مکث کردن بوسه رو عمیق تر کرد.

از اینکه تو این پوزیشن لگنش به کلیتم کشیده می شد خوشم
میومد.

این حالت حسش شدیدتر و حتی صمیمی تر بود. همین که
آروم خودمو تکون می دادم مدت طولانی بهم خیره شده
بودیم.

زمزمه کردم:

-گفتی دفعات بعدی سکس خشنه. این هنوز شبیه سکس
خشن نیست.

درخشش آگاهانه چشماشو پر کرد، بعد با پوزخند از خود
راضی گوشه ی لبش رفت بالا.

-میتونم تمام سکسای خشنی که میخوایو بهت بدم، نگران
نباش.

مطمئن نبودم این چیزی بود که می خواستم یا نه، در واقع
تمام چیزی که می خواستم، ولی چیزی بود که باید بهش
بسنده می کردم.

باسنمو گرفت و با ضربه های عمیق و محکمی که مثل زلزله تو بدنم طنین مینداخت شروع کرد به سمت بالا داخلم ضربه بزنه. درد داشت ولی در عین حال حس خیلی خوبیم داشت.

ساعدهاشو گرفتم چون وقتی پشت هم خودشو بهم می کوبید باید خودمو ثابت نگه میداشتم. عضلات و شکمش از شدت حرکاتش سفت شده بود و حالتش خشن و پر از شهوت بود.

با صدای خشک گفت:

-اگه زیادیه بهم بگو.

به نشونه ی تایید سر تکون دادم، اما بهش نمی گفتم، چون این سکس خشن، این بُعد از سانتینو، برا قلبم امن تر بود، و این قسمت از خودمو بیشتر نیاز داشتم ازش محافظت کنم تا واژن دردناکمو.

وقتی چند دقیقه بعد اومد، منم با خودش به لبه برد و دوباره به ارگاسم رسیدم. از نفس افتاده و بی جون خودمو انداختم

رو سینه اش. قلبش محکم زیر سرم می تپید، قلب منم از نظر شدتش باهاش مطابقت داشت.

دستاش از رو باسنم رفت بالاتر و پشتمو نوازش کرد. به خودم اجازه دادم از این حس لذت ببرم، بعد صاف شدم. تا الان دیگه بیرون هوا روشن شده بود.

به ساعت رو پاتختیش نگاه انداختم.
-باید برا کلاس هام آماده بشم.

به نشونه ی تایید سر تکون داد.

از روش او مدم پایین.

لباسامو از رو زمین برداشتم و با عجله رفتم سمت حموم.

وقتی رفتم زیر دوش و آب گرم بدن دردمندمو ماساژ می داد
حس سردرگمی داشتم. بخاطر اتفاقی که افتاده بود هیجان
داشتم، اما در عین حال این حس داشتم که مطمئن نبودم
چجوری رابطه مون جواب می داد. رابطه ی جنسی بدون
وابستگی و تعهد با تاریخ انقضا. انحصاری یا وفاداری؟

چیزهای بیشتری از چیزی که من و سانتینو داشتیم می
خواستیم؛ ولی میدونستم گاهی اوقات بیشتر به معنی خیلی
زیادی بود.

سانتینو

وقتی صبح روز بعد از خوابیدنم با آنا، ایمیل آپدیت روزانه مو
برا دانه و ولنتینا تایپ می کردم، هنوز نسبت به اتفاقی که
افتاده بود حس ناباوری داشتم.

سکس داشتیم. دو بار.

باکرگی آنا رو گرفته بودم و ازش خواسته بودم انحصاری
باشه، چیزی که آنا بهش می گفت. نمیدونستم چم شده بود.

هیچ کدوم از زن هایی که باهاشون بودم هیچ وقت برام مهم
نبود با بقیه هم سکس می کردن یا نه. به هر حال اصن ازدواج

کرده بودن. اما آنا؟ فقط فکر اینکه یه وقت با کس دیگه ای می رفت باعث می شد بخوام اون شخصو بکشم.

فقط فکر اینکه یه روز مال کلیفی می شد، باعث شده بود همین الان بخوام اون عوضیو بکشم.

بخشی ازم تو این فکر بود که همه چیو به دانت به اعتراف کنم. البته نه به این دلیل که سعی کنم نجیب باشم و با کاپوم روراست باشم؛ فقط برا اینکه امیدوار بودم تصمیم بگیره نامزدی آنا با کلیفورد رو کنسل کنه.

البته منطق باعث شد دروغو انتخاب کنم. زمانی که آنا چند سال دیگه با کلیفورد ازدواج می کرد، احتمالاً مدت ها بود که من و اون علاقه مونو نسبت به همدیگه از دست داده بودیم. ریسک کردن رو آبروی آنا و زندگی من فقط به این دلیل که الان روش وسواس داشتم، کاملاً احمقانه بود.

مثل همیشه جلوی کالج فشن و مد تو ماشین منتظر آنا بودم.
این بار وقتی رو صندلی مسافر نشست، جو بینمون بد شد.
معمولاً یه چیز تحریک کننده می گفت و منم یه جوابی بهش
می دادم، اما الان فقط لبخند پر تنش بهم زد. منم چیز خنده
داری به ذهنم نرسید.

لعنتی، این اولین باری بود که بعد از سکس با یه زن مثل
احمق ها رفتار می کردم.

ماشینو روشن کردم، از صدای موتورش خوشحال شدم. تو
کل مسیر تا خونه اصلاً صحبت نکردیم. وقتی برگشتیم تو
آپارتمانمون، برا خودمون قهوه قوی آماده کردم.

گلوشو صاف کرد.

-اینو دوست ندارم. میخوام همه چی به حالت قبل از
سکسمون برگرده.

یه لحظه فکر کردم میخواد به زمانی برگردیم که رابطه ی جنسی نداشتیم، که قطعاً طرفدار این نبودم.

چشم غره رفت. احتمالاً فکرمو از رو حالت‌م خونده بود.

-منظورم کل کل هامونه؛ مسخره کردن و اذیت کردن همدیگه. نمیخوام فقط بخاطر اینکه منظم رابطه ی جنسی داریم جو بینمون ناخوشایند بشه.

-منظم سکس داریم؟

-امیدوار بودم اینجوری باشه. تو چی؟

کشیدمش سمت خودم.

-واقعا باید پرسی؟

بهم لبخند زد.

-پس همه چی حل شد؟ رفتارمون مثل قبل میشه، اما با
مزیت سکس منظم؟

گفتم:

-عالی.

دستم از رو دامنش کشیدم بالا و بعد بردم تو شورتش. شروع
کردم انگشتش کنم.

زمزمه کردم:

-فکر کنم باید سکس منظمو تعریف کنیم.

با نفس نفس زدن گفت:

-هر روز.

تایید کردم:

-روزانه.

گذاشتمش رو میز تا راحت تر به واژنش دسترسی داشته باشم.

بعد از یه دور سکس تو آشپزخونه، شام خوردیم، بعدشم دور دومو تو تخت رفتیم.

تقریباً ساعت نه بود که کنار هم ریلکس شدیم، عرق کرده بودیم و خسته بودیم؛ به خصوص بخاطر سکس طولانی و شدیدمون که با پوزیشن داگی استایل کرده بودمش.

خمیازه کشید.

-خسته ای؟

گفت:

-دیشب زیاد نخوابیدم، مگه نه؟

-امیدوار بودم امشبم همین جوری باشه.

با خنده سرشو تکون داد.

-نمیتونم یه دور دیگه هم برم. خیلی خسته ام.

دستامو گذاشتم پشت سرم.

گفتم:

-اگه نظرت عوض شد من اینجام.

حالتش تغییر کرد، که مطمئن نبودم چرا. نشست و خودشو کشید لبه ی تشک.

-چی کار می کنی؟

جوری خندید که انگار جوابش واضح بود.

-میرم بخوابم.

چیزی نگفتم. فکر می کردم شب پیشم می روند و الان که این کار رو نکرد، احساس... ناامیدی داشتم.

-خوابیدن تو یه تخت فقط باعث عجیب شدن موقعیتمون میشه، درسته؟

دوباره خندید.

-شاید.

-با زن های دیگه چجوری بودی؟

اصلاً دوست نداشتم در مورد زن های دیگه باهاش صحبت کنم. انگار حس بی احترامی عجیبی نسبت بهش داشتم، که با توجه به اینکه آنا منو گرفتار کرده بود کاملاً مزخرف بود.

-اونا تو تخت با شوهرهاشون می خوابیدن، پس کلاً موضوعش مطرح نمیشد.

شونه بالا انداخت.

-من هنوز شوهر ندارم، پس از نظر تئوری اگه این چیزیه که میخوای، میتونیم تخت مشترک داشته باشیم.

-خودت چی میخوای؟

هیچ کدوممون نمی خواستیم قدم اولو برداریم.

-در هر صورت اوکیم.

-منم.

با قاطعیت سر تکون داد و بلند شد.

-پس فکر کنم باید برم تو تخته. اینجوری مسایل ساده تر پیش میره، درسته؟

-درسته.

روبدو شامبرشو از رو زمین برداشت و رفت سمت در.

غریدم:
-صبر کن.

از بازی هامون خسته شده بودم.

با ابروهای توهم برگشت.
-چی؟

-برگرد تو تخت.

-چرا؟

-گفتم برگرد تو تخت!

چشم غره رفت؛ اما سریع برگشت و او مد زیر پتو.

-خیلی خب. نزن.

دستمو دراز کردم. چسبید بهم.

-فکر کنم باید در مورد یه سری قوانین دیگه ی رابطه ی با مزایامون صحبت کنیم.

گفتن رابطه ی بامزایا به چیزی که داشتیم اصلا برام خوشایند نبود، اما دقیقا نمیدونستم اسمشو چی بذارم. رابطه ی جدی نداشتیم. همیشه یه رابطه ی جدی با تاریخ پایان مشخص داشته باشی. منم از نوع این روابط نبودم، هیچ وقت نبودم.

با صدای آرومی که همه جام حسش کردم پرسید:
-چه قوانینی؟

با اینکه این برام دردناک بود، مجبور بودم بگمش.

-اینکه هیچ وقت یادمون نره تو مال کلیفوردی. مال من نیستی.

آروم گفت:

-یادم نمیره، نگران نباش. اما این میتونه مال تو باشه، این لحظه، و هر شبی که بتونیم داشته باشیم، تا زمانی که ازدواج میکنم.

-نه فقط شب ها، آنا. وقتی شروع به سکس منظم کنیم، میخوام هر ساعت از روز بکنمت.

بهم نگاه هشدار دهنده انداخت.

-بخت گفتم امشب دیگه نمیتونم. نمیدونم این انرژیو از کجا آوردی. ده سال ازم بزرگتری. این چیز مربوط به مردهاس؟

-این یه چیز مربوط به منه. من ماشین سکس در قالب انسانم.

-میتونی مغرورتر از این باشی؟

سرشو با خنده تکون داد و زد به سینه ام.

-میتونم تلاش کنم!

ساکت شد.

زمزمه کرد:

-وقتی برگشتیم شیکاگو باید رابطه مون تموم بشه. مهم نیست چه زمانی باشه. نمیتونیم این کار رو پشت سر خانوادم ادامه بدیم. الان که خیلی دوریم فرق میکنه.

گفتم:

-آره. پدِرت منو میکشه.

اشاره نکردم که به هر حال لحظه ای که برمیگشتیم، از سِمَت محافظ بودنش استعفا می دادم. وقتی از دانه اینو خواسته بودم به دلایل دیگه ای بود، اما حالا خوشحال بودم که این گزینه رو داشتم که وقتی برمیگشتیم بین من و آنا فاصله مینداخت.

لب پایشو جوری گاز گرفت که باعث شد آلتَم تَکون بخوره. ابرو بالا انداختم.

خم شد جلو و زمزمه کرد:

-شاید بتونم یه دور دیگه برم، اگه همون کاریو باهام بکنی که اولین بار که با هم رابطه داشتیم کردی.

-دقیق تر بگو.

احتمالاً منظورش این نبود که دهندشو بکنم، چون واکنشی که
بعدش داشت حاکی از این نبود که دوباره بخواد اون نمایش
تکرار بشه؛ برا همینم بود که از اون زمان نداشته بودم دیگه
بهم بلوجاب بده.

قفسه ی سینه مو نوازش کرد، بعد دستشو آورد پایین، ناخون
هاشو به حالت خیلی حواس پرت کننده، کشید رو شکمم و
رونم.

-یه جورایی هات بود، اونجوری که بالا سرم بودی، دهنمو
گرفته بودی، و اونقدر غالب و مسلط و عصبانی بودی.

وقتی تصویر اون شب اولمون تو مغزم چرخید، خون به آلت
شلیک شد.

-همچین چیزی نگو.

-چرا؟

-چون ایده های میاره تو ذهنم که هنوز براش آماده نیستی.

-بیش از حد آماده ام. بهت گفتم. به نظرم جذاب بود.

-بعدش دوییدی تو حموم تا گریه کنی.

-نمیدونی که گریه کردم یا نه.

-چشمات قرمز شده بود و پف کرده بود. قطعاً دیگه کاری انجام نمیدم که همچین واکنشی ازت ببینم، شری.

با تعجب بهم نگاه کرد. برا اولین بار این کلمه رو به حالتی نگفته بودم که عصبانیش کنم. خودمم تفاوتشو متوجه شدم.

-دوست دارم وقتی بهم میگی شری؛ جوری که انگار واقعا
منظورت همینه.

منظورم همون بود. قبلاً هم با همین منظور بهش میگفتم،
حتی اگه پشت تمسخر و کنایه پنهونش می کردم. قبلاها آنا
خیلی اذیتم می کرد، هنوزم بیشتر روزها این کار رو می کرد، اما
با گذشت زمان متوجه شده بودم که به نوعی ازش خوشم
میومد.

-جدی میگم. بنظرم سکسی بود. بعدش فرار کردم تو حموم،
چون توقع داشتم برات بیشتر از یه سکس عصبانی باشم.

-هیچ وقت برام فقط یه سکس عصبانی نیستی، خودتم
میدونی.

نگاهمون به هم رسید و یهو جو خیلی صمیمی شد. با بقیه ی
افراد هیچ وقت اینقدر همه چیو تحمل نمی کردم. خیلی به آنا

اهمیت می دادم، که مشکل اصلیم همین بود. اضافه کردن رابطه ی جنسی به این ترکیبم ریسک بود.

هیچ وقت عاشق زنی نشده بودم که باهاش خوابیده بودم، اما احساس می کردم ممکن بود آنا اینو تغییر بده. نباید روش ریسک می کردم. دوست داشتنش به خاطر سکسی بودنش اشکالی نداشت، اما هر چیزی که فراتر از این بود کشنده بود.

شونه بالا انداخت.

-توعم برام بیشتر از فقط سکسی. یه جورایی ازت خوشم میاد، سانتینو. به زندگیم چاشنی لازمو میدی.

نیشخند زدم.

-دقیقا، شری. دقیقا.

-پس نظرت درمورد اجرای نمایش اون شب اولمون چیه؟

با ناله سرمو تگون دادم و برا بوسه کشیدمش سمت خودم.

-چجوری میتونم نه بگم؟

آنا

حالا که من و سانتینو قوانین خاصی گذاشته بودیم، احساس خیلی بهتری داشتم. البته هیچ کس بهتر از من نمیدونست که داشتن قوانین یه چیزه، رعایت کردنشون یه چیز دیگه!

با این حال حاضر بودم ریسک کنم، چون بودن کنارش اینقدر خوب بود که نمیتونستم بیخیالش بشم؛ و نه فقط از نظر فیزیکی، هر چند اینم به شدت فرای حد باور بود. وقتی به زندگی جنسیمون تو چند هفته ی گذشته فکر می کردم هنوز

پوستم دون دون می شد و گزگز لذت بخشی بین پاهام حس می کردم.

وقتی موریس باهام تماس گرفته بود، بهش گفته بودم دیگه سینگل نیستم. بودن با سانتینو حتی بیش از حد رضایت بخش بود. نمیتونستم تصور کنم تو این مرحله با کسی دیگه ایم باشم.

اواخر ماه مارس بود و هوا تمام هفته آفتابی و گرم شده بود، که باعث می شد بتونیم زمان هایی که مشغول درس نبودم، بیشتر شهر رو پیاده بگردیم.

من و سانتینو کنار گروه های کوچیکی که با ویوی برج ایفل بالا سرشون رو چمن ها نشسته بودن قدم می زدیم. تقریباً همشون توریست یا دانشجوی مهاجر بودن. بیشتر پارisi ها از منطقه هایی که اطراف جاهای دیدنی شهرشون بود دوری می کردن.

هنوز از قدم زدن تو اینجا خسته نشده بودم، اما حتی منم
اغلب دنبال جاهای خلوت تر شهر می گشتم.

گوشیم تو دستم بود و دنبال یه چیز الهام بخش می گشتم. به
ندرت از خود مناظر عکس می گرفتم؛ اولین باری که می
دیدمشون این کار رو می کردم، اما الان دنبال چیزهای خاص
تر بودم.

حرکت رو زمین نزدیک یه بوته توجهمو جلب کرد. بلافاصله
شروع به عکس گرفتن کردم. یه جا چندتا کبوتر داشتن غذا
برمیداشتن که یهو یه موش سرشو آورد بیرون و حمله کرد،
تیکه غذای پرنده ی گیج شده رو قاپید و سریع برگشت زیر
بوته اش.

انگشتمو از رو صفحه ی گوشیم برداشتم اما همچنان برا
موردهای خاص دیگه هوشیار موندم.

چند لحظه طول کشید تا متوجه شدم سانتینو داشت تماشا می کرد.

زمزمه کرد:

-همه از برج ایفل فیلم می گیرن، تو از یه موش که با کبوترها سر خورده های نون باگت می جنگه فیلم میگیری!

ولی با وجود حالت اخموش متوجه شدم خنده اش گرفته بود.

-یکیش جزو پر بازدیدترین ویدیوهای تیک تاک میشه، اون یکی نه.

چشماشو تنگ کرد.

-نگو از این برنامه ی مسخره استفاده می کنی. فقط دخترهای نوجوون نیمه برهنه که با آهنگای رپ مزخرف میرقصن داره.

-میدونی سانی، تیک تاک بر پایه ی الگوریتمه. اگه تو تیک تاک فقط ویدیوهای دخترهای نیمه برهنه بهت پیشنهاد میشه این بیشتر نشون دهنده ی سلیقه ی توعه، نه تیک تاک.

-به برادر عزیزت اطلاع میدم. آخرین بار که گوشیشو مصادره کردم، حساب تیک تاک اون بود که چک کردم.

گفتم:

-قطعا.

پوزخندمو خوردم.

شوخی هامون بهم حس زندگی می داد. با وجود رابطه ی جنسی منظم و خیلی پرتکرارمون، هنوزم همدیگه رو اذیت می کردیم.

-من خودم خوشگل ترین دختر نوجوونو دارم که هر صبح و شب با تلاشو کوشش برا اغوا کردنم لپ های باسنشو جلوم تکون میده. برا این به تیک تاک نیازی ندارم.

-محض اطلاعات، وقتی نتیجه موفقیت آمیز باشه نیازی به تلاش زیاد نیست.

پوزخند شیطون پاسخگوش بیشتر از بهترین هات چاکلت شهر، دلمو گرم کرد.

بازوشو گرفتم، لبخندم گشاد شد.

-دارم از گشنگی می میرم. بهم غذا بده.

نگاه خیلی درتی ای بهم انداخت که باعث شد آرزوی جای خلوت تر رو کنم.

-دیشب بهت غذا دادم.

زدم به بازوش، گونه هام داغ شد و وقتی یادم افتاد که دیشب
چجوری دهنمو گرفته بود، شهوت تو بدنم موج زد؛ اما
خودمو زدم به اون راه.

-فکر کنم دلم یه پته ی اردک خوب با سالاد میخواد.

-چیزی که من دلم میخواد نیست.

با وجود این حرفش منو برد به یه رستوران کوچیک پاریسی که
دکوراسیونش کابینت های شیشه ای قدیمی با ظروف چینی
به طرح کلم و گل کاسنی بود.

اینجا مورد علاقه مون شد. صاحبش یکم اخلاقای عجیبی
داشت، اما انگلیسی صحبت می کرد که این باعث رضایت
سانتینو شد. خوشمزه ترین پته اردکو با خیارشور خونگی و

نون روستایی برامون سرو کردن. رویه میز کوچک کنار در که
ویوی محله ی شلوغو داشت نشستیم.

سانتینو گفت:

-دوتا لیوان شامپاین.

بعد برا گارسون ابرو بالا انداخت.

-اگه خودت همشو تموم نکردی.

آخرین باری که ناهار رو تو یه رستوران خورده بودیم،
صاحبش و خدمه اش عصر روز قبلش موقع تماشای فوتبال
کل شامپاینشونو خورده بودن، برا همین چیزی برا ما نمونده
بود.

گارسون با لبخند خجالتی دوتا لیوان شامپاین برامون
گذاشت.

همین که لیوانمو برمیداشتم پرسیدم:

-چیزو جشن می گیریم؟

-فقط اینکه زندگی در حال حاضر خیلی خوبه.

زمزمه کردم:

-و اینکه بالاخره باکرگیمو گرفتی؟

با خجالت بهش لبخند زدم.

-این برا چند هفته پیش بود.

پوزخند زد.

-ترجیح میدم سه تا ارگاسمی که امروز صبح بهت دادمو جشن بگیرم.

لیوانمو زدم به لیوانش و گفتم:
-به سلامتی.

بعد یه قلب ازش خوردم.

زیاد شامپاین دوست نداشت و فقط بخاطر من می خورد،
چون خوشم نیومد تنهایی بخورم.

وقتی تقریباً شاممون تموم شد گفتم:

-میدونستی از وقتی کنار برج ایفل بودیم تحریک شدم؟

با لحن خشک گفت:

-موشه این حسو بهت داد؟

اما برق شهوت تو تو چشمات دیدم.

-وای آره، این جزو سلايقمه. مخصوصاً وقتی سيب زمينى سرخ کرده ميچاپن. راستى چيزى كه سرش دعوا مى كردن سيب زمينى سرخ کرده بود، نه نون باگت.

-دوست دارى حق با تو باشه.

تصحيح كردم:

-معمولاً حق با منه. اما آره، دوست دارم.

به گارسون اشاره كرد تا پول غذا رو بده، اما به جاى اينكه سريع باشه تا بتونيم يه حركتى بزنيم كلى باهاش گپ زد.

وقتي برگشتيم تو آپارتمانمون، حس كردم دلم مى خواست اذيتش كنم؛ برا همين مستقيم رفتم تو اتاقم و درشو قفل

کردم، بعد دیلدو کوچیک مورد علاقه مو از کشوم درآوردم و روشنش کردم.

سانتینو مشتشو کوبید به در.

-بذار پیام تو.

-شاید بعدا.

-در رو میشکنم.

رفتم سمت تخت، روش دراز کشیدم و شورتمو کشیدم پایین. نوک ارتعاشی دیلدومو کشیدم رو چین های واژنم و آروم ناله کردم.

-آنا، سه ثانیه وقت داری تا در رو بشکنم.

با لبخند لبمو گاز گرفتم و سرعت دیلدو رو تند کردم؛ بعد سرشو بردم تو واژنم. ناله کردم. یهو صدای انفجار اومد، در باز شد و به دیوار پشتش کوبیده شد. خورده های چوب و گچ رو زمین ریخت.

از تعجب جیغ زدم و با چشمای گشاد نشستم.

وارد شد.

-بهت گفتم.

نگاهش به دیلدوی که هنوز تو دستم بود و یکمش تو واژنم بود افتاد.

زمزمه کرد:

-فاک.

دوباره دراز کشیدم.

-بذار ببینیم چجوری اینو برا صاحبخونه مون توضیح میدی.

-واقعاً فکر می کنی وقتی اینجوری می بینمت که واژنتو با دیلدو می کنی، صاحبخونه به جاییمه؟

شونه بالا انداختم و دیلدو رو آروم عمیق تر کردم. با چشمای تاریک از گرسنگی تماشام کرد. زیپ شلوارشو باز کرد و آلتشو که مشتاق بود تو این کار شرکت کنه درآورد.

با دیدنش دهنم آب افتاد، اما همچنان با اسباب بازی جنسیم به خودم لذت دادم، انگار بی تاب این نبودم که سانتینو رو تو خودم حس کنم. وقتی شروع کرد آلتشو بماله دیگه از خود بی خود شدم.

دیلدو رو انداختم کنار. نیازی به دعوت بیشتر نداشت. با پوزخند او مد سمت تخت و مچ پاهامو گرفت، بعد منو کشید

لبه ی تخت و با یه ضربه داخلم فرو رفت. فریاد زدم، نزدیک بود بلافاصله بیام.

مطمئن نبودم چقدر تو همدیگه گم شده بودیم که یهو صدای زنگ در باعث شد به خودمون بیایم.

افراد کمی زنگ درمونو می زدن، برا همین یکم گیج شدم، مخصوصاً وقتی دوباره زده شد. سانتینو با حالت هوشیار ازم بیرون کشید. اسلحه شو برداشت و با عجله از اتاق خواب رفت بیرون.

یکم بعد که برگشت، حالت چهره اش چیز خوبی نمیگفت. وحشت زده از بدترین حالت ممکن سریع نشستم. اگه الان مامان و بابام اومده بودن اینجا، هر دومون محکوم به فنا بودیم. احتمالاً اتاق خوابم بوی سکس می داد و حالت ژولیده و بهم ریخته مم کمکی به اوضاع نمی کرد.

همین که وایسادم پرسیدم:

- کیه؟

شورتمو از رو زمین برداشتم و لباسمو مرتب کردم.

- نامزدت.

@erotic_novel



By
Virtue I

Fall

USA Today Bestselling Author
Cora Reilly

فصل 21

آنا

خشکم زد.

-کلیفورد؟

غريد:

-نامزد ديگه ايم داري كه من ازش خبر ندارم؟

عصبانی به نظر می رسید.

-اینجا چی کار میکنه؟

-از خودش پرس. هنوز در رو باز نکردم تا بفهمم.

آب دهنمو قورت دادم. نمیتونستم کلیفورد رو بدون صحبت کردن باهاش بفرستم بره. اگه به پدر و مادرم میگفت نتونسته منو ببینه چی؟ میتونستم وانمود کنم خونه نیستم؟

-میشه تا من سعی می کنم خودمو مرتب کنم بذاری بیاد تو؟

با عصبانیت گفت:

-حتما.

قبل از اینکه بتونم حرف دیگه ای بزنم رفت. دوییدم تو حموم و سریع خودمو شستم و عطر زدم تا بوی سانتینو رو بپوشونه. موهام هنوز اونجوری که ترجیح می دادم مرتب نبود، اما الان دیگه نمیتونستم کاریش کنم. حداقل ظاهرم جوری به نظر نمی رسید که انگار داشتم با محافظم سکس می کردم.

نفس عمیق کشیدم و از حموم او مدم بیرون. سانتینو و کلیفورد تو قسمت نشیمن بودن. کلیفورد به طرز ناخوشایندی کنار مبل وایساده بود، انگار مطمئن نبود میتونست بشینه یا نه؛ که قابل درک بود، با توجه به حالت سانتینو؛ چون با نگاه قاتلانه و دست به سینه به اپن آشپزخونه تکیه داده بود.

یه لبخند محکم زدم، هنوز از دیدن کلیفورد کاملاً مبهوت بودم. فکر می کردم تا زمانی که برا مراسم بعدی می رفتم شیکاگو دیگه همدیگه رو نمی دیدیم. نبضم هنوز تند بود، اما الان به دلیل خیلی متفاوتی از یه ربع پیش.

فقط میتونستم امیدوار باشم که کلیفورد متوجه نشده باشه من و سانتینو چی کار می کردیم. اگه درموردش چیزی به پدر و مادرش لو می داد و اونا هم با مامان بابای من صحبت می کردن... پاریس تموم می شد و سانتینو تو دردسر بزرگی میفتاد.

همین که می رفتم سمت کلیفورد، گفتم:
-سلام.

کوتاه همدیگه رو بغل کردیم، که کاملاً ناخوشایند بود،
مخصوصاً به این دلیل که سانتینو داشت نگاهمون می کرد.

گفتم:
-اینجایی.

-می خواستم سورپرایزت کنم.

گفتم:
-سورپرایز شدم.

خنده ی عصبی کردم.

به بالکنمون اشاره کردم.

-چطوره بیرون بشینیم؟ هوا هنوز خوبه.

کلیفورد به سانتینو نگاه انداخت و سر تکون داد.

-فکر خوبیه.

دقیقا مثل کلیفورد دلم میخواست از سانتینو دور بشم که حالتش جوری بود که انگار آماده ی کشتن نامزدم بود. و نه فقط این، به طرز عجیبی نسبت به سانتینو احساس گناه می کردم. انگار با صحبت کردن با کلیفورد بهش خیانت می کردم در حالی که باید برعکس می بود.

رو صندلی های بیرون نشستیم.

با نگاه کردن به سانتینو پرسید:

-خوشحال به نظر نمیرسی. مزاحم کاریتون شدم؟

چون هوا رو به تاریکی بود و ماه مارس بود، دما نسبت به قبل تر که با سانتینو بیرون بودیم به طرز قابل توجهی پایین اومده بود. لرزیدم، اما ترجیح می دادم یخ بزنم تا اینکه جو متشنج بودن سانتینو و کلیفورد تو یه اتاقو تحمل کنم.

-نه بابا. فقط بخاطر دانشگاه سرم خیلی شلوغه، همین.

درواقع هنوز اونقدر سرم شلوغ نشده بود. خیلی از درس هام تو مرحله ی مقدماتی بود، چون ترم بهار تازه شروع شده بود.

بهم لبخند پسرونه زد. شایدم از دید من اینجوری بود که زمان زیادیو با سانتینو میگذروندم، اما کلا کلیفورد خیلی بچه به نظر می رسید.

-برا همین تو تعطیلات آخر هفته اومدم. فکر می کردم اینجوری غافلگیر کردن نامزدت شروع خوبی برا ازدواجه.

احتمالاً برا ازدواج عاشقانه آره، که قطعاً ازدواج ما اینجوری نبود. مردی که نزدیک بود عاشقش بشم داشت از یه کنار بهمون نگاه می کرد و هیچ وقت شوهرم نمی شد. می ترسیدم مردی که شوهرم می شد و قرار بود عاشقش بشم، هیچ وقت صاحب قلبم نشه، نه جوری که سانتینو از الان شده بود.

این عشق نبود، چون به خودم اجازه نمی دادم همچین احساسی داشته باشم، اما قلبم قطعاً جوری برا سانتینو می تپید که با توجه به آینده ی برنامه ریزی شده ام چیز سالمی نبود.

شونه بالا انداخت.

-فکر کنم اشتباه می کردم. نگران نباش. تا پروازم که روز دوشنبه اس خودمو مشغول میکنم.

واقعاً این همه راه از ایالات متحده برا یه آخر هفته پرواز کرده بود تا به من سر بزنه؟ یه جورایی شیرین بود. خواه ناخواه بخاطر اینکه یه نامزد واقعی نبودم عذاب وجدان گرفتم.

-فکر می کردم با کسی هستی که انحصاری این. بد نیست
اومدی دیدن من؟

هرچند شاید براش مهم نبود. بهر حال قرار که نمیداشتن و
دختره میدونست کلیفورد با من نامزد کرده، که به خودی
خودش عجیب بود، اما به هر حال اینجوری شده بود.

-تصمیم گرفتیم دیگه همدیگه رو نبینیم. الان که به طور
رسمی با تو نامزدم عجیب شده بود. نمی خواستم ریسک اینو
داشته باشم که از سمت اون احساسات درگیر بشه. زن تحقیر
شده زن خطرناکیه.

نگاهم به سانتینو افتاد.

دیگه ما رو تماشا نمی کرد و به جاش داشت اسپرسو آماده می
کرد، اما میدونستم حواسش به اتفاقی که بین ما میفتاد بود و

ذره ای از این خوشش نمیومد. همیشه از لحظه هایی که حسودی می کرد لذت می بردم، اما امروز نه.

-اگه دوست داری میتونیم فردا با هم ناهار بخوریم. بالاخره تا اینجا اومدی.

پرسید:

-قرار از رو ترحم؟

جوری گفت که انگار داشت شوخی می کرد، اما حق داشت. این از رو دلسوزی بود.

الکی گفتم:

-نه. کجا میمونی؟ شاید بتونم پیام اونجا تا ناهار رو تو رستوران هتل بخوریم؟

-هتل فور سیزنز.

البته!

-ساعت دوازده تو لابی ببینمت؟

می خواستم هر چی زودتر از آپارتمانمون بره بیرون. خیلی احساس ناخوشایندی داشت.

به نشونه ی تایید سر تکون داد و با برق آگاهانه تو چشماش وایساد.

-خوبه. پس اونجا همدیگه رو میبینیم.

واقعاً اشتیاقی برا گذروندن روزم باهاش نداشتم، به خصوص به این دلیل که میدونستم سانتینو تا چند روز آینده چقدر عصبانی می شد.

تا دم در همراهیش کردم.

گونه مو بوسید.

-امیدوارم اون باهامون نباشه.

خنده ی سفت کردم.

-نگران نباش. بهش میگم تو ماشین منتظر بمونه.

در رو بستم و نفس راحت کشیدم.

-بهم میگی تو ماشین منتظر بمونم؟ من چیم؟ سگی که بتونی
بهش دستور بدی؟!

هوف کشیدم.

-باید یه چیزی می گفتم. نمیتونیم ریسک اینو داشته باشیم که کلیفورد بهمون مشکوک بشه.

سر تکون داد، فکش سفت شد. عصبانی بود، اما مشخص بود این کل ماجرا نبود. حسود و ناراحت به نظر می رسید.

-فکر می کردم براش مهم نیست با مردهای دیگه سکس کنی.

-من و تو خیلی وقته همدیگه رو می شناسیم. کلیفورد متوجه میشه که چیزی که بینمونه بیشتر از فقط سکسه.

-بیشتره؟

رفتم سمتش و سینه شو لمس کردم. نرم نشد، نه بدنش، نه حالتش.

-بیخیال، اینجوری نباش. وقتی شروع کردیم با هم بخوابیم
میدونستی کلیفورد نامزدمه. این راز نیست. فکر می کردم
رابطه ی جنسی بدون دلبستگیو ترجیح میدی.

چیزی نگفت.

با حس خجالت لبمو گاز گرفتم و جلوش زانو زدم.
-بذار جبران کنم.

بهم نگاه تند انداخت.

-واقعاً فکر می کنی بلوجاب و سکس چیزو بهتر میکنه؟

قلبم فشرده شد.

-کلیفورد نامزدمه. وقتی این همه راه از اون سمت اقیانوس
اطلس اومده منو ببینه، نمیتونم بدون اینکه یکم باهاش وقت
بگذرونم بفرستمش بره.

بازوها موگرفت و بلندم کردم.

-میخوام بخوابم.

بدون هیچ حرف دیگه ای رفت تو اتاق خوابش. چند هفته ی
گذشته هر شب با هم خوابیده بودیم، اما الان میتونستم
حس کنم که امشب تو تختش بهم خوش آمد نمی گفت، برا
همین رفتم تو اتاق خودم.

شاید تصور من بود؛ اما هنوز بوی سکسو حس می کردم.

با حس سردرگمی افتادم رو تخت. من و سانتینو تازه رابطه
مونو شروع کرده بودیم، ولی مشخص بود از الان
احساساتمون نسبت به هم تغییر کرده بود. سانتینو حالت

مالک پیدا کرده بود، منم قطعاً احساس می کردم از نظر عاطفی بهش وابسته شده بودم. تا چند ماه دیگه چقدر بدتر می شد؟ یا تا سال دیگه؟

واقعاً میتونستیم به ریسک کردن ادامه بدیم؟

ناهارم با کلیفورد خوشایند و به طرز شگفت انگیزی بدون هیچ حادثه ای پیش رفت. کلیفورد اگرم متوجه تنش طولانی بین من و سانتینو شده بود، افکارشو پیش خودش نگه داشت. خوشحال بودم. واقعاً نمی خواستم در مورد رابطه ی پیچیده ام با سانتینو با نامزدم صحبت کنم.

خوشبختانه، کلیفورد یه پسر عمو داشت که تو سوربن درس میخوند و قصد داشت بقیه روز رو با اون باشه.

دونستن اینکه کسای دیگه ایم داشت که می خواست تو این شهر بهشون سر بزنه، باعث شد کمتر احساس کنم که مجبورم باهاش وقت بگذرونم، که خوب بود، چون به هر حال فقط میتونستم به سانتینو فکر کنم.

کل صبح سانتینو به سختی باهام صحبت کرده بود و مثل قبلاها باهام رفتار می کرد.

این آزارم می داد، که خودش باعث میشد به این فکر کنم که وقتی مجبور می شدیم رابطه مونو به حالت رسمی برگردونیم، وضعیتمون چجوری می شد.

وقتی بعد از ناهارم با کلیفورد، من و سانتینو تو مسیر برگشت به آپارتمانمون بودیم، چرخیدم سمتش.

-چت شده سانتینو؟ اگه همش از تعامل های من با کلیفورد عصبانی بشی، برا هر دومون واقعاً سخت میشه. میدونی که

نمیتونم نادیده بگیرمش. نه بوسیدمش، نه کار دیگه ای
باهاش کردم.

با لحن خشن گفت:
-میدونم.

-پس چرا اینقدر باهام سرد شدی؟

آه کشید، انگشتاش از فشار زیاد دور فرمون سفید شد.
-میدونم که باید باهاش صحبت کنی. میدونم نامزد و آینده
ته. بیشتر از خودم عصبانیم؛ چون فکر نمی کردم این موضوع
اینقدر اذیتم کنه. اما واقعاً از ایده ی به اشتراک گذاشتن
خوشم نمیاد.

-الان که منو باهاش به اشتراک نمیداری.

-آره، اما در نهایت اینجوری میشه.

آروم گفتم:

-در اصل نه. چون وقتی ازدواج کنم، دیگه نمیتونیم با هم باشیم.

فهمیدم که دیگه به این فکر نمی کردم که قرار بود از وقتی برمی گشتیم شیکاگو، رابطه مونو تموم کنیم...

زمزمه کرد:

-چه خوب!

چشمامو بستم و سرمو به شیشه تکیه دادم. شاید بهتر بود همین الان رابطه مونو تموم می کردیم.

-سعی می کنم خودمو کنترل کنم، خب؟ سخته، اما تمام تلاشمو می کنم تا وجود کلیفیو نادیده بگیرم.

چشمامو باز کردم و لبخند زدم.

-خوبه، چون فعلا نمیخوام بیخیال چیزی که بینمونه بشیم.

با وجود صحبتمون، روابطمون تو روزهای بعد از دیدارم با کلیفورد پرتنش باقی موند. می خواستم به حالت قبلی برگردیم.

دلم برا شوخی ها و رابطه ی جنسی بی بند و بارمون تنگ شده بود. آخرین رابطه مون همینجوری بود. رابطه ی مودبانه.

به در اتاق سانتینو که داشت دراز نشست می زد تکیه دادم.

-هیچ وقت فکر نمی کردم مثل بزدل ها بذاری احساسات یه رابطه ی خیلی خوبو خراب کنه، سانی.

از حالتی که تو چهره اش اومد داشت خنده ام می گرفت.

بلند شد، شلوار راحتیش رو باسنش بود و عرقش به طرز اغوا کننده رو بالاتنه اش برق می زد.

-الان به من گفتی بزدل؟

با لبخند تمسخر آمیز شونه بالا انداختم. این احساس بهتر و امن تر بود.

اومد سمتم. چرخیدم، اما قبل از اینکه بتونم فرار کنم، دستشو انداخت دور کمرم و سیلی محکمی به باسنم زد. نفس نفس زدم. خیلی راحت بلندم کرد و بردم سمت تخت، بعد نشست و منو انداخت رو پاهاش.

با کف دستش دوباره به باسنم اسپنک زد، اینبار محکم تر.
جیغ زدم و پریدم، چشمای گشاد شده ام به سمت صورتش
چرخید.

-چیکار-؟

شورتمو کنار زد. ناله کردم، وقتی دوتا انگشتشو فرو برد تو
واژنم سرم افتاد جلو. طبق معمول بحث کردنمون منو خیلی
خوب آماده کرده بود. ماهیچه های واژنم با خوشحالی ازش
استقبال کرد.

-اگه میدونستم این کار باعث میشه خفه بشی، زودتر از اینا
رو پام انگشتت می کردم.

همین که انگشتای بلندشو توم جلو عقب می کرد، بی حرکت
رو پاهای قویش آویزون شده بودم. با دست دیگه اش
باسنمو می مالید.

از بینی نفس می کشیدم و چشمام بسته بود.

-دیگه به من نمیگی بزدل.

تاییدمو زمزمه کردم. با برخورد انگشتاش به تمام نقاط حساسم، با هر چیزی موافقت می کردم.

نفس گرمش به پوستم خورد و یه ثانیه بعدش لپ باسنمو آروم گاز گرفت و باعث شد بلندتر ناله کنم.

-وقتی تحریک میشی خیلی دختر خوبی ای. این یادم میمونه.

-وقتی با مرد دیگه ای نامزدم و اجازه میدم منو رو پات انگشت کنی، چجوری دختر خوبیم؟

با کف دستش محکم به باسنم اسپنک زد. پریدم و بعد که کلیتمو نیشگون گرفت و نزدیک بود بیام فریاد زدم.

-در حال حاضر فقط مال منی، میخوام اینو به خاطر بسپاری.

سرم دوباره با تکون کوچیک دیگه ای به نشونه ی تایید به جلو آویزون شد. انگشتاش به طرز عذاب آوری آروم حرکت می کرد و دیواره های داخلیمو به حالت لذت بخشی نوازش می کرد، همزمانم بند انگشتاشو که رو کلیتم فشار می داد، عمیق حرکت می کرد.

-حالا میخوام مثل یه دختر خوب به شدت بیای.

میخواستم چشم غره برم، که سرعت فرو بردن انگشتاش تو واژنم درحدی بیشتر شد که باعث شد پاهاشو بگیرم و انگشتای پامو به زمین بکشم، چون به شدت از خود بی خود شدم.

نفس نفس زدم:

-وای، خدا. اوه، گاد.

مطمئن نبودم چقدر دیگه میتونستم دووم بیارم. بدنم به حداکثر تحمل رسیده بود، کلیتم باد کرده بود و درد می کرد و به شدت بی تاب رهایی بود.

کف دستشو به باسنم زد و انگشتاش تا آخر توم فرو رفت و بند انگشتاش به کلیتم خورد.

وقتی اومدم با لرزش شدید فریاد زدم. یه سری حرف های نامفهوم، یکم فرانسوی و یکم ایتالیایی از دهنم بیرون پرید. صورتمو چسبوندم به ساق پاش، احساس می کردم خیسیم تا رون هام می چکید.

سردرگمی وجودمو پر کرد، اما اونقدر غرق کرده و خسته بودم که نمیتونستم نسبت بهش واکنشی نشون بدم.

همین که باسنمو نوازش می کرد، مثل شیر غرش کرد، انگشتاش هنوز داخلم جلو عقب می شد.

خم شد و یه بوسه رو لب راست باسنم و بعد لب چپ
باسنم زد. انگشتاشو درآورد و واژن حساسمم بوسید. دوباره
ناله کردم. زبونشو کشید تا بالای رونم.

سرمو بلند کردم، مطمئن بودم موهام از لونه ی پرنده بهم
ریخته تر بود.

-مطمئن نیستم دوست داشته باشم مثل یه بچه مدرسه ای
کتکم بزنی.

از رو باسنم بهم نگاه کرد، کاملاً راضی به نظر می رسید.

-بدنت دوست داشت.

گونه هام داغ شد. یه جورایی این کار غیرعادی به نظر می
رسید. قبلاً همچین چیزی تجربه نکرده بودم.

خوابیدن رو پاهاش سخت شده بود؛ چون آلتش همش تو شکمم فرو می رفت.

لبخندش گشاد شد و تقریباً گرگی شد.

باسنمو گرفت و پرتم کرد رو تخت. بی جون و خسته ناله کردم.

-استراحت نداریم، شری، الان ضربه ی واقعیو بهت میزنم.

منو تو پوزیشنی قرار داد که رو شکمم رو تخت دراز کشیده بودم و صورتم سمت لبه های چوبی هدرست تخت بود.

-بهتره محکم لبه رو بگیری. قراره خشن برم.

لب پایینمو گاز گرفتم تا جلوی خنده مو بگیرم. باسنمو یکم آورد بالا و پشت سرم زانو زد. می خواستم در مورد این پوزیشن نظر بدم که یهو آلتشو فرو کرد داخلم. دستاشو رو باسنم فشار داد و شروع کرد محکم داخلم ضربه بزنه. دستام زد بیرون، انگشتم به شدت به میله های تخت چسبیده بود.

رو بالش نفس نفس زدم:

-اوه هولی شت.

ضربه هاش اینقدر عمیق بهم کوبیده می شد و اونقدر پرم می کرد که از حسش چشمام سیاهی می رفت. صدای برخورد بدنش به لب های باسنم با ناله هامون ترکیب شده بود. تخت می لرزید و همش به دیوار کوبیده می شد. واقعاً امیدوار بودم همسایه هامون زنگ نزنن پلیس.

با فریاد اومدم، انگشتم به میله ها چسبیده بود و دندون هام تو بالش فرو رفت. این خیلی زیاد بود. کند نشد. داشت با

عصبانیت منو می کرد. هیچ وقت سکس عصبانیو دقیقا درک نکرده بودم، اما الان فهمیدم. چیزی بود که اعتیادآور بود.

خم شد.

-هر ثانیه رو ثبت کن. یه روز خاطره ی این تنها چیزیه که باعث میشه بتونی سیخونک زدن ناموثری که کلیفی بهش میگه سکسو تحمل کنی.

با صدای بلند گفتم:

-عوضی!

سعی کردم بلند بشم، اما ضربه هاش منو ولو شده رو شکمم نگه داشت.

غرید:

-آره!

و محکم منو بوسید.

با همون شور و اشتیاق بوسه شو برگردوندم.

زمانو از دست دادم. وقتی جفتمون ارضا شده بودیم، درد تو بدنم بهم می گفت احتمالا رکورد جدیدی برا خودم زده بودم.

رو پشتم غلت زدم، عرق از رو سینه ام می چکید. خیلی خسته شده بودم. گزگز آرومی تو بدنم پیچید، لرزش لذت بخشی که به نظر می رسید تمایلی به رفتن نداشت. چشمامو بستم و از حسش لذت بردم. حرکت سانتینو و صدای افتادن کاندوم تو سطل آشغالو شنیدم.

آروم چشمامو باز کردم؛ وایساده بود کنار تخت و داشت تماشا می کرد.

بهش لبخند خسته زدم.

-شکل تنبیهیتو دوست دارم.

-خوشحالم!

برنگشت تو تخت. این باعث شد به این فکر کنم که می خواست برم تو اتاق خودم یا نه. از زمان اومدن کلیفورد هنوز شبو پیش هم نمونده بودیم. دلم برا این کار تنگ شده بود.

-دراز نمی کشی؟ دوست دارم دوباره کنارت بخوابم.

برام اهمیتی نداشت که اعتراف کردن این موضوع باعث ضعیف نشون دادنم می شد. سانتینو هم حسادت می کرد، پس اونم حسش بهم بیشتر از فقط شهوت بود.

-فکر میکنی این ایده ی خوبیه؟

قطعاً نه. هیچ چیز این مسئله ایده ی خوبی نبود.

-برام مهم نیست.

نیشخند طعنه آمیز زد.

کنارم دراز کشید و منو کشید سمت خودش.

-یه روز از این کار پشیمون میشم، اما منم مثل تو برام مهم نیست.

سانتینو

از زمان شروع رابطه ی جنسی من و آنا یا هر چیز دیگه ای که بینمون بود، این اولین باری بود که با خانواده ی آنا روبرو می شدیم. تو این مرحله گفتنش سخت بود که دقیقا چه رابطه ای داشتیم.

همین که تو فرودگاه منتظر بودیم، آنا گفت:
-انگار نگرانی.

ابرو بالا انداختم. حتی اگه دوست داشت خلاف اینو تظاهر کنه، تمیزکاری بیش از حدش تو چند روز گذشته بهم می گفت که اونم به اندازه ی من از دیدن خانوادش عصبی بود.

هر سطحیو که تو چند ماه گذشته روش سکس داشتیم،
حداقل دو بار تمیز کرده بود.

-تو عم نباید عصبی باشی؟ میفهمی که هر دومون تو این پنج
ماه به خانوادت خیانت کردیم؟

آنا ترم اولشو تموم کرده بود و قرار بود تابستون برگردیم
شیکاگو، اما اول کوالاروها برا جشن تولد ولنتینا یه هفته رو
تو پاریس میگذروندن.

-برا چیزی که ما داریم خیانت کلمه ی قوی ایه.

-پس اسمشو چی میداری؟ هر دومون به پدر و مادرت قول
دادیم که هیچ وقت چیزی بینمون نباشه.

-اونا هیچ وقت متوجه نمیشن. توافق کردیم تا زمانی که
اینجاعتن با هم نخوابیم.

اگه فاصله ی فیزیکیو حفظ می کردیم، تظاهر کردن به اینکه با هم نخوابیده بودیم آسون تر بود، ولی چون اینجوری نبود سخت بود.

من و آنا تو این چند ماه اخیر اصلا نتونسته بودیم از هم دور باشیم. ولی الان باید چندین هفته رو بدون رابطه ی جنسی میگذروندیم، چون حتی بعد از اومدن کاوالاروها تو پاریس، باید چند هفته هم می رفتیم شیکاگو تا اینکه فقط دوباره ما دوتا تنهایی برمیگشتیم پاریس.

دانته، لئوناس، بئاتریس و ولنتینا به دنبال پدرم، وارد سالن انتظار فرودگاه شارل دوگل شدن.

آنا با عجله رفت سمت خانوادش، منم برا احوالپرسی به سمت پدرم حرکت کردم. کوتاه همدیگه رو بغل کردیم، بعد پدرم عقب کشید تا بهم نگاه کنه.

-همه چی خوبه؟

گفتم:

-معلومه.

هیچ کس از رابطه ی من با آنا خبر نداشت، حتی آرتورو، و قطعاً بابا. هرچند بابام هنوز به یه چیزی مشکوک بود.

مطمئن نبودم آنا چیزی درمورد رابطه مون به دوستاش گفته بود یا نه. صحبت کردن در مورد همچین چیزی از طریق تلفن قطعاً خیلی ریسک داشت، برا همین حدس می زدم آنا هم چیزی به کسی نگفته باشه.

البته، میدونستم به محض ملاقات حضوریش با سوفیا و لویزا تمام جزئیات رابطه مونو بهشون میگفت.

دانتہ اومد سمتم و باهام دست داد. تو حالتش نشونه ای از خشم یا خصومت نداشت، برا همین مشخص بود به چیزی مشکوک نبود. باید اینو همین جوری حفظش می کردیم.

-باید بگم تا الان از کارت خیلی راضی بودم. گزارش های روزانه ات خیلی عالیه.

درواقع بیشتر چیزهاشو از خودم درمیاوردم، چون مجبور بودم نصف فعالیت هامونو که باهم بود رو حذف کنم.

-خوشحالم.

بعدش ولنتینا اومد سمتم. حتی ولنتینا هم نسبت به دفعه ی قبل کمتر مشکوک به نظر می رسید.

-خیلی خوبه که آنا رو اینقدر خوشحال میبینم. ازت ممنونیم که حین اینکه برا رویاهاش زندگی میکنه مراقب امنیتش.

گفتم:

-باعث افتخاره.

-چطوره تو و پدرتم امشب شام با ما باشین؟ دانتہ یه میز تو رستوران ستاره ی میشلن دار هتل رزرو کرده.

بابا مودبانه گفت:

-اگه اشکالی نداره ترجیح میدم امشب با پسرم یه شام دونفره ی آروم داشته باشیم.

احتمالاً فقط می خواست منو در مورد هر جزئیات کوچک این چند ماه گذشته سوال پیچ کنه، اما در واقع اهمیتی نمی دادم. منم می خواستم تا زمانی که با خانواده ی آنا بودیم، تعاملم با آنا محدود باشه.

ولنتینا بلافاصله گفت:

-حتما.

تو دوتا ماشین تقسیم شدیم، چون تو یکی برا همه مون جا نبود. به سمت هتل فور سیزنز حرکت کردیم. آنا با مادرش، بئا، و پدرم تو یه ماشین بود. منم با لئوناس و دانتِه سوار ماشین دیگه شدم.

لئوناس با پوزخند بدجنس گفت:
-واقعا دلم برا عصبانی کردنت تنگ شده بود.

تقریباً شونزده سالش شده بود و هنوز به همون اندازه که یادم بود رو مخ بود.

دانتِه با لحن تند گفت:
-لئوناس! سانتینو محافظ آناعه و باید با احترام باهاش رفتار بشه.

-انگار آنا بهش احترام میداره.

دانته بهم نگاه سوالی انداخت. شونه بالا انداختم، کاش میتونستم بزنم تو سر لئوناس.

-وقتی نوجوون بود لحظات سختیم داشت، اما این چند سال گذشته دیگه بزرگ شده. شکایتی ندارم.

تصویر آنا که امروز صبح منو با یه بلوجاب خیلی لذت بخش از خواب بیدار کرده بود اومد تو ذهنم، اما سریع کنار زدمش.

لئوناس سرشو تگون داد و از آینه بهم نگاه معنادار انداخت. عوضی کوچیک خیلی چیزها رو میدونست.

من و بابا یه رستوران دنج انتخاب کردیم که پیاده فاصله ی کمی تا فور سیزنز داشت، در صورت بروز مشکل اضطراری. هرچند با وجود لئوناس و دانته، ولنتینا، آنا و بئا به خوبی محافظت می شدن. با اینکه لئوناس میتونست یه دلچک

آزاردهنده باشه، تیرانداز خوبیم بود و میدونست چجوری با چاقوش کار کنه.

با این حال برا اولین بار بعد از شیش ماه آنا رو از جلوی چشمام دور کرده بودم. زمان زیادیه با هم گذرونده بودیم و دور بودن حس غریبی داشت.

لحظه ای که سر میزمون نشستیم بابا پرسید:

-اوضاع بین تو و آنا چگونه؟

-خوبه.

-خوب از چه نظر؟

-برا بازجویی کردن از من اومدی پاریس یا اینکه دلت برام تنگ شده بود؟

-هر دوش.

بهش نگاه مردد انداختم. خوشبختانه همون لحظه
پیشخدمت با منوها ظاهر شد. یکی از منوها رو با مرسی گفتن
گرفتم، بعد منوی شرابو بررسی کردم.

بابا گفت:

-بهش نگاه نکردی.

سرمو بلند کردم.

-چی؟

-به پیشخدمت نگاه نکردی.

-آره. حتی تشکر کردم.

سرشو به سمت پیشخدمت زن تگون داد که الان داشت یه
میز دیگه رو سرو می کرد.

-به اون دختر نگاه کن. جذابه. پسری که میشناختم اونو دید
میزد.

نتونستم جلوی خنده مو بگیرم.

-من هنوز همون پسر. یه جوری میگی انگار هر زنی که می
دیدم می پریدم سمتش. میتونم بهت اطمینان بدم که هیچ
وقت اینجوری نبود. اگه روابط من با زن ها اینقدر برات
مهمه و نگرانیت میکنه، شاید بهتر باشه خودت دوباره رو دور
قرار گذاشتن بیفتی.

-این شوخی نیست.

-بابا، اگه نگران منی، اینقدر چیزی که نیستو نبین. اینجوری فقط مشکوک رفتار میکنی، که خودش باعث مشکوک شدن کاوالاروها هم میشه و واقعاً منو تو دردسر میندازه.

آه کشید.

زدم رو شانه اش.

-اینقدر نگران نباش. زندگی کن و از زندگی لذت ببر. من خوبم.

اینجوری نبود که از خطری که توش قرار گرفته بودم بی خبر بودم؛ اما آنا باهوش بود. بهش اعتماد داشتم که رازمونو حفظ میکنه. نه فقط به خاطر من، به این دلیل که می خواست از واکنش های منفی هم جلوگیری بشه.

آنا

سانتینو حتی بیشتر از من برا ملاقات با خانواده‌ام عصبی بود. شاید نگران بود یه وقت یه چیزی لو بدم، اما از بچگی یاد گرفته بودم تو ملاء عام ماسک بزنم. البته الان باید از این استعداد برا ماسک زدن جلوی خانواده‌ی خودم استفاده می‌کردم.

این به این معنی نبود که عذاب وجدان نداشتم، به خصوص وقتی تو چشمای مامان و بابا نگاه می‌کردم. اما اگه میخواستم تو پاریس بمونم و از سانتینو محافظت کنم چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم.

شاید بخاطر این احساس گناه طولانی مدت بود که وقتی سفر خانواده‌ام تو پاریس تموم شد و هممون پرواز کردیم شیکاگو خوشحال شدم. وقتی خیلی چیزها تغییر کرده بود، برگشتن به خونه حس عجیبی داشت.

چند ماه گذشته تو پاریس آزادی و هیجان داشتم، و داشتم به این آزادی تازه کشف شده عادت می کردم. تو شیکاگو با محدودیت هاش متوجه شدم که آزادی ای که مستش شده بودم، چند سال دیگه ازم گرفته میشد. چیزی که من و سانتینو تو پاریس داشتیم محکوم به فنا بود.

چند روز بعد از اینکه همگی برگشتیم شیکاگو رفتم تو دفتر بابا.

مامان هم از قبل اونجا بود و پیش بابا کنار پنجره وایساده بود. انگار به نظر می رسید با هم بحث کرده بودن.

بابا با آرامش گفت:

-میخوام درباره ی آینده ات باهات صحبت کنم.

همیشه فکر می کردم مامان و بابام بهم اجازه می دادن برا ترم دوم برگردم پاریس. هیچ وقت خلاف اینو نگفته بودن، اما

حرف بابا باعث شد به این شک کنم و وحشت زده شدم.
نمی خواستم شیکاگو بمونم، نه هنوز.

می خواستم یکم بیشتر زندگی کنم، از زمان بیشتری با سانتینو لذت ببرم. من و سانتینو تو این دو هفته به سختی همدیگر رو دیده بودیم. حتی یه بوسه هم نداشتیم، چه برسه به چیزهای دیگه. بدنم آرزوی نزدیکیشو داشت.

با تردید گفتم:

-اوکی. فکر می کردم قراره من و سانتینو بعد از تولد بئا تو ماه آگوست برگردیم پاریس؟

مامان و بابا نگاهی به هم کردن که بیشتر عصبیم کرد.

مامان اومد سمتم و شونه مو لمس کرد.

-این چیزیه که میخوای؟

محکم به نشونه ی تایید سر تگون دادم.

-معلومه. چرا نخوام؟ عاشق پاریس و رشته ی فشن مد
دیزاینم. این رویامه.

مامان کوتاه گونه مو لمس کرد.

-من و پدرت اولش یه سری نگرانی ها داشتیم، اما ثابت کردی
که اشتباه می کردیم.

بابا گفت:

-البته بازم مردم کنجکاو شدن که کجایی.

-میدونن که خارج از کشور تحصیل می کنم. مگه نمیدونن به
دلایل امنیتی باید اینو مخفی نگه داریم؟

مامان سرشو تگون داد و گفت:

-خوبم میدونن. درواقع چیزی که بیشتر نگرانسون کرده اینه که چون نیستی از شایعاتشون خارج شدی.

صداقت مامانو دوست داشتم. از اینکه بعضی از افراد تو دنیامون اینقدر قضاوت کننده بودن متنفر بود. اول ازدواجش با بابا هم از حرف های بی رحمانه شون اذیت شده بود.

بابا گفت:

-مردم وقتی حقیقتو ندونن، نسخه ی خودشونو ازش میسازن.

چشم غره رفتم.

-الان چه نوع شایعاتی پخش میکنن؟

-اینکه بچه ی کلیفورد رو حامله ای و برا همینه که باهاش نامزد شدی. اینکه بچه ی یکی دیگه رو بارداری. یا اینکه با یکی فرار کردی.

-الان که برگشتم. اگه فرار کرده بودم اینجا نبودم، مگه نه؟

-برا همین باید مطمئن بشیم که به حضورت تو رویدادهای اجتماعی ادامه میدی. و بخاطر همینه که میخوایم تا شروع ترم بعد شیکاگو بمونی.

-باشه.

این فقط دو هفته بیشتر از چیزی بود که فکر می کردم. زیاد بد نبود. البته این به این معنی بود که من و سانتینو باید دو ماه از هم دور می موندیم... احتمالاً تا اون موقع منفجر می شدم.

-تاریخی برا عروسیم مشخص کردین؟

مامان و بابا به هم نگاه کردن.

-خب، کلارک ها ترجیح میدن خیلی منتظر بمونیم، اما ما باید حواسمون باشه که به محافظه کارهای اوت فیت توهین نکنیم. من و مادرت فکر می کنیم بهتره عروسی تابستون بعد از تموم شدن کارشناسیت تو رشته ی مد باشه.

-اوه.

آب دهنمو قورت دادم. این یعنی سه سال دیگه، که زیاد زود نبود، اما در عین حال زودتر از چیزی بود که دوست داشتم.

-والدین کلیفورد موافقن؟

-آره. کلیفورد تا اون زمان کارشناسیشو میگیره و درس خوندنش تو دانشکده ی حقوق تموم میشه، برا همین به نظرشون فقط برا بچه دار شدن باید یکم بیشتر صبر کنین.

تقریباً خنده ام گرفت. چیزی بود که من و کلیفورد بتونیم خودمون درموردش تصمیم بگیریم؟

مامان شونه مو لمس کرد.

-این برات اوکیه؟

-آره.

سه سال.

همین برا لذت بردن از خودم، آزادیم و سانتینو کافی بود.

وقتی از دفتر بابا اومدم بیرون، به سانتینو پیام دادم که بهش بگم کی برمیگردیم پاریس، اما قسمت مربوط به عروسیو کنار گذاشتم.

پیام هامون همیشه رسمی و حرفه ای بود، استیکر یا ایموجی بامزه نداشت، و قطعاً هیچ چیز سکسی ایم نداشت.

سانتینو یهو گفت:

-اصن مطمئن نبودم که برمیگردیم پاریس یا نه.

با چشمای گشاد چرخیدم و سینه مو گرفتم.

-ترسوندیم.

نگاهش رو چشمام زوم شد و تو بدنم لرز انداخت. به در دفتر بابا نگاه انداختم که پایین راهرو بود و آب دهنمو قورت دادم.

سانتینو نزدیکم وایساده بود. دلم می خواست فاصله ی
بینمونو از بین ببرم.

-اینجا چی کار میکنی؟

-پدر و مادرت میخوان باهام صحبت کنن.

-در مورد پاریس بهت میگن.

به عروسیمم اشاره می کردن؟ واقعاً امیدوار بودم فعلاً اینو
پیش خودشون نگه دارن. نمی خواستم دوباره جو بین من و
سانتینو متشنج بشه.

قبل از اینکه یه وقت کار احمقانه ای انجام بدم یه قدم رفتم
عقب.

-بعدا میتونی بیای تو اتاقم تا بهم بگی صحبتتون چجوری
پیش رفته؟

ابرو بالا انداخت.

-فکر کنم بهتر باشه بیای خونه ی نگهبانی. اگه ساعت ده
بیای وقت دارم درمورد پاریس باهات صحبت کنم.

لبخندمو خوردم. این به این معنی بود که تو خونه ی نگهبانی
تنها بود؟

مودبانه گفتم:

-اگه بشه ممنون میشم.

لباش از خنده تکون خورد.

-میدونم.

برگشتم و رفتم، سعی کردم زیاد دست و پامو گم نکنم.

بعد از دوش گرفتن و شیو کامل، یه لباس تابستونی بدون آستین ساده برا دسترسی راحت پوشیدم. لباس زیر نپوشیدم، چون مطمئن نبودم چقدر زمان داشتیم و می خواستم وقتمون تلف نشه.

از راهروی زیرزمینی به سمت نگهبانی رفتم و در زدم. نبضم از انتظار تند شد.

سانتینو در رو باز کرد و بهم اشاره کرد برم تو. کاملاً رسمی و حرفه ای رفتار می کرد، انگار این دیدار فقط برای یه سکس سریع نبود.

در رو بست و لباسمو سر تا پا برانداز کرد. احتمالاً میتونست
ببینه سوتین نپوشیدم، چون نوک سینه هام از الان داشت
سفت می شد.

-همون جوری که انتظار می رفت والدینت بهم گفتن اوایل
سپتامبر برمیگردیم پاریس.

حالمو جوری کردم که نشون میداد برام مهم نیست.

لبه ی میز مانیتورها نشستم.

-برا این اینجا نیستم.

-واقعا؟

چشمامو تنگ کردم. پاهامو کامل باز کردم تا لباسم بره بالا و
مشخص بشه زیرش چیزی نپوشیدم.

با ناله به در تکیه داد.

بعد از در فاصله گرفت و نزدیک تر شد.

-قبول نکردیم تو شیکاگو از همدیگه دور بمونیم؟

ولی قیافه اش بهم می گفت که نقشه های دیگه ای داشت.

-میخوای دو ماه ازم دوری کنی؟

بهم رسید و رون هامو گرفت، با چشمای پر از شهوت بهم خیره شد.

-فاک، نه.

از رو لباسش آلتشو گرفتم.

نفس تندی بیرون داد، بعد نگاهش رفت رو مانیتورها.
-باید سریع و خشن باشه.

خندیدم.

-عالی.

بهش کمک کردم آلتشو دربیاره.

یهو گفت:

-کاندوم ندارم.

پشیمونی چهره شو پر کرد.

-منم ندارم. میتونم از برادرم بگیرم.

خندیدم، نتونستم جلوی خودمو بگیرم. حالت چهره اش
تکون نخورد. ناله کرد و پیشونیشو به شونه ام چسبوند.

لبمو گاز گرفتم.
-کاندوم نیاز نداریم.

با حالت گیج سرشو بلند کرد.

-یه هفته قبل از اینکه خانوادم بیان پاریس رفتم پیش یه دکتر
و قرص گرفتم. از اون موقع دارم میخورمشون. الان دیگه
تاثیر دارن.

-بهم نگفته بودی.

شونه بالا انداختم.

-من که پاکم. توعم از دسامبر گذشته با کس دیگه ای نبودی،
درسته؟

-آره. هیچ وقتم بدون کاندوم با کسی سکس ندارم.

-پس اوکیه.

تقریباً متحیر به نظر می رسید. خم شد جلو و لبامو آروم
بوسید؛ بعد با انگشتاش ورودی واژنمو پیدا کرد تا آمادگیمو
تست کنه. بیش از حد آماده بودم. لپ های باسنمو گرفت،
منو کشید لبه ی میز و با یه ضربه ی محکم داخلم فرو رفت.

لباشو گذاشت رو لبام و ناله مو قورت داد. با هر ضربه اش
مانیتورها می لرزیدن. با حالت بی تاب بهش چسبیدم و پاهامو
دور باسنش پیچیدم. قسمت بالای لباسمو کشید پایین و
نوک سینه مو نیشگون گرفت.

داشتم نزدیک و نزدیک تر می شدم که یهو تنش پیدا کرد.

-برادرت تو باغه.

-احتمالاً فقط دنبال تنباکو و علفشه که زیر بوته ها قایم کرده. متوقف نشو.

چنگش رو باسنم سفت شد و حتی بیشتر سرعت گرفت.

-آخرش سقوط من میشی.

وقتی رهاییم درونم موج زد شونه هاشو چنگ زدم. اونم پشت سرم اومد. نسبت به دفعات قبل حس متفاوتی داشت. صمیمیتی که نمیتونستم کاملاً تعریفش کنم.

زمان زیادی برا لذت بردن از این حس جدید نداشتیم. بعد از یه بوسه ی سریع و شب بخیر، لباسامو مرتب کردم و با عجله از راهرو برگشتم.

دوباره وارد راهروی عمارتمون شدم که با لئوناس برخورد کردم. اونم داشت یواشکی وارد می شد. قطعاً بوی علف می داد.

-باید کشیدن این آشغالو ترک کنی.

با پوزخند آگاهانه گفت:

-هممون عادت های بدی داریم که نمیتونیم ترکشون کنیم، نه؟

چشمامو تنگ کردم.

-نمیدونم منظورت چیه.

با حالت خنثی گفت:

-تو و سانتینو.

نگاه عصبی به اطراف انداختم و ناخون هامو تو ساعدش فرو کردم.

-خفه شو. نمیدونی چی داری میگی.

با حالت تمسخر گفت:

-چطوره قبل از اینکه شلوارتو خیس کنی بیای بریم اتاق من؟

چرخید و رفت. چاره ای نداشتم جز اینکه برم دنبالش. باید می فهمیدم بیشتر از چیزی که باید میدونست یا نه.

همین که وارد اتاقش شدیم، گفتم:

-چرا همچین چیزی گفتی؟

-فیلم بازی نکن، آبی. کور یا احمق نیستم.

زمزمه کردم:

-اگه به علف کشیدن ادامه بدی به زودی میشی.

رو طاقچه ی پنجره نشست و با حالت انتظار ابرو بالا انداخت.

-کلیفورد بعد از سورپرایز عاشقانه اش تو پاریس باهام صحبت کرد.

-چی؟ کی؟

سریع رفتم سمتش و کنارش نشستم، نبضم تند شد.

-تو یه پارتی. ازم پرسید میدونم بین تو و سانتینو چه خبره.

رنگم پرید. اگه کلیفورد شروع می کرد از اینو اون همچین سوال های بپرسه من و سانتینو محکوم به فنا بودیم.

-چی بهش گفتي؟

-بهبش گفتم نميفهمه داره چي ميگه و تو يه زن پاكدامني.
هشدارم دادم كه اگه ميخواد زنده بمونه دهندشو ببنده.

-ممنون.

لبخند تلخ زد.

-خواهش ميكنم. اما سكس با محافظت؟ واقعا؟

به بازوش مشت زدم.

-خفه شو. اگه كسي بفهمه سانتينو مرده. منم رسواي عالم
ميشم.

-چرا همیشه فقط من باید دلیل رسوایی باشم؟

-چون تو این کار خوبی و شهرت دیگه از قبل خراب شده.

گفت:

-ممنون از حرفای دلگرم کننده ات. شهرتم یه هدفی داره.
خوشم میاد مردم منو دست کم بگیرن. اینجوری کوبیدنشون
شیرین تر میشه!

سرمو با خنده تکون دادم.

-کلیفورد چی میشه؟

-منظورت چیه؟

-میخوای به خاطر سانتینو کنار بذاریش؟

بهبش نگاه ناباور انداختم.

-به قولم احترام میذارم.

شونه بالا انداخت.

-قول هایی هست که باید بهش احترام بذاری، قول هاییم هست که باید بشکنیشون. کلیفورد دومیه.

چشمامو چرخوندم.

-میدونی اگه با کلیفورد ازدواج نکنم چه رسوایی ای میشه؟ خانواده هامون معامله کردن. والدینمون رو من حساب میکنم.

-نامزد شدنت با کلیفورد اشتباه بود. کلارک ها هیچ وقت بخشی از خانوادمون نمیشن. همیشه باید مراقب صحبت

هات اطرافشون باشی، حتی پیش کلیفورد. فقط وسیله ای برا رسیدن به هدفشونی.

به تاریکی بیرون از پنجره خیره شدم.

گفتم:

-خب کلیفورد هم برا خانواده ی ما همینه.

-پایه ی بد برا ازدواج.

-بیشتر ازدواج های ترتیب داده شده اینجوریه. میتونم مدیریتش کنم. از عهده اش برميام.

-هر طور راحتی. ولی بدون هر چی بشه من پشتتم.

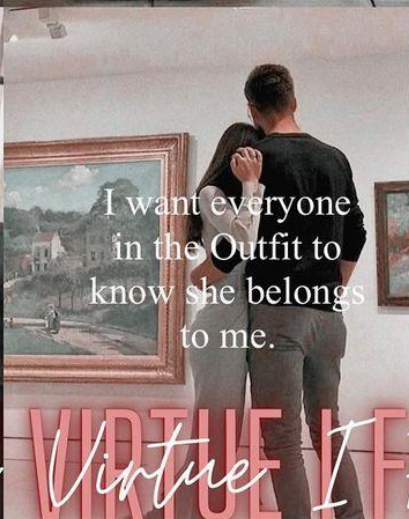
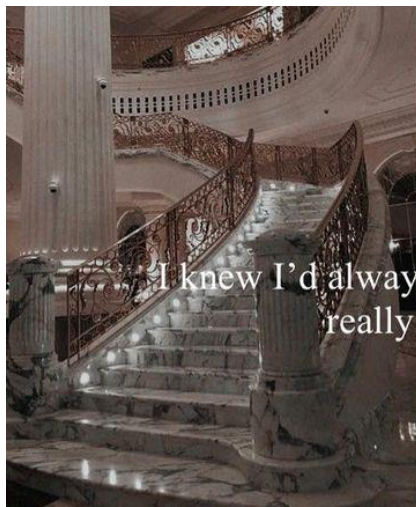
محکم آب دهنمو قورت دادم.

-مرسی.

شونه بالا انداخت.

-خانواده برا همینه. فقط بهم قول بده مراقب باشی.

تو جواب چیزی نگفتم، فقط به نشونه ی تایید سر تکون دادم. پنجره رو باز کردیم و پاهامونو از لبه اش آویزون کردیم و به شب خیره شدیم. میدونستم در نهایت خانوادم همیشه پشتم بودن. ولی چجوری میتونستم خودمو تو ازدواجی ببرم که اینجوری نبود؟



I knew I'd always remember this summer. The first summer Anna really felt like my woman... .. and the last.

I want everyone in the Outfit to know she belongs to me.

By Virtue I Fall

Cora Reilly

سانتینو

هیچ وقت فکر نمی کردم روزی برسه که از رفتن از شیکاگو و برگشتن به پاریس خیالم راحت بشه. پنهون کاریا و کارهای یواشکیمون اعصابمو به هم ریخته بود. من و آنا بعد از اون سکس سریع تو خونه ی نگهبانی، فقط یه بار دیگه برا سکس همدیگه رو دیده بودیم.

دوتا سکس عجله ای تو دو ماه. یه تجربه ی تلخ. دلم برا دست زدن به آنا هر وقت که میخواستم، حداقل تو امنیت آپارتمانمون، تنگ شده بود. دلم برا وقت گذرونی باهاشم تنگ شده بود.

مراقب بودیم که حتی تو پاریسم تو انظار عمومی مثل یه زوج رفتار نکنیم، ولی باز میتونستیم خیلی نزدیک تر از چیزی باشیم که تو شیکاگو میتونستیم ریسک کنیم.

وقتی فرود اومدیم، قشنگ حس کردم یه وزنه ی سنگین از رو دوشم برداشته شده.

تو ماشین به سمت آپارتمانمون که بودیم، آنا گفت:
-حس برگشتن به خونه رو دارم.

دستمو گذاشتم رو رونش و فشارش دادم. به طرز عجیبی منم همین حسو داشتم. هنوزم شیکاگو خونه ام بود و همیشه خونه ام میموند، اما در حال حاضر برام مثل زندانم شده بود. انگشتمونو تو هم کرد.

بابا قبل از اومدنمون بهم هشدار داده بود که مراقب باشم. از رابطه ی من و آنا خبر نداشت، اما به یه چیزی مشکوک بود. گرفتن دست همدیگه تو روز روشن احتمالاً کار محتاطانه ای

نبود، با اینکه یه اقیانوس بین ما و چشمای هوشیار افراد اوت فیت بود.

دستشو فشار دادم. باید مراقب می بودیم. هیچ شکی تو این نبود. اما برگشتن به پاریس باعث شده بود دوباره بفهمم که با هم بودنمون محدود بود. می خواستم از زمانی که داشتیم لذت ببرم. پاریس این امکانو می داد که بتونم این کار رو بکنم و کلیفورد رو فراموش کنم.

تو جای مورد علاقه مون برا صبحونه نشستیم؛ یه کافه ی کوچیک که یه کنار نزدیک آپارتمانمون بود. هر یکشنبه اینجا صبحونه می خوردیم و ساعت ها مردمو تماشا می کردیم.

صاحب اینجا فکر می کرد ما یه زوجیم. هیچ وقتم اینو براشون تصحیح نکردیم و در نهایت دیگه دست همدیگه رو می گرفتیم، مثل الان. با گذشت زمان بی احتیاط شده بودیم، یا شاید فقط به این دلیل بود که حفظ فاصله و حرفه ای رفتار کردن تو طول سال ها سخت تر شده بود.

.....

یه روز یکشنبه، اوایل ماه می، آنا گفت:

-فکر کنم خوب باشه تابستون امسال چند هفته رو تو پروانس⁵ بگذرونیم.

-نباید برگردیم شیکاگو؟

دقیقا مثل اولین تابستونمون، من و آنا تابستون قبلیم برگشته بودیم شیکاگو؛ برا همین فکر می کردم تابستون امسالم اینجوری باشه.

آروم گفت:

-این آخرین تابستونمون تو فرانسه اس.

یک ناحیه جغرافیایی و سابقا یک استان در جنوب شرق فرانسه⁵

آخرین تابستونمون تو اینجا بود. یهو برام جا افتاد. آنا فوریه
ی آینده فارغ التحصیل می شد و بعدش انتظار می رفت که برا
همیشه برگردیم شیکاگو. لعنتی. سعی می کردم حقیقتو نادیده
بگیرم، اما حالا مثل پتک بهم خورده بود.

-درسته.

-از والدینم پرسیدم که میتونم حداقل بخشی ازشو تو فرانسه
سفر کنم یا نه، اونا هم قبول کردن. سه هفته ی اول جولای
رو داریم.

-آخرین تابستونی که آزادی داری، قبل از ازدواجت با کلیفورد
تو اکتبر آینده.

قیافه اش از شوک برق زد. واقعا فکر می کرد نمیدونستم؟
بهش اشاره نکرده بودم، چون نمی خواستم بهش فکر کنم.
این ایده که باید به این زودی بیخیال آنا می شدم حسش مثل
یه تیر سوزان تو سینه ام بود.

-پدر و مادرم فکر میکنند که نباید بیشتر از این صبر کنیم.

سرمو تکون دادم. اینکه دانت به آنا اجازه داده بود خارج از کشور درس بخونه و اینکه با یه فرد خارجی ازدواج می کرد، پذیرشش همین جوریشم برا محافظه کارهای اوت فیت سخت بود.

آنا سپتامبر آینده بیست و دو سالش می شد. تو دنیای ما زمان ازدواجش بود.

به انگشتمون که تو هم بود نگاه انداخت و بعد به صورتم نگاه کرد. سعی کردم حالتمو آروم نگه دارم، حتی اگه هر چیزی جز این احساس می کردم. زمانمون رو به اتمام بود و برا اولین بار، عملاً میتونستم ذره های شنو که تو ساعت شنی می ریخت ببینم.

گفت:

-هنوز بیشتر از یه سال مونده.

-واقعا؟ تا کی میخوای رابطه مونو ادامه بدیم؟ اصن براش
تاریخی در نظر گرفتی؟

شاید باید خودم دست به کار می شدم و همه چیز رو بینمون
تموم می کردم. اما نمیخواستم این کار رو بکنم. بجاش منتظر
مونده بودم آنا همه چیو تموم کنه. بالاخره تعهد اون به
کلیفورد بود که سرنوشت ما رو تعیین می کرد.

مردد شد، بعد نگاهشو برد سمت دیگه.

-مجبور نیستیم همه چیو تموم کنیم...

کاملا سورپرایز شدم و حس پیروزی بهم دست داد، بعد
متوجه شدم منظورش چیزی نبود که من فکر می کردم.

-میخوای حتی وقتی با کلیفورد ازدواج کردیم به سکسمون
ادامه بدیم!

اخم کرد و سریع به نشونه ی منفی سر تکون داد.

-نمیتونیم این کار رو بکنیم. من... از اینکه باید درموردش
صحبت کنیم متنفرم. نمیخوام بهش فکر کنم.

اما در نهایت باید با حقیقت روبرو می شدیم. کنجکاو بودم
هیچ وقت به این فکر کرده بود که درباره ی ما به پدر و
مادرش بگه.

وقتی شب ها تو بغلم دراز می کشید یا مواقعی که با هم کلی می
خندیدیم، هیچ وقت به این فکر میکرد که با کلیفورد بهم
بزنه؟ خیلی شب ها ساعت ها بیدار بودم و آینده مو با آنا
تصور می کردم.

خم شد جلو، نگاهش خواهشی بود.

-بیا وانمود کنیم قرار نیست ازدواج کنم. بیا فقط از زمان با هم بودنمون لذت ببریم. خب؟

نفس عمیق کشیدم و بعد به نشونه ی تایید سر تکون دادم.

بخاطر آنا این کار رو انجام می دادم. فعلا نمیتونستم بیخیالش بشم.

مغز انسان ابزار قدرتمندیه. موفق شدم جوری وانمود کنم که آنا ازم خواسته بود؛ درنتیجه تا تابستون مثل یه زوج واقعی از روزهامون لذت بردیم.

وقتی اولین روز تعطیلات تابستونی رسید، من و آنا هر دومون مدت کوتاهی حس غمگینی پیدا کردیم.

خوشبختانه روز بعد برا سفر به پروانس با هواپیما رفتیم
مارسی⁶. وقتی فرود اومدیم من و آنا دست همدیگه رو
گرفتیم. حس طبیعی ای داشت.

به سمت ایستگاه ماشین کرایه ای تو فرودگاه که حرکت
کردیم، خورشید به شدت می تابید.

وقتی همه ی مدارکوپر کردیم و آنا کلیدها رو گرفت، به سمت
یه فیات پونصد آبی کوچیک رفت.

-خواهشا نگو ماشینمون اینه.

حتی نمیتونستم اسمشو ماشین بذارم. این توهین به کاماروی
من و هر ماشین دیگه ای با یکم غرور بود.

⁶ دومین شهر پر جمعیت فرانسه و مرکز ناحیه پروانس

چشم غره رفت. جوری دور ماشین چرخید که انگار یه توله
سگ بامزه بود.

لبخند زد.

-عالیه.

فاک. اگه این باعث می شد اینجوری لبخند بزنه حتی
میتونستم با این ماشین جعبه کبریتی زندگیم بکنم.

قبل از اینکه به سمت قسمت راننده برم داد زد:

-من رانندگی می کنم!

رو صندلی مسافر نشستم و با سرگرمی تماشاش کردم که
تعویض دنده ی فیاتو بررسی می کرد. رانندگی با ماشین دنده
ایو بلد بودم، اما آنا هیچ وقت این کار رو نکرده بود. تو دو
سال و نیم گذشته کلا زیاد رانندگی نکرده بود. وقتی تو پاریس
با ماشین جایی می رفتیم، همیشه من رانندگی می کردم.

با دیدن قیافه ام، حالتش پر از اراده شد.

و بالاخره تونست ماشینو روشن کنه و از پارکینگ خارج بشه.

با خوشحالی خنده ی بلند سر داد.

نیشخند زدم و روی صندلی ریلکس کردم. دکمه ایو فشار داد
که سقف ماشینو باز می کرد. موهایش به شدت دور سرش
پخش و سرگردون شد و دوباره خندید.

دستمو بردم تو کیفش و یه کش مو برداشتم. همین که ماشینو
به سمت جاده ی ساحلی باریک هدایت می کرد، موهایشو تو
یه دم اسبی نامرتب بستم. بهم لبخند تشکری زد.

-خوشم میاد این کار رو برام میکنی.

معمولاً فقط وقتی بهم بلوجاب میداد موهاشو عقب نگه می
داشتم، اما اینم حس خوبی داشت. عاشق حس کردن موهای
ابریشمیش بین انگشتم بودم.

-فقط خواستم بخاطر موها که جلو چشتو گرفته نیفتم تو
صخره!

به خاطر عینک آفتابی بزرگش نمیتونستم چشماشو ببینم اما
میدونستم چشم غره رفت.

-بداخلاق نباش. این بهترین تابستون زندگیمون میشه.

میدونستم این تابستون همیشه یادم میموند. اولین تابستونی
که آنا واقعاً مثل زنم بود...

... و آخری.

آنا

یه فیات پونصد کوچیک آبی کرایه کردیم و باهاش تو خیابون های پرپیچ و خم جنوب پروانس گشت زدیم تا اینکه به مقصد نهاییمون رسیدیم؛ یه شهر ساحلی کوچیک، که قبلاً دهکده ی ماهیگیری بوده، بین شهرهای نیس و آنتیب.

این شهر ساحلی دوتا ساحل داشت، یکیش ساحلی بود که دسترسی آسون داشت و به جای تفریحی نزدیک بود، اون یکیم ساحلی بود که فقط با قایق یا با پایین رفتن از پله های باریک و شیب داری که بیشتر از یه قرن پیش رو صخره ها ساخته شده بود، بهش می رسیدی.

وقتی از پله ها پایین می رفتیم، سانتینو کوله پشتی هامونو میاورد.

میتونستیم به راحتی به قایق یا حتی قایق تفریحی برا رسیدن به ساحل کرایه کنیم. پولش مشکلی نبود، اما تو تمام مدتی که پاریس بودیم، جدا از آپارتمان مرکزی و گرومنون، من و سانتینو سعی کرده بودیم به زندگی معمولی داشته باشیم، مثل زندگی دانشجویی خودم.

از سادگیش لذت می بردم و باعث شده بود که قدر چیزهای کوچیکو بیشتر بدونم. میدونستم سانتینو انتظار نداشت که من بتونم بدون تجملات زندگی کنم.

با وجود اینکه تازه ساعت ده صبح بود، ساحل پر از آدم بود. بعضیا فقط برا چند عکس دیدنی برا اینستاگرام اومده بودن، بعضیا هم حوله ها و حتی چادرهای ساحلی پهن کرده بودن.

من و سانتینو رو حوله هامون نزدیک صخره های سمت راست نشستیم. از اونجایی که این قسمت از ساحل هنوز تو سایه بود، به اندازه ی بقیه ی جاها شلوغ نبود؛ برا همین میتونستیم از حریم خصوصیمون لذت ببریم.

لبخند زدم و رو حوله دراز کشیدم.

-اینجوری نیمه برهنه دیدنت باعث میشه از انتخاب شلوارکم
پشیمون بشم.

یه شلوارک کوتاه و تنگ پوشیده بود که باسن عضلانی و آلت
چشمگیرش که داشت راست می شد رو نشون می داد. با
نگاهی که خیلی خوب میشناختم نزدیکم نشست.

نیشخند زدم، بعد نگاهم به زوجی افتاد که داشتن با شور و
اشتیاق زیاد تو ساحل همدیگه رو می بوسیدن، حتی دختره رو
مرده خوابیده بود. یه زوج دیگه هم تو اقیانوس کاملاً تو هم
بودن.

نگاهمو دنبال کرد و پوزخند زد.

-واقعاً دارم به فرانسه علاقه مند میشم.

کنایه زدم:

-فقط حیف که دو سال و نیم طول کشید تا به این علاقه
برسی!

کنارم دراز کشید و سرشو گذاشت رو کف دستاش. لبخندش
نوید در دسر می داد.

به پهلوی غلت زدم.

-چیه؟

بهم نزدیک تر شد و منو بوسید، آروم، اما با هدف. معنی این
بوسه رو میدونستم. پلک زدم و خودمو به حسش سپردم.
بوسیدنش همیشه بهم حال و هوای زندگی می داد. یکم که
گذشت نوک سینه هام سفت شد و بین پاهام خیس شد.

یکم عقب کشید، نگاهش به نوک سینه هام که مشتاق توجه بود افتاد.

-دیدن اینا وقتی نمیتونم مک بزمنشون شکنجه اس.

لبمو گاز گرفتم. تصور دهن داغش دور قسمت حساسم نیازمو بیشتر کرد. به ساحل نگاه انداختم تا ببینم کسی به ما نگاه می کنه یا نه، که دیدم همه سرگرم خودشونن.

بیشتر بهم نزدیک شد و دستشو آورد بین پاهام، اول رو قسمت داخلی رونم، بعد انگشت شستشو از رو شورتم زد به شکاف واژنم و دوباره با لباس لبامو تصاحب کرد.

همین که با زبونش با دهنم بازی می کرد، انگشت شستشو آروم به واژنم می کشید. لمس ساده اش و بوسه اش همراه با این هیجان اضافی که تو یه مکان عمومی بودیم خیلی سریع خیس خیسم کرد.

تنفسمون عمیق تر و سریع تر شد. بوسه مون تشدید پیدا کرد و حس یکنواخت بینمون کل بدنمو دون دون کرد. سرعت انگشت شستش بیشتر نشد، اما فشارش بیشتر شد.

-بیشتر میخوام!

کنار لباس زمزمه کردم:
-بهت نیاز دارم.

به نشونه ی تایید سر تکون داد و همین که سعی می کرد آلتشو جوری جابه جا کنه که زیاد مشخص نباشه، کوتاه چشماشو بست.

-بیا بریم تو آب.

لبخند زدم و نشستم. قبل از اینکه بلند بشم، سریع قسمت پایینی بیکینیمو چک کردم تا یه وقت نشونه ای از کاری که می

کردیم نداشته باشه. سانتینو هم بلند شد. اگه به فاقش نگاه می کردی بازم مشخص بود که بوسه مون معصومانه نبوده. خیلی خوب بود که تو حاشیه ی ساحل بودیم.

رفتیم تو آب. بلافاصله منو کشید سمت خودش. پاهامو پیچیدم دور کمرش، بعد خودمو انداختم پایین، تا جایی که آلتش به واژنم فشار آورد. ناله کردم، از قبل براش کاملاً آماده بودم. دستشو آورد بینمون و یکم تلاش کرد تا اینکه بیکنیمو کنار زد و نوک آلتشو به دهانه ی واژنم چسبوند.

بدون مکث کردن خودمو بردم روش. وقتی آلتش واژنمو کش می داد، بدنم شروع به لرزیدن کرد. بلافاصله لبامو با لباش گرفت و همین که دور آلتش اومدم ناله موقورت داد. به سمت پایین هلم داد تا اینکه کل آلتشو تو واژنم فرو برد.

غرز زد:

-خیلی زود اومدی.

لباشو کشید رو گلوم.

-از قبل خیلی خوب آماده شده بودم.

-هوم.

آروم شونه مو گاز گرفت. آلتش داخلم به طور غیرممکن حس گرمی داشت، شاید بخاطر سردی اقیانوس اطرافمون بود.

عمیق تر تو آب رفت، جوری که فقط سرمون از آب بیرون بود. شروع کردم آروم خودمو به صورت چرخشی تگون بدم. رو لبام نفس نفس زد. عاشق طعم نمک رو پوستش، صدای موج ها و مرغ های دریایی و آفتاب درخشان دورمون بودم.

همین که بدن هامون با سرعت کم مقابل هم حرکت می کرد، تو چشمای همدیگه نگاه کردیم. هر ضربه اش درونم باعث می شد آتیش تو دلم داغ تر بشه. دنیای اطرافمون تبدیل به صداها و نور درخشان محو و تار شد.

این بار شدید تر اومدم. دوباره ناله هامو قورت داد، حتی وقتی بدنش از اوج ارگاسم لرزید و داخلم اومد. چشمامو بستم. وقتی داخلم میومد دیواره های حساس داخلیم موج جدید لذت درونم می فرستاد.

دستامو محکم تر دور گردنش پیچیدم و سرمو انداختم رو شونه اش.

گفتم:

-دلم میخواد این لحظه تا همیشه ادامه پیدا کنه.

ستون فقراتمو نوازش کرد.

حس غمی که بهم دست داد رو کنار زدم. قبل از تموم شدن زمانمون هنوز سه هفته تعطیلات داشتیم و تا شیش ماه دیگه تو پاریس بودیم. باید از این نهایت استفاده رو می کردیم و هر لحظه تو خنده و خوشحالی غرق می شدیم.

.....

تو امتداد پیاده روی کنار آب قدم می زدیم، اینقدر نزدیک هم بودیم که گه گاهی دستامون می خورد به هم. یهو انگشتمو لمس کرد و وقتی عقب نکشیدم انگشتمونو توهم کرد. دست تو دست هم به قدم زدن ادامه دادیم.

به غیر از گرفتن دست همدیگه از زیر میز رستوران ها یا تو تاریکی امن سینماها، هیچ وقت تو ملاء عام این ریسکو نمی کردیم؛ حتی هزاران کیلومتر دورتر از خونه.

چشمام سوخت و قلبم پر از احساسی شد که نمیتونستم توضیحش بدم. بعد از چند لحظه یه نگاه به بالا انداختم اما سانتینو عینک آفتابی زده بود و صورتش ماسک معمولی هوشیارشو داشت.

کوتاه دستمو فشار داد. جلوی لبخندمو گرفتم و فقط از راه رفتن کنارش تو حالتی که دستم تو دستش بود لذت بردم. این احساس خوبی داشت، خیلی خوب بود، اما نمی خواستم ترس از آینده لحظه رو خراب کنه. می خواستم تو لحظه زندگی کنم. این لحظه برا ما بود، فقط ما.

برا شام رفتیم یه رستوران غذای دریایی کوچیک با منظره ی بندر ماهیگیری.

پیشخدمت به گوشی سانتینو که رو میز بود اشاره کرد.

-میخواین ازتون عکس بگیرم؟

من و سانتینو به هم نگاه کردیم، تردید بینمون موج می زد. می خواستم قبول کنم و این لحظه رو تو یه عکس ثبت کنم تا بتونم تو آینده بهش نگاه کنم و خوشحالی مطلق که احساس می کردم به خودم یادآوری کنم.

اما عکس به معنی اثبات بود. مدرکی که میتونست زندگی هر دومیونو خراب کنه. اثبات چیز بدون اسمی که بینمون بود.

گفتم:

-نه، مرسی.

صدام یکم گرفته بود.

گارسون انگار تعجب کرد و یه لبخند دلگرم کننده به سانتینو زد. احتمالاً فکر می کرد رابطه مون با مشکل مواجه شده، مثلاً با هم دعوا کرده بودیم؛ که کاملاً دور از حقیقت بود. نه رابطه ی مشخصی داشتیم و نه دعوا کرده بودیم.

پیشخدمت با یه بطری شراب سفید که ترکیبش با غذامون خیلی خوب می شد برگشت و لیوان هامونو کاملاً پر کرد.

ازش تشکر کردم و وقتی رفت خوشحال شدم.

-میدونی الان متوجه چی شدم؟

سانتینو با نگاهی که دلمو لرزوند سرشو تگون داد.

-یه مدته که اصلاً دعوا نکردیم. واقعاً با هم خوب کنار میایم.

هنوزم شوخی و طعنه داشتیم، مخصوصاً وقتی تحریک می شدیم، چون این بازی مورد علاقه مون بود، اما دعوای واقعی؟ چند ماه بود که این اتفاق نیفتاده بود. از با هم بودنمون لذت می بردیم.

-تیم خوبی شدیم.

تیم. هر دومون میدونستیم که بیشتر از اینا بودیم، اما نمیتونستیم بهش اعتراف کنیم، چون این امکان پذیر نبود.

اضافه کردم:
-مخصوصاً بین ملافه ها.

این امن تر بود.

.....

@erotic_novel

آنا

تو اتاقم نشستم و به چمدونم خیره شدم. یه مدت بود که وانمود می کردم هنوز وقت داریم و پایانمون نزدیک نیست، اما الان که به لباسام که به طور مرتب تو سه تا چمدون چیده شده بود نگاه می کردم، اشک تو چشمام جمع شد. روی لباسام مدرک دانشگاهیم بود.

واقعاً تحصیلاتمو تو پاریس تموم کرده بودم، سه سال برا رویام زندگی کرده بودم، طعم آزادی افسار گسیخته رو چشیده بودم، عاشق شده بودم.

و فردا برمیگشتم شیکاگو تا دوباره وظایفمو انجام بدم. هشت ماه دیگه با کلیفورد ازدواج می کردم. ماه های بعدی زندگیم پر

از رویدادهای اجتماعی و برنامه ریزی های عروسی بود، که البته مامان و دولورا از قبل شروعش کرده بودن.

باید یه راهی پیدا می کردم تا به زندگی محدودتر تو شیکاگو برگردم. باید یه جوری از عشقم به سانتینو دل می‌کندم، جلوی خودمو می‌گرفتم که هر بار که وارد اتاقی می‌شد که توش بودم، دلم بال بال نزنه، حسی که هنوزم بعد از تقریباً سه سال داشتن یه تخت مشترک نسبت بهش داشتم.

نمیتونستم تصور کنم که بیخیالش بشم، اما هر چی بیشتر به این فکر می‌کردم که وقتی برمیگشتیم اوضاع بینمون چجوری می‌شد، بیشتر متوجه می‌شدم که چاره ای جز این نداشتیم.

اگه الان همه چیو بینمون تموم نمی‌کردیم، شاید دیگه هیچ وقت نمیتونستیم این کار رو انجام بدیم، و این یه گزینه نبود.

آینده ی اوت فیت رو دوش من بود و هیچ جوره نمیتونستم پدر و مادرمو اینجوری ناامید کنم.

بلند شدم و رفتم تو اتاق سانتینو. وقتی وارد شدم چمدونشو
بست و سرشو آورد بالا.

پرسیدم:

-همه ی کارها انجام شد؟

صدام خاموش به نظر می رسید، تقریباً مردد.

آروم به نشونه ی تایید سر تگون داد. همین که به صورتم
نگاه می کرد ابروهاش تو هم رفت و لبخند عجیبی رو لباش
نشست.

با خنده ی تلخ سر تگون داد.

-وقتش رسیده، نه؟

آب دهنمو قورت دادم، مطمئن نبودم واقعاً میدونست چه اتفاقی باید میفتاد یا نه. به این راحتی میتونست منو بخونه؟

معلومه. سه سال گذشته هر روز و شبو با هم گذرونده بودیم. هر سانت از بدنمو می شناخت، همشو بوسیده بود و لمس کرده بود، همه ی نقص هام و همه ی جاهاییو که بیشترین لذتو بهم می داد رو میدونست.

و همین جوری که جسممو کاوش کرده بود، تمام چیزی که زیرش قرار داشتم دیده بود. جوری منو میشناخت که هیچ کس دیگه ای منو نمیشناخت؛ حتی خانوادم.

سعی کردم کلمه ی مناسب پیدا کنم، چیزی که گفتنشو آسون تر کنه.

-نمیتونیم به این کار ادامه بدیم.

حتی نمیتونستم برا چیزی که بینمون بود اسم بذارم، چون هیچ وقت تعریفش نکرده بودیم. با هم خوابیده بودیم، تخت مشترک داشتیم، شوخی می کردیم، طعنه می زدیم و جدی صحبت می کردیم.

شاید دوستی با مزایای جنسی داشتیم، اما هیچ وقت دقیقا با هم دوست نبودیم. نه به معنی کلمه اش، و به نظر نمی رسید الانم مثل دوتا دوست بودیم.

میتونستیم با هم دوست بشیم؟ می شد بخشی از ارتباطمون تو شیکاگو حفظ بشه؟ در نظر گرفتنش هوشمندانه بود؟

با صدای آروم پرسید:

-به سکس؟

بهم نزدیک شد. بدنم مشتاق لمسش بود، انگار که از الان چند ماه بود بدون لمسش بودم.

-به داشتن تخت مشترک؟ به اینکه مثل یه زوج با هم وقت بگذرونیم؟

زوج. الان برا رابطه مون اصطلاح زوجو به کار برده بود؟

qlbm برا قفسه ی سینه ام خیلی سنگین به نظر می رسید، انگار هر لحظه ممکن بود بیفته رو زمین و خورد بشه.

-همیشه میدونستیم رابطه مون نمیتونه دووم بیاره. میدونستیم چجوری تموم میشه.

-با کلیفورد ازدواج میکنی.

بدون هیچ لحنی گفتم:
-آره.

وایساد جلوم و گونه مو لمس کرد. به سینه اش خیره شدم، از ترس دیدن نگاهش. میدونستم اونجوری دیگه تباه می شدم.

-تا حالا به این فکر کردی که یه لحظه قلبتو دنبال کنی؟ اینکه نامزدیتو بهم بزنی و به رابطه مون یه فرصت واقعی بدی؟

نمیتونستم حرفاشو باور کنم، باورم نمی شد توافق ناگفته مونو برا اینکه یه وقت آینده مونو با هم در نظر بگیریم، شکست.

به چیزی که گفت فکر کرده بودم؟

آره، معلومه که بهش فکر کرده بودم. هر شب که تو بغلش می خوابیدم و هر روز صبح که کنارش از خواب بیدار می شدم فکرم همین بود.

اما هیچ وقت اجازه نداده بودم این ایده شکل بگیره، الانم اجازه نمی دادم.

محکم گفتم:

-نه.

صورتمو آورد بالا، چشمای قهوه ایش رو نگاهم گره خورد.
خودمو فولاد کردم.

-دروغگوی خوبی هستی، اما من می شناسمت.

-منو خیلی خوب میشناسی، سانتینو، اما از همه چیز خبر
نداری، مخصوصاً از قلبم. اول از همه من به خانوادم وفادارم
و اونا به ازدواجم با کلیفورد نیاز دارن. نمیخوام ناامیدشون
کنم.

-حق با توعه. پس فکر کنم خوبه که سه سال پیش از پدرت
خواستم بعد از پاریس دوباره به شغل اینفورسری برگردم.
اینجوری دیگه همدیگه رو نمیبینیم. یه جدایی تمیز، همون
جوری که خودتم میخوای.

خشکم زد. فکر می کردم حداقل بازم می دیدمش، بازم
میتونستم باهاش صحبت کنم.

-هیچ وقت بهم نگفتی.

شونه بالا انداخت.

-منم مثل تو اغلب اوقات یادم می رفت زمان بعد از پاریسم
وجود داره.

به زور لبخند زدم.

-هیچ وقت دوست نداشتی محافظم باشی، پس حالا به
آرزوت رسیدی.

به ساعتش نگاه انداخت.

-باید بریم بخوابیم. پروازمون زوده.

لبامو رو هم فشار دادم.

-آخرین شبمونو با هم نمیگذرونیم؟

به زور لبخند زدم، نمی خواستم مثل احمق ها به نظر برسم.

حالتش بی احساس بود.

-فکر نمی کنم عاقلانه باشه. باید شب تو تخت خودمون
بخوابیم.

با قاطعیت زوری گفتم:

-حق با توعه. چیزی که نیاز داریم یه جدایی تمیزه.

برگشتم و رفتم تو اتاق خوابم. چشمامو محکم پاک کردم.

تو پرواز برگشت به خونه ساکت بودیم. سانتینو یه فیلم اکشن از تلویزیون کوچیک نگاه می کرد، منم از شیشه به بیرون خیره شده بودم. دیشب زیاد نخوابیده بودم و احساس خستگی می کردم، اما فکرهای زیادم بیدار نگهم داشت.

از تقریباً سه سال پیش کلیفورد رو ندیده بودم، آخرین بار زمانی بود که تو پاریس بهم سر زده بود تا سورپرایزم کنه. همیشه از هم دور بودیم. اون چند ترم تو آکسفورد درس خونده بود و با پدرش به رویدادهای سیاسی سفر می کرد، منم که پاریس بودم.

احساس می کردم ازم دوری می کرد. برام مهمم نبود. دیدنش فقط زخم ها رو باز می کرد، زخمایی که حتی هنوز به وجود نیومده بود.

از اون زمان خیلی چیزها تغییر کرده بود. من تغییر کرده بودم. من و سانتینو تغییر کرده بودیم. به هم نزدیک تر شده بودیم. چیزی که داشتیم، خیلی فراتر از جنبه ی فیزیکی رفته بودیم. چیزی که داشتیم...

من و سانتینو دیگه نمیتونستیم با هم باشیم. از امروز صبح تعاملمون جدی و حرفه ای شده بود.

از هر ثانیه اش متنفر بودم. شاید اینجوری بهتر بود که دیگه محافظم نمیوند.

عصبی بودم. برا اینکه چجوری میتونستم به زندگی قبلیم برگردم استرس داشتم. اینکه چجوری میتونستم با کلیفورد نزدیکی داشته باشم، چجوری همه رو متقاعد کنم که اوکیم.

لئوناس تنها کسی بود که در مورد سانتینو میدونست، اما اون کسی نبود که بتونم از دلشکستگیم باهاش صحبت کنم. واقعاً هم حس دلشکستگی داشتم. فراموش کردن عشقت نسبت به کسی، به چیزی فراتر از یه مکالمه در مورد جدایی ساده نیاز داشت.

شاید میتونستم به لویزا و سوفیا بگم... اما تو این سه سال اخیر عملاً به اونا هم دروغ گفته بودم. دقیقاً مطمئن نبودم چرا تو چندتا مهمونی ای که همدیگه رو حضوری دیده بودیم بهشون چیزی نگفته بودم. شاید فکر می کردم اگه کسی نمیدونست پایان دادن به چیزها آسون تر می شد.

اما حالا آرزو می کردم کسیو داشتم که باهاش صحبت کنم.

تو این سه سال گذشته، سانتینو هم صحبتتم بود، بیشتر تو این موردها که مثلاً هر وقت چیزی طبق برنامه ام پیش نمی رفت یا نمره ی متوسطی می گرفتم، بهم می گفت اینقدر عزا

نگیرم. اما به دلایل واضح، الان سانتینو دیگه نمیتونست هم صحبت‌م باشه.

-استرس نداشته باش. هیچ کس متوجه چیزی نمیشه. سه سال پیش کاملاً گولم زدی و وانمود کردی باتجربه ای، که به نتیجه ی قابل توجهی رسید. یه دروغگوی شگفت انگیزی، پس نگران نباش.

این مثل طعنه و شوخی ای نبود که قبل از سکس داشتیم، بیشتر صدای آزاردهنده ای از گذشته بود. از اینکه میتونست به این راحتی به عوضی بودنش برگرده متنفر بودم.

پرسیدم:

-حالا که برمیگردیم، دوباره میری با زن های متاهل تنهای شیکاگو؟

سعی کردم بی تفاوت به نظر برسم.

ابرو بالا انداخت.

-دوباره کلیفیو میبوسی؟

-کلیفورد نامزدمه.

لبخند طعنه آمیزی که بهم زد عصبانیم کرد. چجوری میتونست تو این مورد اینقدر بی تفاوت باشه؟ چند سال بود با هم می خوابیدیم، با هم غذا می خوردیم، تقریباً همه ی کارهامونو با هم انجام می دادیم، ولی به نظر می رسید اهمیتی نمی داد.

زمزمه کرد:

-و کاملاً واضحه که من نامزدت نیستم. محافظتم. در نتیجه، مجبور نیستم در مورد شریک های جنسیم بهت بگم.

آه کشیدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. تقریباً به فرودگاه اوهر رسیده بودیم.

-نمیخوام به محافظ جدید عادت کنم.

داشتم چیکار میکردم؟

چیزی نگفت.

-پس امشب با خانوم کلارک میخوابی؟

چرا نمیتونستم ساکت بشم؟ من کسی بودم که می خواستم همه چیز رو تموم کنیم، بعد الان به سانتینو چسبیده بودم.

-احتمالاً تا الان جایگزین پیدا کرده. باید یه همسر تنهای جدید پیدا کنم.

-موارد زیادی برا انتخاب کردن هست.

-چند سال دیگه خودتم یکیشونی.

نمیتونستم صبر کنم تا درهای هواپیما باز بشه. می خواستم فرار کنم. نمیتونستم بیشتر از این تحملش کنم.

مامان و بابا تو فرودگاه منتظر بودن. با عجله دویدم سمتشون. مامان خیلی محکم بغلم کرد و بابا سر تا پا بررسیم کرد، انگار می خواست مطمئن بشه واقعاً سالمم. هر بار که همدیگه رو می دیدیم همین کار رو می کرد.

به سانتینو سر تگون داد، انگار بی صدا ازش برا حفظ امنیت من تشکر کرد. اگه فقط نیمی از کارهایی که من و سانتینو انجام داده بودیمو میدونست...

بهتر بود که بهش فکر نکنم. الان دیگه تموم شده بود.

سانتینو کوتاه بهم سر تگون داد.

بعد به بابا گفت:

-میرم خونه یکم بخوابم.

بابا گفت:

-خودم برا محافظت ازشون هستم، برو.

سانتینو بدون هیچ حرف دیگه ای رفت. آب دهنمو قورت
دادم و به زور نگاهمو از دور شدنش گرفتم. این آخرین
خدا حافظیمون بود؟

سانتینو

بابا تو فرودگاه سوارم کرد. با یه نگاه به صورتم حالتش پراز
نگرانی شد.

رو صندلی مسافر نشستم. احساس می کردم یکی ازم به عنوان کیسه بوکس استفاده کرده بود. همیشه تو رابطه ی جنسی بی معنی و دور نگه داشتن احساسات ازش خوب بودم، اما آنا محدودیت های خود کنترلیمو بهم نشون داده بود.

-پسرم، میتونی هر چیزیو بهم بگی، میدونی که. باید نگران باشم؟

آه کشیدم.

-فکر کنم دیگه لازم نیست نگران باشی.

نگاهشو از خیابون گرفت. معمولاً راننده ی خیلی هوشیاری بود و نمیداشت چیزی حواسشو پرت کنه، پس این به این معنی بود که واقعاً نگرانش کرده بودم.

-من و آنا سه سال گذشته با هم بودیم.

رنگش پرید، اما حرفمو قطع نکرد، که به خاطرش ازش ممنون بودم. باید این درد رو از رو سینه ام برمی داشتم.

نیاز داشتم اینو با یکی درمیون بذارم. شاید به این دلیل که باعث می شد واقعی تر و چیزی بیشتر از تخیلم به نظر برسه. گاهی اوقات این سه سال گذشته مثل یه رویا تجسم می شد.

من و آنا حتی یه عکسم با هم نداشتیم، هیچ مدرکی نبود، که البته اینجوری بهتر بود، اما در عین حال این احساسو ایجاد می کرد که سه سال گذشته اصلاً اتفاق نیفتاده بود، انگار از خواب بیدار شده بودم، یا توکما بودم.

-ولی الان تموم شده.

گلوشو صاف کرد، احتمالاً سعی می کرد جلوی طغیانشو بگیره.

-این تصمیم درستیه.

گفتم:

-تصمیم من نبود.

-آنا همه چیو تموم کرد؟

-آره، چون به خانوادش و اوت فیت وفاداره.

جلوی ساختمون آپارتمانم نگه داشت، اما از ماشین پیاده نشدیم.

تو سکوت بهم نگاه کرد.

-هیچ وقت نخواستی برات دنبال همسر بگردم، اما خانواده های زیادی هستن که با خوشحالی دخترشونو بهت میدن.

-بعد از فوت مامان خودتم هیچ وقت با کسی قرار نداشتی.

چشمامو جستجو کرد و شونه مو لمس کرد.

-سانی، همیشه می ترسیدم یه روز دلتو به یه زن شوهردار بدی.

-پس باز کارم بهتر بود، زن نامزددار انتخاب کردم.

نخندید.

-باید تصمیم آنا رو قبول کنی، به خاطر هر دوتون.

گفتم:

-میدونم.

همین کارم می کردم.

روز بعد دانه ازم خواست برا صحبت نهایی در مورد
مأموریتم تو پاریس برم خونه اش. قبلش با آرتورو تماس
گرفته بودم تا عصر همدیگه رو ببینیم و در مورد همکاریمون
صحبت کنیم. آنا به زندگیش ادامه می داد، منم همین کار رو
می کردم.

از ورودی خونه ی نگهبانی وارد شدم و از راهروی زیرزمینی به
سمت عمارت حرکت کردم. حس اضطراب لعنتی داشتم.
لحظه ای که وارد خونه شدم، فهمیدم چرا. آنا تو راهروی
روبروی دفتر دانه بود. این قطعاً تصادفی نبود.

رفتم سمتش، سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم، اما مثل
همیشه که می دیدمش ضربان قلبم تند شد. آخرین لباسی که

تو پاریس دوخته بود، پوشیده بود؛ یه مینی لباس جذب
آستین بلند با یقه ی کج. اولین بار بود که می دیدم این لباسو
پوشیده. خیلی فوق العاده به نظر می رسید.

نگاهمون قفل شد.

آروم گفت:

-آماده ی استعفای؟

چیزی نگفتم، فقط از کنارش رد شدم و در دفتر دانه روزم.
آنا بدون هیچ حرف دیگه ای رفت. تمام خویشتن داریمو به
کار بردم که برا بوسیدنش دنبالش نرم.

تو ملاقاتمون، دانه قدردانی و رضایتشو از کارم تو پاریس ابراز
کرده بود.

نمیتونستم اینو انکار کنم؛ به خاطر خیانت کردن به کاپوم احساس گناه می کردم، اما میدونستم اگه زمان برمیگشت عقب بازم این کار رو انجام می دادم، حتی با دونستن نتیجه ی نهاییش. نمی خواستم هیچ کدوم از لحظاتی که با آنا گذرونده بودمو از دست بدم.

دانته داشت به چندتا کاغذ که رو میزش بود نگاه می کرد.

کوتاه به بالا نگاه انداخت و پرسید:

-هنوز میخوای از موقعیت به عنوان محافظ استعفا بدی و دوباره اینفورسر بشی؟

-چرا می پرسی؟

-دروغ نمیگم. ترجیح میدم بازم خودت محافظ آنا باشی. بهت اعتماد دارم. اما به قولم احترام میذارم، پس اگه میخوای اینفورسر باشی این کار دوباره مال خودته.

-در واقع به این فکر کردم که همچنان محافظ آنا بمونم.
اینجوری دوباره میتونم با پدرم همکاری داشته باشم.

الان چی گفتم؟ عقل لعنتیمو از دست داده بودم؟

یه لبخند کوچیک بهم زد، دیگه به کاغذهاش نگاه نکرد و تمام
توجهشو آورد رو من.

-خوشحالم که اینو میشنوم.

اومد سمتم و دستشو دراز کرد. بعد از اینکه بلند شدم،
باهاش دست دادم، ولی میدونستم اشتباه بزرگی مرتکب شده
بودم.

-قبل از اینکه دوباره شروع به کار کنی به چند روز دیگه
مرخصی نیاز داری؟ متوجه شدم که تو این سه سال تعطیلاتی
نداشتی.

-چند روز مرخصی عالیه.

باید کنترل خودمو به دست میاوردم. بودن کنار آنا یه ریسک لعنتی بود. فقط امیدوار بودم آنا به حرفاش عمل کنه و ازم فاصله بگیره؛ چون میدونستم اگه حرکتی می زد نمیتونستم دستامو پیش خودم نگه دارم.

بعد از چهار روز تعطیلی، برا اسکورت کردن آنا رفتم عمارت کاوالارو. آنا داشت از پله ها میومد پایین. وقتی منو دید یکم مکث کرد، بعد به پایین اومدنش ادامه داد. با چند قدم فاصله ازم وایساد و قوزک پاشو آورد جلوی اون یکی پاش. فقط وقتی که عصبی بود اینجوری وایمیستاد.

-بابام بهم گفت استعفا ندادی.

-تا زمانی که بهم نیاز داری محافظت می‌مونم.

لبخند زد، و لعنتی، درونم مثل درخت کریسمس جلوی برج
ترامپ تو نیویورک روشن شد.

آروم گفت:

-خوشحالم.

یه قدم به سمت برداشت و بعد وایساد.

-تو سطح حرفه ای با هم کار میکنیم.

به نشونه ی تایید سر تکون داد.

-حتما. همون جوری که درموردش صحبت کرده بودیم.

گفتم:

-خوبه.

به ساعت نگاه انداختم.

-برا امروز برنامه ای داری؟

-فقط ناهار با لویزا. هفته ی بعد پرکارتره. بعدا برنامه مو تو ایردراپ برات میفرستم.

-خوبه.

سر تگون داد و به در اشاره کرد. دوباره این پا اون پا شد و با انگشتای ظریفش با دستبند طلایی که برا کریسمس از کلیفورد

گرفته بود بازی کرد. مادر کلیفورد اینو به آنا داده بود چون خود کلیفورد همراه پدرش جای دیگه ای بود.

از اون روز این اولین باری بود که آنا این دستبند رو مینداخت، که یادآور دردناک از مردی بود که در اصل بهش تعلق داشت.

-الان باید بریم. لویزا همیشه سر وقت میاد.

بردمش سمت لیموزین مرسدس جلوی عمارت و در پشتیو براش باز کردم. بعد از سه سال این اولین بار بود که جلو سوار نمی شد.

بهم لبخند مودبانه زد و رو صندلی عقب نشست. درشو بستم و قبل از اینکه بشینم پشت فرمون نفس عمیق کشیدم.

اول مسیر تو سکوت گذشت. احساس خفگی داشتم. هر ثانیه انگشتم دور فرمون سفت تر می شد. چرا قولی که دانته بهم داده بود رو قبول نکرده بودم؟ چرا اینجوری خودمو عذاب میدادم؟

واقعاً می خواستم از آنا تو قرارهاش با کلیفورد هم محافظت کنم؟ یا وقتی که برا عروسیش گل و لباس عروس انتخاب می کرد؟

گفت:

-نگه دار.

از آینه بهش نگاه کردم.

جیغ زد:

-نگه دار!

ماشینو بردم سمت پارکینگ یه رستوران و پارک کردم.

کمربندمو باز کردم و چرخیدم سمتش.

-چی شده؟

کمربندشو باز کرد، اومد سمتم و یقه مو گرفت.

بعد منو برا بوسه کشید سمت خودش.

بدنم بلافاصله زنده شد. بدون هیچ تردیدی، بدون رفتار حرفه ای.

بین بوسه ها زمزمه کرد:

-بهت نیاز دارم. همین الان.

پیراهنمو محکم تر کشید. بدنمو کج کردم و تقریباً رفتم بین صندلی های جلو. بعد رفتم روش. شروع کردیم لباس های

همدیگه رو دربیاریم، نیاز داشتیم بدن برهنه ی همدیگه رو
حس کنیم.

فقط شیشه های دودی از رازمون در برابر دنیای بیرون
محافظت می کرد. خیلی خطرناک بود، اما هیچکدوممون
اهمیتی نمی دادیم.

وقتی داخلش فرو رفتم، بدن هامون کاملا به هم چسبید.
میدونستم هر چی میخواست بهم بده می گرفتم، تا هر وقت
که می شد.

آنا

بعد از سکسمون تو ماشین با یه ربع تاخیر رسیدم سر ناهارم
با لویزا. به خودم قول دادم این آخرین بارمون باشه، آخرین
خدا حافظی.

ولی خیلی زود مشخص شد که من و سانتینو نمیتونستیم از
هم دور بمونیم. ارتباطمون مثل یه کشش مغناطیسی بود که
هیچ کدوممون نمیتونستیم در برابرش مقاومت کنیم. واقعا
چرا قبول کرده بود محافظم بمونه؟

فقط یه روز بعدش دوباره رو صندلی عقب ماشین سکس
کردیم. هر دومون از نفس افتاده بودیم و پوست عرق کرده

ام به چرم صندلی چسبیده بود، اما نمیتونستم لبخندمو جمع کنم.

به پهلوش چسبیده بودم، از احساس گرما و عطری نظیرش لذت می بردم. عطرش بهم احساس امنیت می داد.

پرسید:

-حالا چی میشه؟

-کاری که تو پاریس انجام می دادیمو ادامه میدیم.

-تو پاریس هزارتا چشم هوشیار دنبالمون نبود. میتونستیم نسبتاً بدون هیچ مزاحمتی با هم باشیم. ولی هر کاری که تو شیکاگو انجام بدیم ریسکه. نمیتونیم تو ملاء عام نزدیک هم باشیم و حتی دیدارهای مخفیانه هم سخته. نمیتونیم تو اتاقت سکس کنیم. تو پارکینگ های عمومی هم نمیشه به سکس کردن ادامه بدیم.

با لبخند شیطنت آمیز خودمو کشیدم بالا، می خواستم سنگینی صحبتمونو کم کنم. نمی خواستم به نگرانی هایی که از زمان بودنمون تو پاریس درگیرم کرده بود و حالا هم از زمانی که به شیکاگو برگشته بودیم واضح شده بود، فضا بدم.

-چرا نه؟ ریسکی بودنش باعث میشه هات تر بشه. شیطنتمون تو ماشینو دوست دارم. تو اتاقمم از این حتی درتی تره.

نگاه عمیقش اومد رو چشمام.

دستشو آورد لای موهام.

-این یه لایه ی دیگه به خیانتمون اضافه میکنه.

مامان و بابام در هر صورت وقتی می فهمیدن ناامید میشدن، که قرار نبود بفهمن.

زمزمه کردم:

-فقط بیا تا زمانی که میتونیم راز همدیگه باشیم.

وقتی با مامان و بابا و لئوناس وارد عمارت کلارک شدیم دستام عرق کرده بود. دولورا تولد پنجاه سالگیشو جشن گرفته بود و طبق انتظار هممون دعوت شده بودیم.

این اولین باری بود که بعد از چند سال دوباره کلیفورد رو می دیدم، که باعث شد به طور غیر قابل توضیح احساس اضطراب کنم، مخصوصاً به این دلیل که بابا بجای انتسو سانتینو رو با خودمون آورده بود.

کلیفورد و مادرش در حالی که پدرش مشغول صحبت با چندتا سناتور بود، ازمون استقبال کردن. دولورا کوتاه بغلم

کرد، که حس ناخوشایندی داشت، به خصوص وقتی که
بالافاصله نگاهش به سانتینو افتاد. فکر می کرد سانتینو بهش
یه هدیه ی تولد ویژه میداد؟

سانتینو این کار رو نمی کرد.

مگه نه؟

هنوز انحصاری بودیم؟ یا جداییمون تو پاریس همه چیز رو
تغییر داده بود؟

فقط فکر اینکه ممکن بود زن دیگه ایو لمس کنه باعث
عصبانیت می شد.

کلیفورد اومد جلوم و توجهمو به خودش جلب کرد.

با لبخند مودب پرسید:

-چطوری؟

کمتر پسر و نه به نظر می رسید، آروم تر و با اعتماد به نفس تر شده بود، و نه فقط به این دلیل که کت و شلوار شیک پوشیده بود.

گفتم:

-خوبم.

منو برد سمت میز غذاها.

-باعث دردسر میشه؟

نیازی به توضیح بیشتر نبود، کاملاً مشخص بود که منظورش کی بود. کوتاه ترین نگاهو به سانتینو انداختم که داشت همه جا رو به حالت حرفه ای بررسی می کرد.

-نه، چطور؟ دختری که این چند ساله باهاشون قرار
میداشتی مشکلی ایجاد میکنن؟

-نه زیاد.

با لبخند محکم گفتم:
-دیدی. همه چی اوکیه.

سانتینو

هیچ وقت فکر نمی کردم آرزوی برگشتن به پاریس داشته باشم. دلم برا شیکاگو تنگ شده بود و خوشحال بودم که به شهرم برگشته بودم، اما بودن تو اینجا به این معنی بود که دیگه نمیتونستم با آنا باشم. مجبور بودیم پشت سر همه پنهون بشیم تا چند لحظه حریم خصوصی داشته باشیم.

همیشه از هیجان گیر افتادن احتمالی لذت می بردم. از اینکه سکس ممنوعه چقدر کثیف به نظر می رسید تحریک می شدم. اما به دلایل عجیبی دوست نداشتم سکسم با آنا کثیف و ممنوعه باشه. می خواستم همه بدونن مال منه و من میکنمش.

خوشبختانه الان آنا و کلیفورد به هم نچسبیده بودن. دیدنشون کنار هم همیشه بهم حس قتل می داد. آنا داشت با خواهرهای کلیفورد صحبت می کرد و کلیفورد هم با دختریه سیاستمدار دیگه.

صدای آشنا گفت:

-سانتینو.

و دولورا کنارم ظاهر شد.

-میخوام برم تو باغ ها قدم بزنم. توعم میای یکم هوای تازه بخوری؟

بهبش نگاه نکردم.

-همین جا راحتم. باید یکی دیگه رو پیدا کنی که باهاش هوای تازه بخوری. دیگه سینگل نیستم.

-کسیو داری؟

-آره.

بدون مکث کردن اینو گفتم. با وجود اینکه میدونستم نمیتونستم آنا رو مدت طولانی نگه دارم، الان که داشتمش هیچ کس دیگه ايو نميخواستم. تا هر زمان که مال من بود وفادار می موندم.

شونه بالا انداخت.

-خوش به حالش.

نگاه آنا رو از اون سمت سالن دیدم. البته که دیده بود با
دولورا صحبت می کردم. اینکه حسودیش می شد بهم حس
رضایت داد.

بهم یه لبخند سریع زد، بعد تمرکزشو رو صحبتش برگردوند.
نگاهمو ازش دور کردم. متوجه شدم کلیفورد از سالن خارج
شد. دختری که باهاش صحبت می کرد هم رفته بود.

بیست دقیقه بعد، دختر برگشت و چند دقیقه بعدشم
کلیفورد اومد. وقتی متوجه شدم زیپ شلوارش هنوز باز بود و
یکم لک میکاپ رو پیراهن سفیدش بود، رفتم سمتش.

وقتی چیزی نگفتم، زمزمه کرد:

-تحریک شدم، خوبه؟ تقریباً یه هفته اس نتونستیم با هم باشیم.

بهش پوزخند زدم، هرچند هنوز تو فکر این بودم که دلایلش برا اینکه میخواست همین الان سکس داشته باشیم چی بود.

-پس راهو نشون بده.

لبخند زد و به سمت مسیر آسفالتی دورتر از تراس رفت. دنبالش حرکت کردم. دقیقاً میدونست کجا باید بره. خودمم خونه ی فرعیو یادم بود. دولورا منو آورده بود اینجا.

دستگیره ی در رو گرفت اما قفل بود. چاقومو درآوردم و کردممش تو قفل تا اینکه در باز شد. لبخند آنا کاملاً شیطننت آمیز شد. دستشو دراز کرد. بعد از بررسی کوتاه اطرافمون، دستشو گرفتم و گذاشتم منو بیره داخل.

فضا هنوز همون جوری بود که یادم میومد. بدون مکث
کردن منو کشید تو اتاق خواب.

زمزمه کردم:

-واقعاً؟ اتاق خواب کلیفی؟

شونه بالا انداخت.

-دیگه اینجا زندگی نمیکنه که. دلم برا تو تخت بودن باهات
تنگ شده. تختش راحت به نظر میرسه.

-با کلیفی تستش نکردی؟

نمیدونستم چرا وقتی میدونستم آنا با کلیفورد نبوده، اینو
گفتم. نمیتونستم حس حسادتمو کنار بزنم.

-لحظه رو خراب نکن. نمیدونیم چقدر وقت داریم. شاید یکم
دیگه کلیفورد یا دولورا اینجا رو برا فعالیت هاشون نیاز داشته
باشن.

باسنشو گرفتم.

-از فکر اینکه میخوای برا تلافی کردن کار کلیفورد ازم استفاده
کنی متنفرم، اما چون الان خیلی میخوامت نمیدارم این
جلومو بگیره.

رو نوک انگشتاش وایساد و محکم منو بوسید، اما همچنان
عصبانی بودم.

با لبخند خشن کنار کشیدم.

-دختر خوبی باش و زانو بزنی.

آروم جلوم زانو زد، اصلا نگاهشو ازم دور نکرد. میدونست
این حالتش چقدر منو دیوونه می کرد؟

زیپ شلوارمو باز کرد. دستمو بردم تو موهایش و کشیدمش
سمت آلت منتظرم. لباسو باز کرد و منو برد تو دهنش،
نگاهش به نگاهم گره خورد و لبخندش رو لباس موند.

با اخم بهش خیره شدم، احساس قوی مالکیتی که نمیتونستم
ازش بیرون بیام نسبت بهش پیدا کردم. آنا مال من بود، قرار
بود مال من باشه. در برابر ناله دندون هامو به هم فشار دادم
و انگشتم تو موهایش سفت شد. زبونشو دور نوک آلت
چرخوند و بعد آلتمو عمیق تر برد تو دهنش.

ناله کردم، انگشتم منقبض شد. بیشتر میخواستم، بیشتر
ازشو. شونه هاشو گرفتم و کشیدمش بالا.

محکم بوسیدمش. هنوز عصبانی بودم، اما حاضر نشدم رو
این حس تمرکز کنم. دستمو بردم زیر دامنش و شورتشو کنار

زدم. بعد هلش دادم، جوری که به پشت افتاد رو تخت. رفتم
روش و بایه ضربه ی محکم داخلش فرو رفتم.

با ناله قوس گرفت، لبشو گاز گرفت تا صداشو خفه کنه.

-باید ساکت باشیم، خب؟

خندید.

دستمو بردم بینمون، کلیتشو پیدا کردم و نیشگون گرفتمش،
می خواستم دوباره ناله کنه.

بهم نگاه عصبانی انداخت و لباشو محکم به هم فشار داد.

-میخوای گیر بیفتیم؟

محکم تر داخلش ضربه زدم، و عمیق تر، انگشتمم سریع تر
رو واژنش تگون می خورد.

با حالت هشدار عضله ی دوسر بازومو گاز گرفت.

لبامو بردم رو لباش و ناله ی بعدیشو قورت دادم.

نمیخواستم اینجوری فقط برا نیازهای خودخواهانه ی خودم
شهرت آنا رو خراب کنم. اگه می خواستم عروسیو به هم
بزنم، باید یه راه دیگه پیدا می کردم.

بعد از سکس لباسامونو مرتب کردیم.

دوباره رژ لبشوزد. رژ لبی که به کل آلتی مالیده شده بود.

-مطمئن میشی که کیفی بفهمه چه اتفاقی افتاده؟

از رو شونه اش با حالت سردرگم بهم نگاه انداخت.

ابروهاش توهم رفت.

-چرا باید این کار رو بکنم؟

چیزی نگفتم، فقط کمر بندمو بستم. نمی خواستم به این مهمونی مسخره برگردم و ببینم که آنا باید با کلارک ها، به خصوص کلیفورد گپ بزنه.

البته که حالتمو فهمید و اومد ستم. دستاشو پیچید دور کمرم. از زمان پاریس اینجوری همدیگه رو بغل نکرده بودیم. لباسو بوسیدم، برام مهم نبود که دوباره رژ لبش پاک می شد.

بین بوسه ها زمزمه کرد:

-چرا عصبانی ای؟

-عصبانیم چون قبلاها این من بودم که میتونستم سکس و احساساتو از هم جدا کنم. من بودم که باید به زن ها می گفتم رابطه ی جنسی فقط برا سرگرمیه و به احساساتشون پاسخی نمیدم. این یه تجربه ی جدیدیه که برا اولین بار طرف دیگه ی ماجراعم، و زیاد خوشایند نیست.

الان اعتراف کرده بودم که نمیتونستم کاری که باید انجام می شد رو انجام بدم؛ اینکه احساساتمو تو تاریک ترین گوشه ی قلبم هل بدم و قفلش کنم.

آب دهنشو قورت داد.

-سانتینو، تو تنها کسی نیستی که تو جدا کردن سکس و احساسات مشکل داری، خب؟ اما هر دومون میدونیم که باید با هر احساسی که فکر می کنیم داریم بجنگیم.

نگاهشو دور کرد.

-اینو میدونم. اما هر چی بیشتر این کار رو انجام میدیم سخت تر میشه. شاید بهتر بود طبق قرارمون پیش می رفتیم و وقتی برگشتیم شیکاگو دیگه سکس نمی کردیم.

تو این مرحله دیگه رابطه مون واقعا چیزی بیشتر از سکس نبود. دیگه نمیتونستیم قرار بذاریم. مجبور بودیم با پیچوندن بقیه گوشه کنار همدیگه رو ببینیم. چیزی که تو پاریس شبیه یه چیز بیشتر بود، مثل... مثل قرار گذاشتن، الان مثل یه رابطه ی نامشروع پنهونی به نظر می رسید.

چشماشو بست.

-نمیخوام چیزهایی که داریمو تموم کنیم. دلم برا چیزهایی که قبلا داشتیم و الان تو شیکاگو نمیتونیم داشته باشیم تنگ شده.

خم شدم و بینیمو بردم لای موهاش.



سانتینو

الان که مسئولیت های اجتماعی آنا تا عروسی زیاد شده بود، وقت گذاشتن برا همدیگه تقریباً غیرممکن بود. تو چهار هفته ای که از ورودمون به شیکاگو میگذشت، فقط چهار بار تو ماشین و یه بار تو مهمونی سکس کرده بودیم. همین بود.

خیلی کم پیش میومد وقت کنیم با هم حرف بزنیم. هیچ وقت فکر نمی کردم دلم برا صحبت کردن با یه زن تنگ بشه، اما در واقع دلم برا گپ زدن هامون مثل وقتی که تو پاریس کنار هم دراز می کشیدیم، تنگ شده بود.

بعد از یه سکس سریع دیگه تو ماشین، که تو راه گل فروشی برا عروسی بودیم، چند دقیقه رو صندلی عقب با هم موندیم.

آنا یهو پرسید:

-برا آینده برنامه ای نداری؟

به پایین نگاه کردم که سرش رو سینه ام بود.

-چه نوع برنامه ای؟

از زمان شروع کارم با آنا از برنامه ریزی کردن منصرف شده بودم. البته قبلشم ترجیح می دادم تو لحظه زندگی کنم، که با توجه به انتخاب های زندگیم عاقلانه بود.

سرشو کج کرد تا بهم نگاه کنه.

-هیچ وقت نمیخوای ازدواج کنی و بچه دار بشی؟ الان بالای سی سالته.

جدی بود؟

بهبش خیره شدم.

-شاید وقتی ازدواج کردی. تا زمانی که دارم تو رو میکنم به نظر
عاقلا نه نیست برا خودم همسر پیدا کنم. فعلا بخاطرت
زندگیم تو حالت تعلیق.

نشست، صورتش توهم رفت.

-انگار همسر داشتن جلوتو میگیره.

-اگه زن داشته باشم بهش وفادار میشم.

متعجب به نظر می رسید.

-چندین زنو خیانت کار کردی!

-من اونا رو خیانت کار نکردم. خودشون از قبل دنبال تفریح خارج از ازدواجشون بودن. من فقط بهشون پیشنهاد تفریح دادم.

به نشونه ی تایید سر تکون داد، اما همچنان گیج به نظر می رسید.

-پس به خاطر من ازدواج نمیکنی؟

عمداً خودشو به خنگی می زد؟ کل زندگیم تو این سه سال گذشته تو تعلیق بود. همه چی حول آنا و آینده اش می چرخید.

دوباره رفتم روش.

-تمام کارهای لعنتیم تو این چند سال اخیر به خاطر تو بوده، آنا. تو خورشیدی هستی که من دارم دورش می چرخم.

چشماش نرم شد.

-نباید زندگیتو به خاطر من تو تعلیق بذاری.

این واقعا چیزی بود که می خواست؟ اینکه یکی دیگه رو پیدا کنم؟ رفتم بین پاهاش و آروم آروم واردش شدم. لباس موقع بازدم از هم باز شد.

-فعلاً مال منی. همین کافیه.

در واقع کافی نبود، و این واقعیت غم انگیز هر روز که می گذشت بیشتر مشخص می شد. فقط آنا رو می خواستم.

آنا

سانتینو مثل یه شیر آماده ی حمله تعامل من با کلیفورد رو تماشا می کرد. کل بدنش تنش داشت و تو چشماش میل به پودر کردن کلیفورد غیر قابل انکار بود.

من و کلیفورد دست تو دست هم به دورین لبخند زده بودیم و نقش زوج خوشبختیو بازی می کردیم که نبودیم و احتمالاً هم هیچ وقت نمی شدیم.

گومو صاف کردم و به دورین لبخند زدم. احساس گناه داشتم. احساس می کردم دارم به سانتینو خیانت میکنم. اما من و سانتینو... نمیتونستیم با هم باشیم.

با اینکه چیزی که الان احساس می کردیم یه چیز واقعی بود، چیزی بیشتر از سکس، در مقابل چیزی که پیش رومون بود شانس نداشت.

من و کلیفورد تمام مدت دست تو دست هم بودیم. فقط پنج ماه به عروسیمون مونده بود، برا همین باید جوری رفتار می

کردیم که انگار واقعا عاشق هم بودیم. هیچ کدوم از خانواده هامون نباید درگیر شایعات زننده ی مطبوعات می شد.

در نهایت وانمود کردم که باید برم دستشویی، اما در حقیقت رفتم دنبال سانتینو. تو لابی پیداش کردم، روپله ها نشسته بود و به گوشیش خیره شده بود.

همین که می رفتم سمتش با لبخند تمسخرآمیز پرسیدم:
-نبايد مراقب من باشی؟

-بادیگارد های کلیفورد هستن، پدرتم هست. ترجیح میدم اینجا بمونم، دور از جنون.

کنارش وایسادم و به نرده تکیه دادم.

-عصبانی ای؟

با صدای مرگبار زمزمه کرد:

-چرا باید عصبانی باشم؟ هوم؟ چون تو و کلیفی مثل
کفدرهای عاشق کنار همین؟

آروم گفتم:

-از وقتی شروع کردیم با هم بخوابیم همه ی اینا رو
میدونستی.

این بحثی بود که این چند هفته اغلب با هم داشتیم.
اوضاعمون هر روز بدتر می شد. همش داشتیم دعوا می کردیم
و فقط زمانی که سکس داشتیم با هم دعوا نمی کردیم.

-با هم خوابیدن. این تمام کاریه که انجام میدیم؟ چون اگه
فکر می کنی اینجوریه، بهتره بهش بگیم رابطه ی نامشروع.

پلک زدم، گلوم سفت تر شد.

-میدونی که چیزای بیشتری هست.

کنارش رو پله نشستم، اما محض احتیاط که اگه یکی سر می رسید، یکم بینمون فاصله گذاشتم.

گردنمو گرفت، کاملاً متحیرم کرد.

-میدونم. من میدونم چی میخوام. میدونم چه احساسی دارم. تو چی؟

آب دهنمو قورت دادم.

-مجبورم با کلیفورد ازدواج کنم. بخاطر اوت فितه، خودت که میدونی. کاری نکن که به انتخابم شک کنم.

سرشو تگون داد و ولم کرد.

-شاید این بخاطر اوت فیت باشه، شایدم بخاطر چیز دیگه
ایه. اگه هنوز به انتخابت شک نکردی، بهتره از این به بعدم
این کار رو نکنی.

-منظورت چیه؟

در باز شد. سریع از هم فاصله گرفتیم، اما نه قبل از اینکه
یکی ما رو ببینه. خوشبختانه اون شخص فقط سوفیا بود.

سوفیا چشماش از تعجب گشاد شد.

-ببخشید مزاحمتون شدم.

بلند شدم.

-مزاحم نشدی. صحبتتون تموم شد.

رفتم سمت سوفیا. از چهره اش متوجه شدم نگرانم بود.

یه لبخند سریع بهش زدم.

-میری سرویس بهداشتی؟

گفت:

-اوهوم.

یه نیم نگاه به سانتینو انداخت.

مشخص بود هنوز مطمئن نبود چی دیده بود. من و سانتینو زیاد حالت صمیمی نداشتیم، اما احتمالاً هر چی بینمون گذشته بود به هر حال رابطه مونو به سوفیا لو داده بود.

-آره. تو چی؟

-منم میخوام برم سرویس بهداشتی.

بازو هامونو تو هم کردیم و رفتیم سمت حموم دستشویی اتاق
مهمان.

منتظر موند تا در رو ببندم، بعد گفت:

-خب، چند وقته؟

لبخند عذرخواهی زدم، هرچند بعد از بحثم با سانتینو یکم
احساس گریه داشتم.

-از زمان پاریس.

نفسشو داد بیرون.

-از اولش؟

-آره.

-وای آنا. چرا بهم نگفته بودی؟

-تلفنی خیلی خطرناک بود.

-زمان هایی که تو مهمونی ها همدیگه رو می دیدیم چی؟

شونه بالا انداختم، احساس بدی داشتم.

-فقط... نمی خواستم در مورد چیزی بهت بگم که دقیقاً
مشخص نبود چی بود.

نگاهی بهم انداخت که انگار فکر می کرد کاملاً دیوونه شدم.

صدای قدم های کسی از پشت در اومد و ما ساکت شدیم.
این یادآوری خوبی بود که اینجا خونه ی کلارک ها بود. اینجا
امن نبود، مخصوصاً برا موضوع به این حساسی.

پرسیدم:

-میشه فردا برا صبحونه همدیگه رو ببینیم؟

-حتما. به هر حال دنیلو فردا جلسه داره. اما دیگه پنهون کاری نداریم، خب؟

بغلش کردم.

-قول میدم.

صبح روز بعد سوفیا اومد. دنیلو با بابا تو دفتر بابا جلسه داشتن، برا همین ما با هم رفتیم سمت یه کافه رستوران. خوشحال بودم که سوفیا چند روز دیگه هم شیکاگو میموند. به حمایتش نیاز داشتم.

به این فکر کرده بودم که از لویزا هم بخوام باهامون بیاد، اما خیلی سخت بود که همزمان به سؤال هاشون جواب بدم و براشون مسئله رو جا بندازم.

یه دفعه دیگه لویزا رو جداگونه می دیدم تا در مورد سانتینو صحبت کنیم. به هر حال مشغول تدارکات عروسیشم بود، برا همین نمی خواستم با مشکلاتم مربوط به سانتینو نگرانش کنم.

برا صبحونه رفتیم جای مورد علاقه ام، جایی که بهترین وافل بلژیکیو سرو می کردن. سانتینو ما رو رسوند اونجا، در نتیجه مسیر به سمت اونجا تو سکوت گذشت، به جز صحبت های رسمی ای که گه گاهی بین سانتینو و محافظ سوفیا که کنار سانتینو جلو نشسته بود میگذشت.

سانتینو به اندازه ی کافی باهوش بود که فهمید حریم خصوصی میخواستیم، برا همین دور از میز ما سر یه میز نزدیک ورودی نشست.

فقط یکم قهوه ی تلخ با سالاد میوه خوردم. جدیداً کم پیش میومد احساس گرسنگی داشته باشم. استرس مربوط به سانتینو و عروسی ای که پیش رو داشتم تاثیر خودشو گذاشته بود.

سوفیا از بین وافل خوردنش بهم نگاه کرد و بعد یه نگاه به سانتینو انداخت که با محافظ سوفیا اون سمت نشسته بودن.

-واقعا فکر میکنی میتونی این عروسیو پشت سر بذاری؟

هر روز کمتر حس می کردم که میتونستم، اما فقط پنج ماه تا عروسی فاصله داشتیم. تالار رزرو شده بود، دعوت نامه ها فرستاده شده بود، پذیرایی رزرو شده بود، حتی گل، کیک و

تزئینات، همه انتخاب شده بود. تنها چیزی که مونده بود لباس عروسم بود که تا الان از خریدنش طفره رفته بودم.

کنسل کردن عروسی تو این مرحله باعث واکنش شدید می شد. کلارک ها به شدت عصبانی می شدن و احتمالاً اینو از چشم اوت فیت میدیدن. حتی اگه گزینه های انتقام گرفتنشون محدود بود، نمی خواستم برا خانوادم یا اوت فیت مشکلی ایجاد کنم.

ناگفته نمونه که من و سانتینو هم باید به رابطه مون اعتراف می کردیم. دست کم بابا و مامان که خیلی ناراحت می شدن.

آه کشید.

-این مکث خیلی طولانی ایه، آنا.

-مجبورم. الان نمیتونم پا پس بکشم. کلیفورد بد نیست؛ ظاهرش خوبه، هوشمند و بافکره. همه ی اینا ویژگی های خوبیه که تو ازدواج ازشون قدردانی میکنم.

-شاید. شایدم ازش متنفر بشی، چون به قیمت از دست دادن عشق زندگیت تموم میشه.

شونه بالا انداختم.

-شاید کلیفورد بعد از چند سال طلاقم بده، اینجوری آزاد میشم.

-شک دارم به این زودیا با طلاق رو شغلش ریسک کنه. بعدم وارد شدن به یه ازدواج با امید به طلاق سریع گزینه ی خوبی نیست. سانتینو هم شاید تا اون زمان ازدواج کنه.

فقط فکر اینکه سانتینو با کسی ازدواج می کرد منو به هم میریخت. البته می خواستم خوشحال باشه، اما از دست دادنش به یه زن دیگه فوق العاده دردناک بود. با این حال نمیتونستم جلوشو بگیرم. این واقعا براش منصفانه نبود.

دوباره آه کشید.

-در موردش فکر کن. بخاطر درک نادرستت از احساس
وظیفه، تو این کارها عجله نکن. پدر و مادرت درک میکنند.

ابرو بالا انداختم.

-واقعاً فکر می کنی اگه به مامان و بابام بگم من و سانتینو چند
ساله پشت سرشون با هم می خوابیم، درک میکنند؟

خندید.

-احتمالاً یکم عصبانی میشن، به خصوص از سانتینو.

-مطمئن نیستم بخوام رو همه چی ریسک کنم. این
خودخواهانه اس که به خاطر شانس کوچیکی که من و
سانتینو باید با هم باشیم، یه رسوایی بزرگ راه بندازم.

شونه بالا انداخت، ولی هنوز قانع نشده بود.

.....

@erotic_novel

آنا

وقتی با مامان و سوفیا و لویزا به اولین قرارم تو مغازه ی لباس عروس رفتیم، سانتینو تو ماشین موند. فقط محافظ سوفیا تا داخل اومد دنبالمون، چون دنیلو همیشه خیلی حساس بود.

همین که لباس ها رو نگاه می کردم سوفیا گفت:
- فکر می کردم خودت لباس عروستو طراحی کنی.

خودمم همیشه همین فکر رو می کردم، اما به دلایلی نتونسته بودم این کار رو انجام بدم. کوچیک ترین حس الهامی براش نداشتم.

مامان اومد کنارم و به یه لباس کلاسیک توردار قشنگ اشاره کرد.

-فکر کنم تو این قشنگ بشی.

در واقع بین لباس هایی که تا حالا دیده بودم، این یکی از لباس های مورد علاقه ام بود.

-امتحانش میکنم.

نیم ساعت بعد از فروشگاه لباس عروس اومدیم بیرون. همون لباسی که مامان پیشنهاد کرده بود رو انتخاب کردم. قشنگ و شیک بود و بهم حس جذابیت می داد.

فروشنده ازم پرسیده بود با لباس حس گرفته بودم یا نه.

مطمئن نبودم منظورش چی بود. لباس قشنگی بود و باعث می شد مردم تحسینم کنن. اما وقتی پوشیده بودمش غرق احساسات شده بودم؟

نه. اینجوریم نبود که انتظارشو داشته باشم. این عروسی بر پایه ی احساسات نبود. خیلی وقت بود که امیدمو نسبت بهش از دست داده بودم.

من و سانتینو هیچ وقت در مورد لباس عروس یا عروسی صحبت نکرده بودیم. از زمان آخرین بحثمون این موضوعو به طور کلی نادیده گرفته بودیم، اما حتی رابطه های جنسیمونم خیلی کم شده بود. مثل یه جدایی طولانی مدت به نظر می رسید که به هر دومون صدمه می زد.

آخرین قرارم تو فروشگاهو تنهایی رفتم. این برا تست کردن لباسی بود که برام دوخته شده بود. نمی خواستم مامانم یا کس دیگه ایم باهام باشه. از اینکه همه به صورتم نگاه می کردن و انتظار داشتن چیزو ببینن که نبود، متنفر بودم.

سانتینو جلوی فروشگاه منتظر موند. تست کردن لباس تو رختکن جداگونه تو قسمت پشتی انجام می شد.

وقتی فروشنده بهم کمک کرد لباسو بپوشم، ازش خواستم یکم تنهام بذاره. نمیتونستم حرف زدن های مداومشو تحمل کنم. میدونستم نیت خوبی داشت، و احتمالاً صحبت هاش چیزی بود که یه عروس شاد و هیجان زده بهش نیاز داشت، اما من سکوت می خواستم.

تو آینه رختکن به خودم خیره شدم. خیاط کارشو شگفت انگیز انجام داده بود. لباس کاملاً فیت تنم بود. انگشتمو رو قسمت سینه هام کشیدم.

سعی کردم خودمو تو اون روز تصور کنم که تو راهروی کلیسا
به سمت کلیفورد می رفتم، اما ذهنم همش مردی که اونجا
بود رو به سانتینو تغییر می داد. از مغزم متنفر بودم که
اینجوری باهام بازی میکرد.

صدای قدم های سنگینو شنیدم.

در باز شد و سانتینو اومد تو رختکن. هر دومون خشکمون زد.
چشماش منو سر تا پا دربرگرفت.

در رو پشت سرش بست.

گлом درد گرفت. احساسی که دوست داشتم هر چی زودتر از
بین بره.

با چشماش جوری منو می خورد که حس گرمای غیرممکنی
بهم می داد.

-خوشگل شدی، اما باید خودت لباس تو طراحی می کردی. با استعدادتر از اینی که چیزی که بقیه طراحی کردندو بپوشی.

کاملاً غافلگیر شدم. این بهترین حرفی بود که تو این چند هفته ی اخیر بهم زده بود و واقعاً روم تاثیر گذاشت. هنوز نسبت به لباسایی که طراحی می کردم یکم حس تردید داشتم، به خصوص چیز مهمی مثل لباس عروس.

-طراحی کردن زمان زیادی میبره. بعدم فکر نمیکنم کلیفورد متوجه تفاوتش بشه.

به در تکیه داد و دستاشو برد تو جیبش.

-من متوجه میشم. طرح هات همیشه حس خاصی منعکس میکنه. سکسی باوقار.

خندیدم.

-سکسی باوقار؟ هیچ وقت فکر نمی کردم روزی برسه که
محافظ کم حرف و سردم اینجوری صحبت کنه.

-هیچ وقت فکر نمی کردم روزی برسه که لباس عروسیت با
کلیفیو انتخاب کنی.

بعدش سکوت مثل لایه ی خاکستر خفه کننده ی بعد از
فوران آتشفشان بینمون حکم فرما شد.

-چرا؟

صدام به طرز عجیبی خشن بود.

با نگاهش لختم کرد. چشمام به سینه ی عضلانیاش افتاد. کل
بدنم دون دون شد و گرمای آشنا بین پاهام پخش شد.

رو واکنش بدنم بهش تمرکز کردم و ناامیدانه سعی کردم قلبمو نادیده بگیرم. سانتینو رو می خواستم. شهوت به راحتی قابل کنترل بود. راحت می شد راضیش کرد. خیلی راحت تراز حسرت یه قلب.

نمی خواستم سانتینو رو بخوام. قرار بود فقط راهی برا سرگرمی قبل از ازدواج باشه. راه بی عارضه و امن برا لذت بردن.

و فاک، واقعا لذت برده بودم.

یه لبخند آروم و مطمئن بهم زد که می گفت دقیقاً میدونست به چی فکر می کردم. این لبخندی بود که همیشه زانو هامو سست می کرد و در عین حال بی نهایت آزارم می داد. فقط سانتینو میتونست این کار رو باهام بکنه.

-چندتا ارگاسم آخر قبل از اینکه مجبور بشی رابطه ی جنسی
کسالت آور با کلیفیو تجربه کنیو میخوای؟

حرفش نیش دار بود. شاید این روشش برا کنار اومدن با این
موقعیت غیرممکن بود که داشت به هر دومون آسیب می
رسوند.

-واقعاً میتونی عروس یکی دیگه رو تو لباس عروستش بکنی؟

از در فاصله گرفت و اومد سمتم. از آتیش تو چشماش درونم
پر از شهوت شد.

-کارهای خیلی بدتر از اینم کردم، شری.

فرانسویش هنوز وحشتناک بود و میدونستم که برا اذیت
کردن من از قصد اینجوری حفظش کرده بود.

-شک ندارم.

دقیقا روبروم وایساد و بهم خیره شد. دستشو برد زیر لبه ی کوتاه لباسم تا اینکه شورتمو پیدا کرد. از خیاط خواسته بودم جلوی لباسمو یکم کوتاه کنه تا متفاوت تر بشه. حالا باعث شده بود دسترسی بهتری هم داشته باشه.

لبخندش به طرز گناه آلود چالش برانگیز شد.

جلوم زانو زد.

شورتمو گرفت و آرام کشیدش پایین، نگاهش بهم جرات می داد که بگم بس کنه.

ولی بجاش با بلند کردن پاهام بهش کمک کردم. شورتمو درآورد و کنارش رو زمین گذاشت. دوباره دستشو آورد پایین، باسنمو گرفت و سرشو برد زیر دامن لباسم. تو یه حرکت زبونشو بین چین های واژنم کشید.

دندون هامو تو لب پايينم فرو کردم، دستام از لايه های دامنم
رو سرش قرار گرفت. فروشنده برنمی گشت، مگر اينکه
صداش می کردم، اما اين کار بازم ريسکی و ديوونگی محض بود.
و تو سطحی که نمیتونستم با کلمات توصيفش کنم، احساس
اشتباهی داشت.

خودمو تو آينه تماشا کردم، چشماي نيمه باز خمارمو، سينه
هامو که بالا پايين می شد و گونه های برافروخته مو. بعد
نگاهم به سانتينو که نيمه پنهون بود، زیر لباس عروسم پنهون
بود، افتاد. لبخند تلخ رو لبام اومد.

چند سال پيش، سانتينو و اون زن های متاهل خيانتکار رو به
خاطر کاری که می کردن محکوم کرده بودم؛ اونوقت امروز به
سانتينو اجازه می دادم فقط يك ماه قبل از عروسم، با لباس
عروسم واژنمو بخوره. واقعا با اون ها متفاوت بودم؟

شاید کلیفورد برایش مهم نبود که قبل از عروسیمون با مردهای دیگه باشم، اما شک داشتم اگه می فهمید با شورت و لباسی که برا عروسی انتخاب کرده بودم، با مرد دیگه ای رابطه ی جنسی داشتم، خوشحال می شد. فکرشو کنار زدم. نمیخواستم الان اینو در نظر بگیرم.

دندون هاشو کشید به کلیتم، باعث شد نفس نفس بزنم.

-نگو وقتی دارم واژنتو میخورم به کیفی فکر میکنی!

نه اونجوری که سانتینو فکر می کرد. احتمالاً تا آخر عمرم وقتی من و کلیفورد نزدیکی داشتیم، سانتینو رو تصور می کردم.

آروم و تقریباً با حالت التماسی گفتم:
-متوقف نشو.

نفسشو بیرون داد، بعد دوباره زبونشو کشید رو شکافم. دیگه صحبت نکردیم. دهن و زبونش تو کاوش کردن واژنم تقریباً محتاط و محترمانه بود. حس خداحافظی داشت. الان دیگه هر رابطه ی جنسیمون مثل خداحافظی به نظر می رسید؟ هر لمسی همراه با حسرت بود؟

با انگشتش لبه های پایینیمو از هم باز کرد و با لباش آروم کلیتمو مک زد. فقط با نوک انگشتش دهانه مو اذیت می کرد و آروم روش دایره می کشید. با حالت بی تاب به سرش چسبیده بودم، اما اصلاً نگاهمو از خودم تو آینه نمی گرفتم.

زمزمه کردم:

-سانتینو.

به درخواست از نفس افتاده ام با فشار عمیق انگشتش پاسخ داد و یکم که گذشت ریتم آروم و ثابتی ایجاد کرد که با لباش دور کلیتم هماهنگ بود.

زمزمه کردم:
-خواهش می کنم.

هیچ وقت برا ارگاسم التماس نکرده بودم، و این احساسو
داشتم که انگار خیلی بیشتر از اینا می خواستم.

همزمان با مکیدن محکم کلیتم، یه انگشت دیگه داخلم فرو
برد.

با لرزش اومدم، باسنم یکم تگون خورد.

همین که از زیر لباسم میومد بیرون گفتم:
-این آتیش بازی ای نبود که برنامه ریزی کرده بودم.

موهایش ژولیده بود، لباسش براق بود و صورتش از کمبود
اکسیژن قرمز شده بود.

وایساد و خم شد تا لبامو ببوسه، گذاشت طعم خودمو
بچشم. خواستم جلوش زانو بزنم اما دستاشو گذاشت رو
بازوهام و جلومو گرفت.

-وقتی ازدواج کردی همه چی بینمون تموم میشه، آنا. شاید
حتی قبل از اون، اگه بتونم جلوی خودمو بگیرم که بیشتر از
هر چیزی نخوامت. دیگه نمیتونم این کار رو بکنم. تو کلیفورد
رو میخوای. اوکیه. سعی میکنی بهترین کار رو برا خانوادت
انجام بدی، منم بهترین کار رو برا خودم انجام میدم. کلیفورد
محافظای خودشو داره و پدرتم قبول کرده یکی دیگه رو برا
محافظت بیشتر ازت انتخاب کنه.

حس سرما و وحشتی که نمیتونستم توصیفش کنم تو
استخون هام نشست.

تو چشمام نگاه می کرد، میتونستم عزمشو حس کنم، اما درد
عمیقی که خیلی خوب میشناختمم داشت.

سر تکون دادم و شونه هاشو لمس کردم. به همدیگه نگاه کردیم.

-حق با توعه. شاید باید الان تمومش کنیم.

-درسته.

یه قدم رفت عقب. قفسه ی سینه ام اینقدر درد گرفت که نگران بودم از حال برم.

گلو مو صاف کردم و سعی کردم از شر توده ی ته گلو م خلاص بشم.

-باید آماده بشم.

سر تکون داد، حالتش همونی شد که از گذشته یادم میومد. مغرور و سرسخت.

برگشت و رفت.

در پشت سرش بسته شد. قاب آینه رو گرفتم تا خودمو ثابت نگه دارم. احساس می کردم یه سوراخ جلوم باز شده بود و میخواست منو به درون خودش بمکه. تقریباً دلم میخواست اجازه بدم این کار رو بکنه.

من و سانتینو از یه هفته پیش که تو فروشگاه لباس عروس صحبت کرده بودیم، یه مانع نامرئی بینمون ایجاد شده بود.

دیگه با هم نخوابیده بودیم. فاصله ایو که سرش توافق کرده بودیم حفظ کرده بودیم، اما تا اینجای کار حسم بهش قطعاً

هنوز کمتر نشده بود. یه هفته برا فراموش کردن چیزی که بینمون بود، زمان کمی بود.

سانتینو چند قدم پشت سرم راه می رفت. حتی نمیتونستم بهش نگاه کنم. نسبت بهش احساس گناه می کردم، چون باید سر قرار ناهارم با کلیفورد همراهیم می کرد.

اما هیچ وقت بهش دروغ نگفته بودم. هر دومون میدونستیم رابطه مون تاریخ انقضا داره. سه هفته دیگه. یا شاید از الان دیگه منقضی شده بود. قطعاً همچین حسی داشت.

وارد رستوران شدیم. کلیفورد با دوتا محافظ از قبل اونجا بودن.

سانتینو زیر لب گفت:

-البته که کیفی به دوتا بادیگارد نیاز داره تا از کون ناز پرورده اش محافظت کنه.

حرفش به آتیش خشمم نسبت به خودم، نسبت به موقعیت
و حتی نسبت به کلیفورد، دامن زد.

چرخیدم سمتش.

زمزمه کردم:

-دیگه به کلیفورد توهین نکن. قراره باهاش ازدواج کنم؛ اینو
بپذیر و به زندگیت ادامه بده.

حالتش مثل سنگ شد، اما نگاهش خنجر عذاب وجدانو تو
قلبم فرو کرد. بعد دوباره چشماش سرد و سرسخت شد.

با لبخند محکم رفتم سمت کلیفورد و روبروش نشستم.

چشمای آبیش بین من و سانتینو چرخید.

-همه چی خوبه؟

-آره. محافظم برا راحت شدن از دستم روز شماری میکنه. از این شغل متنفره.

کلیفورد تو فکر چشماشو تنگ کرد.

-دروغگوی خیلی خوبی هستی، اما احساساتش کاملا مشخصه. ممکنه مشکلی ایجاد کنه؟

لبخندم سفت تر شد.

-نیاز نیست اینقدر اینو ازم بپرسی. بهت گفتم که مشکلی پیش نمياد. حالا بيا درباره ی دليل اين دیدار صحبت کنیم.

-در رابطه با عروسی یه سری نگرانی های امنیتی هست، برا همین ممکنه مجبور بشیم مکانشو تغییر بدیم تا از حادثه های احتمالی جلوگیری کنیم.

دهنم باز شد.

-میخوای سه هفته قبل از عروسیمون مکانشو تغییر بدی؟

-ضروریه. پدرم برا امنیت خودش و احتمالاً امنیت من خیلی نگرانه.

-برا همین دوتا محافظ آوردی؟

به نشونه ی تایید سر تکون داد.

خم شدم جلو.

-این به خاطر طرفداری پدرت از دادن حق انتخاب به زنان برا سقط جنینه؟

-دقیقا. از اون زمان تا الان کلی تهدید جانی شده. منم چون تو این مورد کنارشم تهدید کردن.

-داری با یکی از اعضای اوباش ازدواج میکنی. این عروسی امنیت کامل داره، نگران نباش. پدرم بالاترین تدابیر امنیتی ممکنو ترتیب داده.

-با این حال مکانش خیلی وقته برا عموم مشخص شده. تغییر لحظه آخری، نقشه های حمله ی احتمالیو سخت تر میکنه.

-اگه کسی بخواد تو و پدرتو بکشه، برا این کار عروسی اوباشو انتخاب نمیکنه. حتی دیوونه ترین آدمم گزینه ی مطمئن تریو انتخاب میکنه.

-این یه بیانیه ی خیلی عمومی میشه.

-هر زمانی که کسی به تو یا پدرت حمله کنه بیانیه ی عمومیه.

نگاهم به سانتینو جلب شد که داشت هجوم میاورد
سمتمون. با حالت جنون آمیز می دوید و اسلحه شو کشیده
بود.

نگاهامون به هم رسید، تو چشماش عزم خالص و در عین
حال ترس بی پرده رو دیدم. یهو یه شلیک به صدا دراومد و
خون رو صورتم پاشید.

سانتینو خورد بهم و منو هل داد رو زمین و رو صندلیم قرار
گرفت. افتادم رو زمین، گوشام و سرم از ضربه زنگ زد. همین
که سعی می کرد منو دور کنه با بدنش ازم محافظت کرد و
کاملاً منو پوشوند.

صدای شلیک های بیشتری اومد. سانتینو هیس کشید.

سرگردون بودم و کاملاً گیج شده بودم. زیاد نمیترسیدم،
بیشتر... دقیقاً نمیدونستم چه حسی داشتم.

سانتینو همچنان منو می کشید و شلیک می کرد. گوش هام به شدت سوت می زد. به پایین نگاه انداختم و دیدم بلوز سفیدم قرمز شده.

بهم شلیک شده بود؟ بعد پیراهن سانتینو رو دیدم که خونی بود.

شلیک دیگه ای زده شد و سانتینو دوباره لرزید و ناله کرد. الان از یه زخم گلوله تو شونه شم خون می چکید. با ناله بلند شد و یکیو هدف گرفت.

یه مرد با چندتا زخم گلوله پشت بارپنهون شده بود. سانتینو بهش شلیک کرد. سر مرد به عقب پرت شد و افتاد رو زمین.

سانتینو نفس های سنگین می کشید. آروم چرخید سمتم، صورتش خاکستری شده بود و چشماش یکم تمرکزشو از دست داده بود.

پرسید:

-آسیب دیدی؟

به نشونه ی منفی سر تگون دادم و سعی کردم بشینم، اما دوباره هلم داد پایین. مجبور بود وزنشو رویه دستش نگه داره، مشخص بود برا صاف شدن خیلی ضعیف شده بود.

-پایین بمون، شاید بازم شلیک بشه.

-باید آمبولانس خبر کنیم! تیر خوردی!

لبخند خشک زد.

-بهت گفتم بخاطرت میمیرم.

با لحن تند زمزمه کردم:

-اینو نگو!

رو سرم داشت خون می چکید. اصلاً خوب به نظر نمی رسید.

-آخرین بوسه رو به مرد در حال مرگ میدی تا وانمود کنم مال منی؟

با صدای گرفته گفتم:
-سانتینو.

با لباس ساکت‌م کرد و منو بوسید، اما بعد دستاش آروم لیز خورد و افتاد رو پهلوش.

جیغ زدم:
-سانتینو؟

کنارش زانو زدم و تکونش دادم، اما تکون نخورد.

یکی از محافظ ها گفت:
-با آمبولانس تماس گرفتیم.

اون یکی همچنان از کلیفورد محافظت می کرد و زخمی که رو
شونه ی کلیفورد بود رو فشار می داد.

فقط نصفه نیمه بهشون گوش می دادم. گوشیمو برداشتم و
شماره ی بابا رو گرفتم، انگشتم رو صفحه اش رد خونی
گذاشت.

همین که بابا جواب داد، صحبت کردم:
-بابا، سانتینو تیر خورده. چند بار. خیلی بد به نظر میرسه.

پرسید:

-کجایی؟ تو خوبی؟

تو پس زمینه صدای حرکتشو می شنیدم.

-ولنتینا، همه ی محافظ ها رو خبر کن!

-بابا! سانتینو تیر بارون شده.

-آروم باش، آنا. تو در امانی؟

مامان تو پس زمینه صحبت می کرد و صدای موتور ماشین
اومد.

زمزمه کردم:

-آره. کافه ی لینگن.

-نزدیکترین افرادم بهتو می فرستم.

موهای تیره و بهم ریخته ی سانتینو رو نوازش کردم.

آروم زمزمه کردم:

-بابا، فکر کنم سانتینو داره میمیره.

صورتش خیلی آروم بود، نه خشمی، نه ناامیدی ای، نه شادی و نه عشقی.

-زود میرسم اونجا. پشت تلفن باهام بمون، خب؟

صدای بابا آروم و کنترل شده بود.

گفتم:

-باشه.

گوشیو محکم تر به گوشم چسبوندم.

کلیفورد زمزمه کرد:

-به اون کمک کنین، اون بدتر از من به نظر میرسه.

یکی از محافظ هاش کنار سانتینو زانو زد و نبضشو گرفت،
بعد یه دستمال پارچه ای تا کرد و رو زخمی که پشت سانتینو
بود فشار داد.

همون جا نشستم و صورت سانتینو رو که آروم به نظر می
رسید نوازش کردم.

انگار زمان متوقف شده بود. بعد صدای آژیرها سکوتو
شکست. دستای قوی منو گرفت. یکی از مردهامون بود که
داشت سعی می کرد منو بکشه بالا.

مثل گربه ی وحشی جیغ زدم:

-میمونم!

سر تکون داد و کنارم قرار گرفت. دکترها کنار سانتینو زانو زدن و منو کنار زدن. یکم رفتم عقب، اما از اونجا نرفتم، انگار حضورم میتونست سانتینو رو زنده نگه داره.

بابا گفت:

-آنا.

خم شد روم. به بالا نگاه کردم. بازوهامو گرفت و کشیدم بالا. بررسیم کرد و گونه مو بوسید.

بعد مامان بغلم کرد.

-بیا برسونیمت خونه.

-نه. باید پیشش بمونم.

بابا رفت کنار سانتینو. این زمانی بود که انتسورو دیدم که کنار سر سانتینو زانو زده بود. دکترها داشتن سعی می کردن

سانتینو رو احیا کن. دستای مامان دورم سفت شد. انتسو
مثل من موهای سانتینو رو نوازش کرد. قلبم شکست.

دکترها سانتینو رو روی برانکارد گذاشتن و همین که میبردنش
سمت ماشین انتسو از کنارش تگون نخورد.

با سرعت کمتر دنبالشون رفتم، دستای مامان همچنان دورم
بود. چندتا سرباز اوت فیت منطقه رو احاطه کرده بودن. بابا
داشت با کلیفورد و محافظاش صحبت می کرد، حین اینکه
دوتا دکتر دیگه به زخم رو شونه ی کلیفورد رسیدگی می کردن.

وقتی آمبولانس راه افتاد از مامان پرسیدم:

-میشه تا بیمارستان بریم دنبالشون؟

چهره ی مامان مهربون بود.

-عزیزم، اول باید تو رو ببریم خونه و مطمئن بشیم حالت خوبه. بعد از اینکه تمیز شدی میریم بیمارستان، اوکی؟

بابا کنارمون ظاهر شد. به یه لیموزین مشکی اشاره کرد که به سمتمون حرکت کرد.

-برین خونه. بدون توقف. مستقیم خونه. به محض اینکه با همه ی افراد درگیر صحبت کردم، منم میام خونه.

-اگه خواستی بری بیمارستان منم باهات میام، خواهش میکنم.

بابا به نشونه ی تایید سر تکون داد و گونه مو بوسید، بعد منو مامانو سوار لیموزین کرد.

مسیر تا خونه تو مه تاری گذشت. وقتی وارد عمارتمون شدیم، لئوناس بلافاصله دوید سمتمون. دوتا اسلحه تو جلد اسلحه اش داشت.

-بئا با ريكاردو و روکو تو كتابخونه اس. منطقه امنه.

منو كشيد تو بغلش و سر تا پا بررسيم كرد.

-منم مي خواستم بياي، اما بابا ازم خواست با آر جي و ريكاردو از بئا محافظت كنيم.

سر تكون دادم و بهش چسبيدم.

-سانتينو چگونه؟

نگاهش تو چشمم سوخت. راه گيوم بسته شده بود.

دستشو پيچيد دور شونه هام.

-من ميرم تو اتاقش، ماما. ميتوني بري پيش بئا؟ وحشت زده شده.

مامان مردد شد. به لئوناس چسبیدم و انتخابو ازش گرفتم.
لئوناس منو تقریباً به سمت طبقه ی بالا می کشید، چون
احساس می کردم پاهام اونقدر شل شده بود که نمیتونستم
ثابت بمونم.

وارد اتاقم شدیم و لئوناس در رو بست. تو آینه ی میز آرایشم
خودمو دیدم. صورتم پر از ذره های خون بود. مطمئن نبودم
از زخم شونه ی کلیفورد بود یا سانتینو. اما خونی که بلوز
سفیدمو خیس کرده بود... همش از سانتینو بود.

گفتم:

-توالت!

منو کشوند تو دستشویی و موهامو گرفت بالا تا تو توالت بالا
بیارم.

وقتی کارم تموم شد، سیفونو زد.

-این اولین باره که این کار رو برا تو انجام میدم. معمولاً
روکوعه که بعد از مصرف زیاد الکل بالا میاره.

حوله ی خیسو ازش گرفتم و صورتمو پاک کردم. لبخند
ضعیف زدم. حوصله ی بلند شدن نداشتم. روبروم نشست و
به وان حموم تکیه داد.

-چی شد آنا؟

براش تعریف کردم، وقتی به قسمتی رسیدم که سانتینو بی
جون رو برانکارد بود، صدام شکست. دستشو آورد سمتم.
بهش چسبیدم و گذاشتم بغلم کنه.

-سانتینو خیلی قوی و سرسخته. نمییره.

لرزیدم.

-جونشو به خاطر من به خطر انداخت.

-این شغلشه، آنا. بخاطر این احساس گناه نکن. بخاطر اینکه باعث شدی مرد بیچاره عاشقت بشه و با یکی دیگه ازدواج میکنی احساس گناه کن.

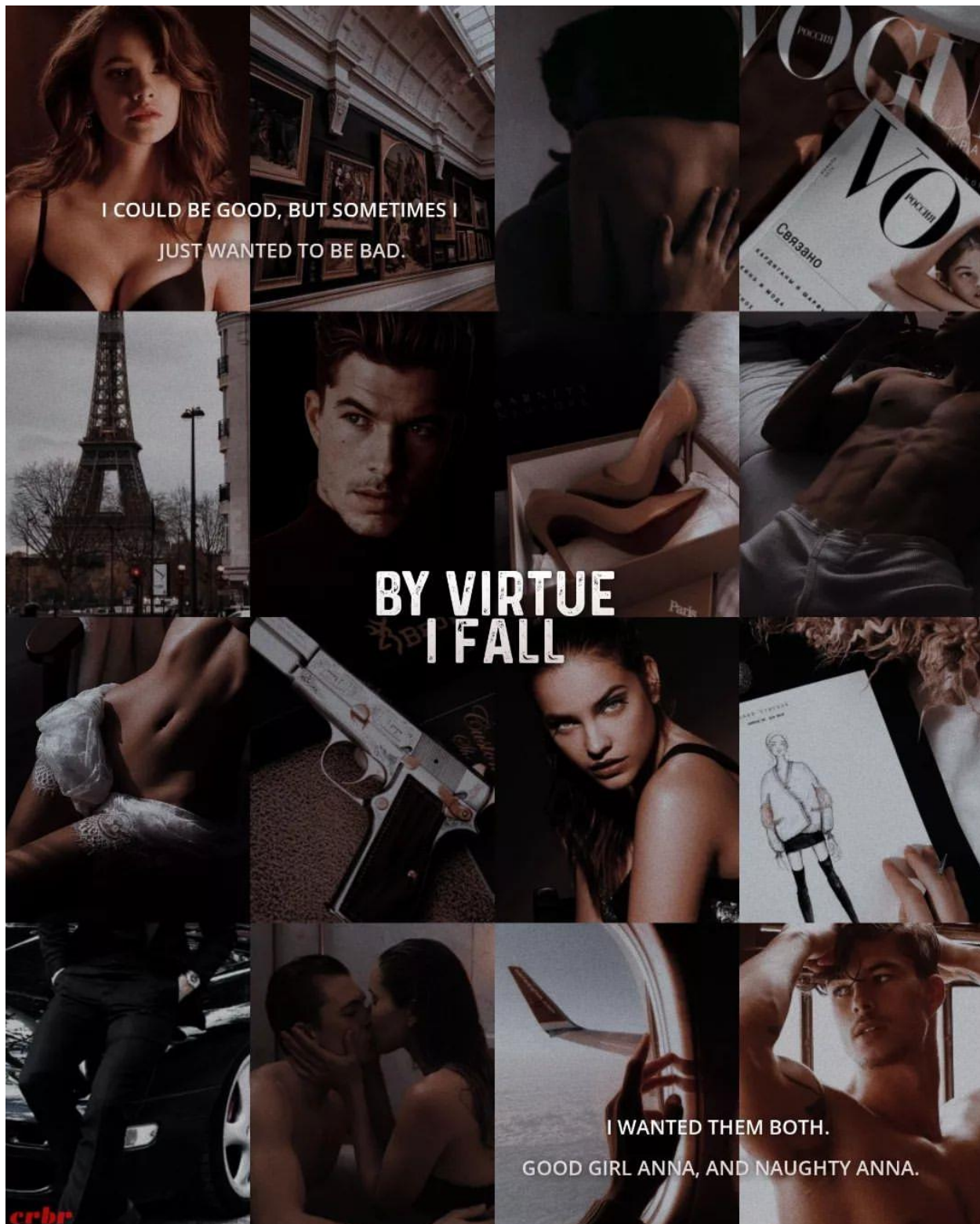
-فکر می کنی نباید با کلیفورد ازدواج کنم؟

-به نظرم اوت فیت نباید با سیاست اینجوری قاطی بشه، توعم نباید باهاش قاطی بشی. اما میدونم من تنها کسیم که تو این خانواده اینجوری فکر میکنه. بهت نمیگم چی کار کنی، ولی باید قبل از اینکه دوباره سانتینو رو میبینی تصمیمتو بگیری تا اون بتونه ادامه بده. تا روز آخر دنبال خودت نکشش.

محکم آب دهنمو قورت دادم. باید خیلی زودتر از اینا سانتینو رو ول می کردم، اما ضعیف تر از این بودم که بدون اون باشم.

لئوناس درست می گفت. نمیتونستم اینو ادامه بدم. سانتینو باید برا خودش زندگی می کرد، نه اینکه از من محافظت کنه و منتظرم بمونه.

باید کسیو پیدا می کرد که بیشتر از من لیاقتشو داشته باشه. برا مدت طولانی خودخواه بودم. باید بالاخره آزادش می کردم، حتی اگه قلبم خورد میشد.



I COULD BE GOOD, BUT SOMETIMES I
JUST WANTED TO BE BAD.

BY VIRTUE
I FALL

I WANTED THEM BOTH.
GOOD GIRL ANNA, AND NAUGHTY ANNA.

crbr

آنا

چشم‌امو پاک کردم و با قاطعیت به نشونه‌ی تایید سر تکون دادم.

آماده شدم و با مامان و لئوناس به سمت بیمارستان حرکت کردیم. جرات نداشتم در نظر بگیرم که ممکنه سانتینو زنده نمونه. سانتینو قوی بود، هیچی نمیتونست جلوشو بگیره.

مامان دستمو گرفت و فشار داد.

-کاریو که قرار بود انجام بده، انجام داد. تا همیشه ازش ممنونم.

جوری گفت که انگار خودش نمیتونست اینو بهش بگه. هر چی به بیمارستان نزدیک تر می شدیم، ترسم بیشتر می شد. آب دهنمو قورت دادم، اشک از چشمام سرازیر شد.

لئوناس بهم نگاه نگران انداخت.
-خوب میشه.

وقتی رسیدیم بیمارستان، ما رو به سمت محوطه ی انتظاری بردن که مردم در حالی که عزیزاشون زیر جراحی بودن اونجا نشسته بودن. انتسورویکی از صندلی های پلاستیکی آبی کوچیک که راحت نبود نشسته بود، دستاش رو رو هاش بود و سرشو انداخته بود پایین.

کنارش یه دختر نشسته بود که حدس زدم خواهر کوچیک تر سانتینو، فردریکا باشه. دستاشو پیچیده بود دور خودش و به دری که به در اتاق عمل می رسید خیره شده بود. با حالت مردد جلوی ورودی این پا اون پا شدم. مامان مستقیم رفت

سمت انتسو و کنارش نشست و دستشو گذاشت رو شونه اش.

انتسو با چشمای قرمز نگاهشو آورد بالا. با حالت قاطع نفس عمیق کشیدم و رفتم سمتشون. رو صندلی خالی کنار فردریکا نشستم. لباسی پوشیده بود که احتمالا راهبه های تازه کار می پوشیدن؛ مقنعه ی سفید و روپوش مشکی. حتما تو مراحل پایانی قبل از این بود که سوگند نهاییو یاد می کردن.

هیچ وقت ندیده بودمش، اما از داستان هایی که سانتینو درموردش بهم گفته بود، آشنا به نظر می رسید.

فقط یه نگاه کوتاه بهم انداخت، اما چشماش خالی بود. به درونم خیره شد. از رو غریزه عمل کردم و دستشو گرفتم و فشار دادم. دلداری دادن یه راهبه حس عجیبی داشت، اما به خودم یادآوری کردم که اونم مثل من یه انسان بود. تو دست دیگه اش تسبیح صلیب دار داشت.

آروم گفتم:

-ببخشید.

بالاخره بهم نگاه کرد.

-برا چی؟

-سانتینو به خاطر من اینجاس، چون می خواست از من محافظت کنه.

-سانتینو بخاطر شغلش زندگی میکنه، بخاطر تو.

قسمت آخر رو تقریباً نامفهوم گفتم. قلبم محکم به هم فشرده شد. داشتم چی کار می کردم؟

در باز شد و دکتر اومد بیرون. انتسو بلافاصله بلند شد و رفت سمتش. بقیه هم چند قدم پشت سرش رفتیم.

-حالتش پایدار شده. مجبور شدیم طحالشو برداریم و دچار خونریزی داخلی شد. بادقت زیر نظر داریمش.

نفس راحت کشیدم. ماما بهم لبخند زد.

انتسو و فردریکا تو راهرویی که به اتاق سانتینو می رسید رفتن. می خواستم باهاشون برم و وقتی سانتینو به هوش میومد اونجا باشم.

به شدت دلم می خواست سانتینو رو ببینم. نمی خواستم بدون دیدنش برم، نمیتونستم. ماما وقتی صحبتش با دکتر تموم شد، اومد پیشم.

شونه مو فشار داد.

-خوب میشه.

با بی حسی سر تکون دادم. نمیتونستم حس بدی که داشتمو توضیح بدم.

-بیا، بیا بریم خونه.

مکت کردم.

ابروهای مامان توهّم رفت.

-در حال حاضر هیچ کاری نیست که ما بتونیم برا سانتینو یا خانوادش انجام بدیم. خانوادش کنارشن. به کسای که دوستشون داره نیاز داره، فعلا این مهم ترین چیزه.

حالت تهوع داشتم و احساس گناه می کردم. سانتینو منو دوست داشت. با تمام وجودم اینو میدونستم. منم عاشقش بودم، اما گاهی اوقات عشق کافی نبود. گاهی وقتا مجبور می شدیم برا صلاح یکی دیگه انتخاب سختی انجام بدیم.

فردریکا صدام زد:

-آنا!

چرخیدم سمتش.

-به نظرم توعم باید بیای. میدونم که محافظت ازت برا
سانتینو چقدر مهمه. خیلی وقته میشناستت.

چهره ی مامان حالت تعجب و بعد تشکری گرفت. سر تگون
داد و دوباره دستمو فشار داد. با عجله رفتم سمت فردریکا.

زمزمه کردم:

-ممنون.

-این کار رو برا سانتینو انجام میدم، آنا. میدونم شما دوتا تو
مسیر خیلی مخربی قرار دارین.

چیزی نگفتم، چون چه چیزی برا گفتن باقی مونده بود؟
داشت حقیقتو می گفت و مهم نبود که چرا بهم اجازه داد
سانتینو رو ببینم، فقط مهم این بود که کار رو کرده بود.

وقتی وارد اتاق سانتینو شدم، دستگاه هایی که بهش وصل بود
و بوی ضد عفونی کننده مثل پتک بهم خورد. انتسو کنار
سانتینو نشسته بود.

سانتینو رو که دیدم خشکم زد. به طرز وحشتناکی رنگ پریده
به نظر می رسید. دوتا تزریق خون به دستاش وصل بود و
دستگاه ها رو عملکرد بدنش نظارت داشتن.

قد بلندش تختو کوچیک نشون می داد، اما در عین حال به
نظر می رسید ممکن بود تو تشک ناپدید بشه. این پارادوکسی
بود که نمیتونستم برا خودم توضیحش بدم.

آروم به تخت نزدیک شدم و دستشو گرفتم. نمیتونستم چی
بگم، چی کار کنم.

انتسو که بهم نگاه کرد حس شرم و خجالت منو دربرگرفت.
اونم میدونست. حالت اتهامی بی صدا تو چشماش بود، و
میدونستم برا این نبود که سانتینو بخاطرم گلوله خورده بود.

-برا اتفاقی که افتاده متاسفم.

انتسو با لحن سرد گفت:

-اما برا چیزی که باید متاسف باشی، متاسف نیستی.

سفت شدم. انتسو همیشه با من مهربان بود، باهام شوخی می
کرد و حتی وقتی بچه بودم باهام بازی می کرد. با این حال
وفاداریش به سانتینو بود، همون جوری که باید میبود.

-بابا، سانتینو هم به اندازه ی آنا مقصره. میتونست همه چیو
تموم کنه. یه بزرگساله و باید مسئولیت کارهاشو قبول کنه.

انتسو به نشونه ی منفی سر تگون داد و با خستگی به پسرش نگاه کرد.

-نه. قلبش اجازه نمیده.

از تخت فاصله گرفتم و از سانتینو دور شدم. درست می گفت.

فردریکا هشدار داد:

-نباید الان در مورد این موضوع بحث کنیم. نمیدونیم سانتینو چقدر میتونه بشنوه.

انتسو گفت:

-نامزدتم تو همین بیمارستانه. بهتره ببینی حالش چطوره.

سر تگون دادم و محکم آب دهنمو قورت دادم.

-امیدوارم سانتینو زود به هوش بیاد. دیگه مزاحم شما و سانتینو نمیشم.

چرخیدم و رفتم. انتسو درست می گفت. لئوناس درست می گفت. باید قوی می شدم و سانتینو رو ول می کردم. سانتینو خودش چیزها رو بینمون تموم نمی کرد، حتی وقتی ازدواج می کردمم با وجود حرفی که زده بود چیزو تموم نمی کرد.

معشوقه ام می شد و یواش یواش از تلخی بودن من با کلیفورد شکسته می شد. رابطه مون بیشتر و بیشتر سمی می شد، تا زمانی که تمام قشنگی هایی که اولش داشتم از بین می رفت.

مامان تو قسمت انتظار منتظرم بود.

با دیدنم حالت نگران پیدا کرد.

-چی شده؟

-هیچی. امیدوارم سانتینو زود به هوش بیاد. فکر کنم باید برم دیدن کلیفورد. شنیدم اونم اینجاس.

مامان مطمئناً میدونست مشکلی هست، ولی بهم فشار نیاورد. همیشه به مرزهام احترام میداشت و میدونست اگه بخوام باهاش صحبت کنم، در نهایت خودم میرم سراغش. همیشه همین جوری بود، به جز رابطه ام با سانتینو.

به این فکر کردم که میتونستم در مورد این موضوعم باهاش صحبت کنم یا نه. شاید چند سال دیگه که ازدواج کرده بودم و گذشت چند سال درد این حقیقت تلخو کم کرده بود.

یه پرستار ما رو به سمت اتاقی که کلیفورد توش تحت درمان بود هدایت کرد. مامان با دوتا محافظمون و دوتا محافظ کلیفورد جلوی در موندن. وارد اتاقش شدم.

کلیفورد تو اتاق تنها بود. لبه ی تخت نشسته بود و به پاهای برهنه اش خیره شده بود. بالا تنه اش برهنه بود اما بانداژش،

سینه، شونه و بازوی چپشو پوشونده بود که جلوی سینه اش آتل شده بود. از بین موهای حالت دار بلوندش به بالا نگاه کرد. حتی متوجه نشده بودم که دوباره موهای بلند شده بود.

بهم لبخند عجیب زد.
-یکی دیگه از افراد تو زندگیم که من انتخاب دومشم.

کنارش نشستم.

-منظورت چیه؟

-بابام با عشق اولش بیرون جلوی بیمارستانه، به صورت علنی، کنفرانس مطبوعاتی داره و میگه که چقدر از این حمله شوکه و متزلزل شده. مامانم با تراپیستشه، چون نمیتونست ضربه ی روحی ای که بهش وارد شده رو تحمل کنه.

خنده ی تمسخرآمیز کرد.

-توعم با محافظت بودی، مردی که ترجیح میدی باهاش ازدواج کنی.

با لحن ضعیف گفتم:
-این درست نیست.

-مجبور نیستی بهم دروغ بگی. از دروغ متنفرم. با دروغ احاطه شدم.

-حالت چطوره؟

به بازوش اشاره کردم.

-مسکن ها موثرن. دوتا گلوله فقط آسیب جزئی وارد کرده.

نگاهمو دید و دوباره لبخند عجیب زد.

-حالا دیگه تیر خوردم. نمیدونم این بهم وایب پسر بد بودن
میده که باعث بشه منو مثل یه مرد ببینی یا نه.

اعتراض کردم:

-تو رو مثل یه مردی میبینم.

-فقط دو هفته و نیم تا عروسیمون مونده.

درست می گفت. دو هفته و نیم. تو ذهنم به سه هفته رندش
می کردم که کمتر دلهره آور به نظر برسه.

-میدونم. همه چی آماده اس. بابام احتمالاً از الان اوج سیستم
امنیتیو گذاشته. نگران اینی که به خاطر بانداژها کت و
شلوارت خوب فیت تنت نشه؟

-میخواهی باهام ازدواج کنی؟

-در موردش به توافق رسیدیم. پدر و مادرمون همه چیو
تنظیم کردن. چند صد مهمون دعوت شده.

-میدونم. اما خودت میخوای باهام ازدواج کنی؟

-تو چی؟ من زن رویاهاتم؟

بدون مکث کردن به نشونه ی منفی سر تکون داد.

-خوشگل و باهوشی، اما احساس می کنم یه رگه ی دستکاری
داری و دروغگوی خیلی خوبی هستی که اینا پایه ی خوبی برا
ازدواج نیست.

آخ. دقیقا حق داشت. اگه چیزی می خواستم میتونستم طرف
مقابلمو دستکاری کنم، و تو اینم که دروغگوی خوبی بودم

شکی نبود. هر دوش تو دنیایی به خشنی مافیا، استعدادهای مفیدی بود، به خصوص وقتی دختر کاپو بودی، اما تو ازدواج زیاد خوشایند نبود.

با بی حسی ادامه داد:

-اما به هر حال باهات ازدواج میکنم.

از رو تخت اومدم پایین.

-چیزی نیاز داری؟

انگار سوالم براش عجیب بود.

-اولین کسی هستی که اینو پرسید. پدرم فقط بهم گفت که چجوری باید این شرایطو مدیریت کنیم. ممنون.

-خواهش میکنم.

مکت کردم.

-سعی میکنم همسر خوبی باشم، کلیفورد.

-منم سعی میکنم شوهر خوبی باشم. شاید دفعه ی بعد
خودم بخاطرت گلوله بخورم.

بهش یه لبخند سفت زدم، افکارم به سمت مردی رفت که نه
فقط یکی، سه تا گلوله بخاطرم خورده بود.

صبح روز بعد وقتی مامان بیدارم کرد، فهمیدم اتفاق بدی
افتاده.

با حالت خواب آلود و سرگردون پرسیدم:
-چی شده؟

از تخت بلند شدم.

داشتم خواب می دیدم که برگشته بودم پاریس و تو بغل
سانتینو بودم.

مامان شونه مو لمس کرد، چشماش نرم شد.
-سانتینو دچار سپسیس شده. مجبور شدن تو کمای مصنوعی
قرارش بدن.

تمام دنیام فرو ریخت.

-خوب میشه؟

-دکترها فعلاً نمیتونن چیزی بگن. دارن تمام تلاششونو میکنن.

احساس پوچی می کردم، به خصوص به این دلیل که بدنم هنوز لمسشو از خوابی که دیده بودم حس می کرد.

-باید برم ببینمش.

دستمو گرفت.

-انتسو تماس گرفت تا وضعیت سانتینو رو بهمون اطلاع بده و خواست که به خودش و خانوادش فضا بدیم و نریم اونجا. گفت بهت بگم رو تدارکات عروسی تمرکز کنی چون سانتینو اینو می خواست.

آروم گفتم:

-آره. احتمالاً حق داره.

خانواده ی سانتینو ازم میخواستن سانتینو رو رها کنم و ازش بگذرم. باید به خواسته شون احترام میذاشتم. اونا سانتینو رو میشناختن. سانتینو لیاقت خوشبختیو داشت.

سانتینو

وقتی چشمامو باز کردم در حد مرگ آشفته و سرگردون بودم. دیدم تار بود و اطرافم ناآشنا بود. ولی بعد صدای بیمارستانو تشخیص دادم، صدای بوق آشنایی که وقتی میرفتم دیدن سربازهایی که بعد از مجروح شدن به بیمارستان منتقل می شدن، می شنیدم.

بابا گفت:

-پسرم.

سرمو آروم چرخوندم. کنارم نشسته بود و اونم به اندازه ی
من داغون به نظر می رسید. فردریکا پشت سرش از رو صندلی
بلند شد، مقنعه اش چروک شده بود و برا اولین بار روپوششو
نیوشیده بود.

-هی، بابا، فردی.

از صدای خودم تعجب کردم. خشن و کلفت بود، انگار خیلی
وقت بود صحبت نکرده بودم.

فردریکا به تخته نزدیک شد و پیشونیمو بوسید؛ انگار یه بچه
ی کوچیک بودم. وقتی به خاطر استفاده نکردن از اسم جدید
و رسمی راهبگیش، حرفمو تصحیح نکرد، فهمیدم اوضاع
خیلی بده.

بقیه ی اتاقو گشتم.

-آنا کجاس؟ حالش خوبه؟

بابا به دستاش نگاه کرد.

-اینجا نیست. حالش کاملاً خوبه، نگرانش نباش.

سعی کردم بشینم اما بدنم با موج حالت تهوع و سرگیجه
تلاشمو مجازات کرد.

گفتم:

-باید ببینمش. همین الان.

هر حس لعنتی ای که نسبت بهش داشتمو بهش می گفتم،
اینکه چجوری وقتی زندگیم داشت جلوی چشمم می
گذشت، هر لحظه لحظه ای بود که باهاش گذرونده بودم. و
وقتی در مورد آینده ام خیال پردازی می کردم کنار اون بودم.
نمیداشتم با کلیفورد ازدواج کنه.

اهمیتی نداشت، حتی اگه مجبور می شدم کلیفورد رو
میکشتم. آنا باهاش ازدواج نمی کرد. با کسی بجز من ازدواج
نمی کرد. برام مهم نبود چقدر باید باهاش صحبت می کردم تا
اینو تو کله ی لجبازش جا بندازه، میدونستم که در نهایت
قبول می کرد.

بابا و فردریکا به هم نگاه کردن، نگاهی که ازش متنفر بودم و
کم پیش میومد این نگاه بهم بشه: نگاه ترحم آمیز.

پرسیدم:

-چی شده؟

گloom به طرز غیرممکن خراشیده و خشک شده بود. حتی بعد
از یه شب تا صبح پارتی گرفتم هیچ وقت این احساسو
نداشتم. گloomو که لمس کردم دورش بانداژ حس کردم.

خشکم زد.

-تو کما بودم؟

بابا سر تکنون داد.

-یکم بعد از جراحی دچار سپسیس شدی. چندتا زخم گلوله داشتی. مجبور شدن طحالتو بردارن.

بدنمو به زور تو حالت نشسته قرار دادم، با اینکه تقریباً داشتم از حال می رفتم. بابا وایساد و سریع تختو داد بالا تا بتونم به بالش ها تکیه بدم.

-چند وقت؟

بابا آه کشید. از ریش بلندش مشخص بود قطعاً بیشتر از یه هفته بود، شاید نزدیک به دو هفته. لعنت بهش.

-بابا؟

-دو هفته و دو روز.

پلک زدم.

-امروز چه روزیه؟

احمق نبود، میدونست منظورم چیه. فردریکا اومد سمت تخت و دستشو رو دستم گذاشت.

-امروز روز عروسی آناس.

سعی کردم پاهامو از تخت بدم بیرون، سرمو از دستم کندم و وقتی موج دیگه ای از سرگیجه بهم غلبه کرد به جلو تلو تلو خوردم. اگه بابا منو نمیگرفت میفتادم زمین.

-چی کار می کنی؟ تازه به هوش اومدی. باید تو تخت بمونی!

-باید عروسیو بهم بزنم. مهم نیست، حتی اگه مجبور بشم
میرم تو کلیسا و آنا رو قبل از اینکه بله بگه میکشمش بیرون.
باید جلوی ازدواجش با کلیفورد رو بگیرم.

فردریکا آروم گفت:

-ساعت سه بعد از ظهره، سانتینو.

چند لحظه طول کشید تا مغز گیجم حرفشو پردازش کنه.
برنامه ی عروسیو بخاطر جزئیات امنیتی کامل حفظ بودم.
مراسم برا ساعت دو برنامه ریزی شده بود. آنا دیگه ازدواج
کرده بود.

آروم سرمو تکون دادم و افتادم رو بالش ها.
-فاک.

چشمامو بستم.

-لعنتی.

فردریکا گفت:

-یکی دیگه رو پیدا میکنی.

-من آنا رو میخوام. تو نمیفهمی. احتمالاً خدا هیچ وقت ولت
نمیکنه، برا همین واقعاً لازم نیست نگران از دست دادن
قلبت باشی.

فردریکا به نشونه ی تایید سر تکون داد، اما همچنان دستمو
گرفته بود.

گفتم:

-ببخشید.

سعی کردم دوباره بلند بشم.

-شاید برا باطل کردنش دیر نشده باشه.

-پسرم، آنا کلیفورد رو انتخاب کرده. ارزش جنگیدن نداره.

نمی خواستم باورش کنم. ولی شاید بابا درست میگفت. آنا کلیفورد رو به جای من انتخاب کرده بود، یا بهتر بود بگم فکر می کرد که باید کار شایسته ای کنه و وظیفه شو در قبال اوت فیت و خانوادش انجام بده. اما به هر حال یه چیز مشخص بود: اینکه منو انتخاب نکرده بود.

بابا بهم اطمینان داد:

-برات یه همسر خوب پیدا میکنیم.

-نیازی به همسر ندارم.

فردریکا بهم یادآوری کرد:

-به همسر بقیه طمع نداشته باش.

مشکلی نداشتم مرد دوم کسی باشم، معشوقه ی گاه به گاه.
قبلاها با زن های دیگه برا این کار هیچ مشکلی نبود. ولی با
آنا؟ فقط فکر اینکه کلیفورد روش دست میذاشت دیوانه ام
می کرد.

وایسادم. بابا مجبور شد بازومو بگیره تا ثابت نگهم داره.

-میکشمش. اینجوری مشکل حل میشه. اگه به یه بیوه طمع
داشته باشم گناه نیست.

فردریکا گفت:

-نه وقتی خودت بیوه اش کنی.

-سانی، هر کاری که الان علیه این ازدواج انجام بدی، مجازات
شدیدی به دنبال داره. اگه کار احمقانه ای کنی دانه
نمیبخشت.

-برام مهم نیست.

بابا داد زد:

-اون لیاقتتو نداره. کسی لیاقتتو داره که تو رو انتخاب کنه!

ولنتینا

به دانتِه گفتم:

-میرم پیش آنا.

دانتِه کوتاه دستمو فشار داد، نمایش عمومی نادری از محبت، که بخاطر نادر بودنش بیشتر معنی داشت. مشخص بود یکم عصبی بود. برای پدر دادن دخترش به کس دیگه تو ازدواج، قدم سختی بود، مخصوصاً برا کسی به محافظه کاری دانتِه.

لئوناس زمزمه کرد:

-راضیش کن عروسیو بهم بزنه.

دانته بهش نگاه هشدار دهنده انداخت.

لئوناس نظرشو به طور واضح روشن کرده بود. فکر می کرد ازدواج آنا با کلیفورد اشتباهه. لئوناس و دانته چندین بار به خاطر این موضوع بحث کرده بودن. لئوناس از اول مخالف این ازدواج بود.

اولش فکر می کردم فقط میخواست با تصمیم دانته مخالفت کنه. مثل اکثر پسرهای تو دنیامون، سعی می کرد حداقل تو خلوت، علیه اقتدار پدرش بایسته.

به نشونه ی منفی بهش سر تگون دادم. الان زمان یا مکان ابراز احساساتش نبود. پسرها رو می شناختم، اصولاً با پدراشون مخالفت می کردن، اما باید مرزهاشو در نظر می گرفت. دیگه هیجده سالش شده بود. باید یاد می گرفت تصمیمات پدرشو بپذیره.

چرخیدم و رفتم سمت در کناری و وارد راهرویی شدم که به اتاقی می رسید که آناتوش بود تا قبل از مراسم خودشو آماده کنه.

سوفیا از اتاقش خارج شد. به عنوان یکی از بهترین دوستای آنا، بهش کمک می کرد آماده بشه. وقتی قیافه شو دیدم نگران شدم. منو که دید سریع حالتشو نرم کرد، اما نگرانی تو چهره شو دیده بودم.

با لبخند کوچیک گفتم:
-سوفیا. چی شده؟ آنا حالش خوب نیست؟

سریع گفت:
-نه، نه. کاملاً خوبه. فقط یکم نگران سانتینوئه. احساس گناه میکنه.

البته که در مورد سانتینو بود. از زمان برگشتن آنا و سانتینو به شیکاگو، وایب عجیبی بینشون احساس می کردم.

آنا به شدت محتاط بود که باعث شده بود مشکوک تر بشم. یه اتفاقی بینشون افتاده بود، اما هر دوشون خوب میدونستن که نباید نشونش بدن. نگرانی هامو به دانه نگفته بودم. چون اگه می فهمید از سانتینو بازجویی می کرد و احتمالاً به نتایجی می رسید که به قیمت جون سانتینو تموم می شد.

تو این سال ها، گاهی اوقات از تصمیمم برا اینکه سانتینو رو محافظ آنا کرده بودم پشیمون می شدم. سانتینو وظیفه شو انجام داده بود، خیلی خوب انجام داده بود، اما میدونستم از تمام اتفاق هایی که میفتاد باخبر نمی شدم.

به عنوان یه مادر، برام خیلی سخت بود که حس کنم دخترم بهم اعتماد نداره. باعث می شد به خودم و رابطه ام با آنا شک کنم. همیشه فکر می کردم پیوند خیلی نزدیکی داریم. شاید بیش از حد حساس شده بودم، که احتمالاً بخاطر این بود که دختر بزرگم امروز عروس شده بود.

به سوفیا گفتم:

-سانتینو وظیفه شو انجام داد.

سوفیا به نشونه ی تایید سر تکان داد، اما مشخص بود حرفم تاثیری نداشت. امیدوار بودم هر چیزی که آنا رو آزار می داد حداقل با دوستش در میون گذاشته باشه.

-میرم پیش آنا. تو عم احتمالاً شوهرت منتظرته.

به لبخند سریع بهم زد، بعد لبه ی لباس سبز ساقدوششو بلند کرد و با عجله برگشت کلیسا.

به سمت در انتهای راهرو رفتم و در زدم.

تقریباً یه دقیقه طول کشید تا آنا جواب داد.

-بیا تو!

وارد اتاق شدم. با دیدن آنا تو لباس عروسیش ضریان قلبم تند شد. به طرز غیرممکن خوشگل بود. اما بعد نگاهم به صورتش افتاد و دیدم حالتش خاموشه. بهم لبخند می زد، اما این لبخندی بود که هیچ وقت نمی خواستم از دخترم ببینم، به خصوص تو روز عروسیش.

لبخند اجباری و با احتیاط بود.

در رو بستم تا بتونیم خصوصی صحبت کنیم.

آروم گفتم:

-خیلی خوشگل شدی.

-مرسی. لباس خیلی قشنگه.

-خیره کننده اس.

وقتی تصمیم گرفت که خودش لباس عروسی و لباس
ساقدوش ها رو طراحی نکنه، یکم ناامید شده بودم. استعداد
زیادی داشت و اگه این کار رو می کرد این روز خاص براش
خاص تر می شد.

رفتم سمتش و شونه شو لمس کردم.
-چیزی هست که بخوای در موردش صحبت کنی؟

نگاه سرگرم شده بهم انداخت.

-لطفا بهم موعظه ی جنسی نده، مامان. برا این یکم دیر
شده.

خندیدم. درگیر این توهم قدیمی نبودم که فکر کنم آنا وقتی
خارج از کشور بوده تجربه ی خاصی کسب نکرده. با توجه به
اینکه کلیفورد هم خودداری نمی کرد، در واقع امیدوار بودم
که آنا هم خودداری نکرده باشه.

-میدونم. منظورم این نبود. شاید چیز دیگه ای باشه که
بخوای در موردش صحبت کنی.

حالتش چیزی نشون نداد. تو این لحظه منو یاد دانتِه
انداخت. میتونست مثل من سرسخت و لجباز باشه، اما وقتی
مسئله واقعاً مهم بود، تبدیل به دانتِه می شد. حالتشو نرم
کرد. اون نباید احساس می کرد که باید منو دلداری بده.

-خوبم، مامان. امروز وظیفه مو انجام میدم، کاری که همه ی
اعضای خانوادمون همیشه کردن.

آنا و لئوناسو با احساس وظیفه و مسئولیت قوی بزرگ کرده
بودیم. آنا ظاهراً اینو قبول کرده بود و مصمم بود که ما رو
سربلند کنه.

لئوناس تو اعتراض کردن پر سر و صدا تر بود و اغلب با هر
نوع قانونی می جنگید. ولی به بئا آزادی بیشتری می دادیم؛ و

گاهی اوقات به این فکر می کردم که شاید باید به لئوناس و آنا هم آزادی بیشتری می دادیم.

اما وظیفه بخش بزرگی از وجودمون بود...

-بیشتر از هر چیزی میخوام خوشحال باشی.

-وقتی با بابا ازدواج کردی، فکر نمی کردی خوشبخت میشی.

خندیدم.

-از داستان من به عنوان الگو برا خودت استفاده نکن.

مکت کردم.

-بعدشم اون زمان از نظر عاطفی جذب هیچ کس دیگه ایم نشده بودم. این یه تفاوت بزرگه.

بهم نگاه کنجکاو انداخت.

-منم جذب کسی نشدم. به کسی حسی ندارم. مطمئنم من و کلیفورد به درک متقابلی از هم می‌رسیم که زندگی‌مونو قابل قبول میکنه.

-مثل همسریه سیاستمدار واقعی صحبت میکنی.

-تمرین کردم.

به نشونه‌ی تایید سر تکون دادم، اما بعد از این حرفاش غمگین‌تر شدم. آنا خیلی پرشور و فعال بود. مطمئن نبودم محدودیت‌هایی که تو ازدواج با کلیفورد قبول کرده بود، واقعاً براش مناسب بود یا نه.

-سوفیا رو تو راهرو دیدم. بهم گفت هنوز به خاطر سانتینو احساس گناه می کنی.

آروم گفت:

-دست خودم نیست، اما میتونم از پشش بریام، مامان.

آه کشیدم.

-من همیشه کنارتم، آنا. مهم نیست چی بشه. میدونم احساس می کنی نمیتونی یه سری چیزهای خاصو باهام در میون بذاری، اما هر کاریم بکنی یا هر چیزی که بگی باعث نمیشه کمتر دوستت داشته باشم. از زمانی که منو مامان کردی، عشقم بهت بی قید و شرط بوده و همیشه هست.

-مامان. الان نمیخوام گریه ام بگیره.

کوتاه بغلم کرد.

-خوبم. به هرحال مرسی.

سریع ولم نکرد.

-منم دوستت دارم.

آب دهنمو قورت دادم، می خواستم چیزهای خیلی بیشتری بگم، اما حق با آنا بود. نباید گریه می کرد. صدای در زدن او مد.

آنا گفت:

-بیا تو.

بیشتر از چیزی که حس می کردم خونسرد به نظر می رسید.

دانتہ سرشو آورد تو. وقتی من و آنا رو نزدیک هم دید، یکم حالت نگران پیدا کرد. احساس سوزش چشمامم احتمالاً ناواضح نبود.

-مراسم داره شروع میشه. همه چی خوبه؟

نگاهمو جست و جو کرد، سعی کرد برا سوالش ازم جواب بی صدا بگیره. از آنا فاصله گرفتم. دانتہ بالاخره توجهش رفت رو لباس آنا و یه قدم دیگه اومد جلو. برا کسی که نمی شناختش، به نظر می رسید تحت تاثیر قرار نگرفته، اما چشماش به من داستان دیگه ای می گفت.

آنا عروس قشنگی بود. همون جوری بود که تصورش می کردم. تنها چیزی که کم داشت عاشق بودنش بود. این چیزی بود که همیشه براش آرزو داشتم، اما دنیای ما به طرز غیرممکن سختش می کرد.

آنا با لبخندی که فقط برا دانتہ داشت بهش اطمینان داد:

-همه چی خوبه.

این لبخندش منو یاد بچگیش مینداخت.

-خیلی خوشگل شدی.

آنا با لبخند تمسخر آمیز بهم گفت:

-باید بری، وگرنه این عروسی کلا شروع نمیشه.

دانته گفت:

-میخوام یه صحبت کوتاه با مامانت داشته باشم.

سریع گونه ی آنا رو بوسیدم، بعد دنبال دانته رفتم بیرون.

دانته در رو بست و بهم نگاه سوالی انداخت.

-چی شده، وال؟ از حالت خوشم نمیاد.

-این اشتباهه. میتونم حسش کنم.

ابرو بالا انداخت.

-وال، خودت پیشنهاد دادی با کلارک ها پیوند داشته باشیم.
به نظر منم چیز خوبیه.

آروم به نشونه ی تایید سر تگون دادم، چون اون زمان
متقاعد شده بودم که درسته، هنوزم پیوند داشتن با افراد
سیاسی شیکاگو رو حرکت مفیدی میدونستم، اما نمیتونستم
آنا رو تو پیوند با کلیفورد ببینم.

-آنا چیزی گفته؟ نمیخواد با کلیفورد ازدواج کنه؟

-نه، نه، چیزی نگفته.

کاش گفته بود. اگه با این ازدواج مخالفت می کرد مجبورش نمی کردیم.

دستمو گرفت.

-باید برگردی سر جات، وال.

احتمالاً فکر می کرد فقط احساساتی شدم، چون امروز روزی بود که واقعاً باید آنا رورها می کردم، قبول می کردم که بزرگ شده و دیگه دختر کوچولوی ما نیست؛ اما اینجوری نبود، حداقل این تنها دلیلش نبود.

-میخوای تا اونجا برمت؟

هوف کشیدم.

-خوبم. مریض نیستم، فقط نگرانم و احساساتی شدم.

لبامو بوسید، کاری که وقتی تو جمع بودیم اصلاً انجام نمی داد. از چیزی که تا این حد ارزشمند بود محافظت می کردیم و برا بقیه به اشتراک نمیذاشتیم، مخصوصاً کسانی که باهاشون صمیمی نبودیم.

-برو.

برگشتم تو کلیسا و کنار بئا و لئوناس نشستم. لئوناس با حالت سوالی ابرو بالا انداخت. یکم که گذشت موسیقی پخش شد.

کلیفورد جلو منتظر بود و حالت دلپذیر رو چهره اش داشت. اونم مثل مردهای دنیای ما، بهش یاد داده بودن تو ملاءعام ماسک بزنه، البته به حالت متفاوت، و کمتر خشن.

به عنوان یه سیاستمدار، باید صمیمی به نظر می رسید، نه مثل مردهای ساخته شده ترسناک. اما با وجود این بازم

میتونستم دیوارهای بلندی که اطراف خودش ساخته بود رو
حس کنم.

آنا به بار به این اشاره کرده بود، که می ترسید کلیفورد هیچ
وقت جلوش گاردشو نیاره پایین، چون تو خانوادش هیچ کس
این کار رو نمی کرد. ما خانوادمونو مکان امنمون میدونستیم،
اما کلیفورد خانوادشو اینجوری نمیدونست.

وقتی آنا با لبخند عمومیش که از دیدنش متنفر بودم، از
راهرو به سمت کلیفورد قدم برمیداشت، نگرانیم بیشتر شد.
دانته دست آنا رو تو دست کلیفورد گذاشت و نگاه آنا و
کلیفورد مدت کوتاهی به هم رسید. لبخند عمومیشون اصلا
تکون نخورد.

همین که به حرفای کشیش گوش می دادم حلقه ی ازدواجمو
تو دستم چرخوندم. حس ناراحتیم داشت بیشتر و بیشتر می
شد. چهره ی آنا چیزی نشون نمی داد.

خیره کننده به نظر می رسید و لبخندش همون چیزی بود که همه از یه عروس تو روز عروسیش انتظار داشتن، اما من خوب می شناختمش. تو چشماش خوشحالی واقعی منعکس نمی شد.

سعی کردم نگاه آنا رو به خودم جلب کنم تا دوباره با حالتی بهش بفهمونم که با هر تصمیمی که بگیره اوکیم. اما به من نگاه نکرد، شاید به این دلیل که میدونست چی میبینه و نمی خواست اراده اش ضعیف بشه.

کلیفورد وقتی کشیش ازش پرسید مکث نکرد. بله اش محکومیت به همراه داشت. به اندازه ی کافی نمی شناختمش که بتونم حقیقت پشت رفتارشو بسنجم.

وقتی نوبت آنا بود که حلقه ی کلیفورد رو برداره، می خواستم یه چیزی بگم، میخواستم این ازدواجو به هم بزنم، اما این تصمیم آنا بود، و هر چی که بود ازش حمایت می کردم.

آنا

وقتی مامان و بابا رفتن یکم وقت گذاشتم تا خودمو جمعو جور کنم. حرفای مامان تو سرم می چرخید. می خواست من خوشحال باشم. هیچ وقت به این شکی نداشتم، حتی چند سال پیش که مامان و بابا تصمیم گرفتن منو کلیفورد رو نامزد کنن.

با کلیفورد خوشبخت می شدم؟ شاید.

شاید میتونستم باهاش خوشحال باشم، اگه اونقدر احمق نبودم که فکر می کردم میتونم با سانتینو بخوابم بدون اینکه حسی بهش پیدا کنم.

میتونستم سانتینو رو فراموش کنم؟ تو این لحظه حس می کردم غیرممکن بود. شاید خاطرات در نهایت کمرنگ می شد، یا شایدم با ناامیدی های زندگی روزمره ام با کلیفورد، بزرگ تر می شد.

زمزمه کردم:
-خودتو جمع کن.

این برا اوت فیت و خانوادم بود.

کنسل کردن عروسی، اونم الان؟ رسوایی با ابعاد مضحک به دنبال داشت. چجوری میتونستم توضیح بدم که چرا این همه مدت طولانی طول کشیده بود تا نظرم تغییر کنه. الان دیگه راه برگشتی نبود.

نفس عمیق کشیدم و به زور از اتاق رفتم بیرون. بابا انتهای
راهروی باریک منتظرم بود. همین که به سمتش حرکت می
کردم بهم لبخند زد.

رسیدم کنارش و بهش لبخند زدم.

خم شد تا شقیقه مو ببوسه.

-خیلی خوشگل شدی. میدونی که اگه به کمکم نیاز داشتی
فقط کافیه یه تماس بگیری.

خندیدم.

-فکر نمیکنم لازم باشه نگران این باشی که کلیفورد از نوع
سواستفاده گر و خشن باشه. من و اون به درک متقابلی از
همدیگه می رسیم تا تو آرامش باهم زندگی کنیم.

ابروهاش توهم رفت.

-فکر کنم اگه از مادرت بپرسی میگه این چیزیه که من قبل از ازدواج باهاش گفته بودم.

-خوبم جواب داد.

آروم موافقت کرد:
-درسته.

با چشماش نگاهمو بررسی کرد.

بعد پرسید:

-آماده ای؟

قبل از اینکه شهامتمو از دست بدم سریع به نشونه ی تایید سر تکون دادم.

ساعده‌شو دراز کرد و به سمت درهای دوتایی عریض هدایت‌م
کرد. لحظه‌ای که ازش رد شدیم، سرمو بالا گرفتم و با
خونسردی لبخند زدم.

استرسی که انتظارشو داشتم نیومد. نه اضطرابی، نه بال بال
زدن دلم. آروم بودم، تقریباً وحشتناک آروم. احساس بی
تفاوت بودن داشتم، انگار این من نبودم که داشتم ازدواج می
کردم.

با دیدن لباسی که انتخاب کرده بودم، چهره‌ی مردم از
تعجب برق زد. این لباس عروس کلاسیکی نبود که خیلیا
انتظارشو داشتن. خانوم کلارک بخاطر لباس واقعا ناراحت به
نظر می‌رسید، انگار یه خط دامن که به بالای زانوم می‌رسید
دنیا رو به پایان رسونده بود.

بخاطرش حس هیجان عجیبی بهم دست داد.

کلیفورد توکت و شلوار تیره اش شیک شده بود و لبخند ملایمی داشت. سنجش حسش نسبت به لباسم غیرممکن بود. نه تنها قدش بلندتر شده بود و دیگه اونقدر لاغر نبود، حتی یاد گرفته بود احساساتشو پنهون کنه. دیگه اون پسر ساده ی بی خاصیت نبود، ولی به هر حال سانتینو نبود.

نگاهم سریع رو کلیسا چرخید، انگار ممکن بود سانتینو به طور معجزه آسایی از بیمارستان اومده باشه اینجا.

وقتی رسیدم جلوی کلیسا و بابا منو به کلیفورد سپرد، افکارمو کنار زدم و تمرکزمو رو کلیفورد معطوف کردم. کلیفورد آروم دستشو دور دستم بست. نسبت به سانتینو دستش نرم تر بود، چون بخاطر سال ها تمرین با وزنه و دست زدن به اسلحه خشن نشده بود. و لمسش ناآشنا بود...

نمیتونستم به این فکر نکنم که امشب چجوری می شد، اما فکر نزدیکیمون باعث شد یه لحظه وحشت کنم، برا همین این فکرم کنار زدم.

کلیفورد با حالت قدردانی گفت:

-خوشگل شدی.

-مرسی. توعم با کت و شلوارت جذاب شدی.

چرخیدیم سمت کشیش. سعی کردم احساس ناراحتی ای که از احوال پرسى کوتاه مدمون بهم دست داده بود رو کنار بزنم. این نوع احوال پرسى مودبانه و رسمى ممکن بود تعاملی باشه که بعدا حتی تو مواقع خصوصیمونم با هم داشتیم.

شاید میتونستم یه سال یا دو سال اینو تحمل کنم، اما در نهایت منفجر می شدم. خلقو خوی داشتم که ساده نمی شد رامش کرد. واقعیتی که سانتینو در مورد من دوست داشت.

کلیفورد بهم نگاه انداخت. سریع لبخند زدم.

بئا حلقه هامونو که تو کوسن هاش بود آورد جلومون. با
موهای بلوندش که بافت فرانسوی داشت و لباس سبز
نعنائیش خیلی دوست داشتنی شده بود. کشیش پیر با
چشمایش نگاهمو به خودش جلب کرد و به کوسن اشاره کرد.
حلقه رو برداشتم.

وقتی کلیفورد با صدای بلند و واضح بله رو گفت بدنم
منقبض شد، متوجه شدم که بعدش نوبت منه. حلقه رو
دستش کردم. سرما تو استخون هام نشست. از نگاه کلیفورد
دوری کردم، مطمئن نبودم بتونم این دروغو ادامه بدم یا نه.

نوبت من بود. با ترس نگاه کردم که کلیفورد حلقه مو از رو
کوسن برداشت.

کشیش به نشونه ی تایید سر تکون داد و دوباره نگاهش رو
من زوم شد.

-آنا کاوالارو، کلیفورد ماکسیمو کلارکو به عنوان شوهر
قانونیت قبول می کنی؟

کلیفورد بهم لبخند زد. خیلی خوب بود. واقعا خوب بود. جاه
طلب و باهوشم بود. تمام چیزی بود که باید می خواستم. آب
دهنمو قورت دادم. باید بله می گفتم.

به مامان و بابام نگاه انداختم. خیلی دوستشون داشتم. می
خواستم باعث افتخارشون بشم، اما باید به قلبم گوش می
دادم. حالت بابا جوری تغییر کرد که انگار میتونست یه چیزی
رو صورتم ببینه.

خدایا. این رسوایی سال می شد.

اما نگاه مامان منو لنگر انداخت. پر از درک بود. بهم اجازه می
داد قبل از اینکه دیر بشه از قلبم پیروی کنم.

بعد یه فکر دیگه اومد تو ذهنم. چی می شد اگه سانتینو دیگه
منو نمی خواست؟ خیلی وقت بود پشش می زدم...

مهم نبود. به هر حال کلیفورد رو دوست نداشتم و هیچ وقتم
نخواهم داشت. نمیتونستم اینجوری زندگی کنم.

کشیش سوالشو تکرار کرد، حالت بی صبری تو صداش موج
می زد.

دهنمو باز کردم.
نه.

همزمان باهام مامان هم گفت:
نه.

آنا

سکوت تو کلیسا حکم فرما شد. همه به من و مامان خیره شدن.

باورم نمی شد که اگه منم نه نگفته بودم، مامان عروسیو به هم می زد. یا شایدم از حالتی فهمیده بود می خواستم نه بگم و خواسته بود اینجوری حمایتشو نشون بده.

انگاریه تخته سنگ بزرگ از رو شونه هام برداشته شده بود. نتونستم جلوی خودمو بگیرم و لبخند زدم، امروز برا اولین بار لبخند واقعی زدم.

بعد نگاهم به کلیفورد افتاد و احساس گناه تو وجودم فرو ریخت. حلقه هنوز تو دستش بود، اما آروم دستشو آورد پایین و حلقه رو انداخت و دستشو مشت کرد.

-ببخشید، کلیفورد. خیلی متاسفم. باید زودتر تکلیفمو مشخص می کردم، اما واقعاً فکر می کردم میتونم باهات ازدواج کنم.

لبخند تلخ زد.

-جوری میگی انگار من یه مجازاتم.

-نه! منظورم این نبود، بخاطر اینکه که عاشق کس دیگه ایم.

-معلومه. سانتینو.

آب دهنمو قورت دادم. پچ پچ های شوکه شده اطرافمون بلند شد.

با لبخند سرگرم کننده گفتم:

-تو عم نسبت به من حسی نداری. مطمئنم به هم خوردن عروسیمون تأثیر بدی روت نمیداره. فکر میکنم تو رزومه ات رها شدن تو کلیسا بهتر از طلاق به نظر برسه، مخصوصا از نظر رای دهنده های تعصبی.

اصلا لبخند نزد. در حد مرگ جدی به نظر می رسید. والدینشم همین طور.

پرسید:

-نمیتونستی قبل از روز عروسیمون تصمیم بگیری؟ فکر می کردم سانتینو فقط برا سرگرمیه.

قرار بود فقط برا سرگرمی و موقتی باشه. اما همه چیزم شده بود. باید زودتر متوجه می شدم و اونقدر شجاع می بودم که

بر اساس احساساتم عمل کنم. از این گذشته، با وجود نگاه
تند انتسو هر روز می رفتم ملاقاتش و تقریباً هر لحظه ام
صرف نگرانی برا اون شده بود، نه عروسیم.

با صدای محکم گفت:

-ببخشید. پدرم به حضورم نیاز داره. فکر کنم میخواد بهم
توضیح بده که چجوری میتونیم خانوادتو به علنی ترین شکل
ممکن نابود کنیم.

فرصتی برا گفتن چیزی پیدا نکردم چون حرکت کردیم. قلبم
فرو ریخت. کلارک ها بدون شک در دسرهای بزرگی ایجاد می
کردن، مگر اینکه یه جوری جلوشونو می گرفتیم. از حالت
محاسباتی بابا مشخص بود از الان داشت نقشه می ریخت.

کاش میتونستم بهش کمک کنم، اما ذهنم درهم برهم بود.
مامان اومد کنارم و منو از در ورودی کناری برد به سمت اتاقی
که قبلش توش منتظر بودم.

با خنده ی حیرت زده زمزمه کردم:
-باورم نمیشه گفتم نه.

جوری سرشو تکون داد که انگار خودشم باورش نمی شد.

-پدرت ازمون راضی نیست. واقعا نمیتونمم سرزنشش کنم.
شب های بی خوابی زیادی در پیش داره که تلاش کنه یه راهی
برا حل کردن این آشفتگی پیدا کنه.

سر تکون دادم. با وجود احساس گناه، دوباره یه لبخند
ملایم رو لبام نشست. می خواستم از خوشحالی برقصم. هیچ
وقت تو زندگیم اینقدر احساس آرامش نکرده بودم، انگار یهو
آینده ام دوباره زنده شده بود.

با لبخند کوچیک گفت:

-الان تازه چهره ات شبیه عروس خوشحال شده.

گونه مو لمس کرد.

لبمو گاز گرفتم. به سختی میتونستم خوشحالیمو مهار کنم، با اینکه امروز روزی بود که شهرت و آبروم یه سکه ی پول شده بود. شاید همه چی به این بدی نبود، چون خیلی از افراد اوت فیت مخالف ازدواج با یه سیاستمدار بودن. با این حال بازم احتمالا از اینکه اوضاع اینجوری پیش رفته بود راضی نبودن.

-میدونم این به خاطر سانتینوعه. میخوام بدونی که من رابطه تونو تایید نمی کنم. این عروسیو به هم زدم، چون میدونستم ازش ناراضی ای.

-واقعا اینقدر بده که من و سانتینو نسبت به همدیگه حسی داریم؟ چندتا گوله بخاطرم خورده، مامان. هر کاری برام انجام میده. نباید از دستش عصبانی باشی. من کسیم که زندگیشو جهنم کردم.

لباشو جمع کرد.

-میبینیم.

سانتینو مخصوصاً بین افراد اوت فیت خیلی مورد احترام بود. میدونستم در نهایت رضایت مامانم به دست می‌آورد. با این حال بابا... از روبرو شدن باهاش اضطراب داشتم.

-بابا به چیزی شک کرده؟

-درباره ی تو و سانتینو؟ حتی اگر قبلاً هم نمی خواست به چیزی مشکوک بشه، مطمئناً الان به یه نتیجه ای رسیده. به هم خوردن عروسی همیشه باعث میشه مردم تصور کنن شخص سومیم هست.

-هر کاری لازم باشه برا محافظت از اوت فیت در برابر امواج منفی ای که ایجاد کردم انجام میدم. اوکی؟

شقیقه مو بوسید.

-هممون با هم به عنوان یه خانواده مدیریتش میکنیم. حالا منتظر باش تا با پدرت صحبت کنم.

سریع به نشونه ی تایید سر تکون دادم. مامان رفت.

تو آینه به خودم خیره شدم. داشتم می درخشیدم. تو روز عروسیم جوری که یه عروس باید می درخشید، می درخشیدم، چون عروسیم به هم خورده بود!

در باز شد. انتظار داشتم بابا یا لئوناس باشن، اما سوفیا و لویزا اومدن تو. چهره هاشون از شوک برق می زد.

به بهترین دوستانم لبخندی شیطانی زدم.

سوفیا داد زد:

-وای خدا دقیقا چی شد؟

لوپیزا به نظر می رسید نمیتونست کلمه ی مناسبی پیدا کنه.

شونه بالا انداختم، اما رو لبام آروم نیشخند اومد. نمیتونستم تو قالب کلمات بیان کنم که چقدر خوشحال بودم که قرار نبود با کلیفورد ازدواج کنم. البته برا کلفورد کاملاً بی انصافی بود.

-مامان یه مخالفتی با ازدواجم با کلیفورد داشت. منم آخر نتونستم این ازدواجو تحمل کنم.

سوفیا به طرز خنده داری چشماش گشاد شد.

-آنا! مطبوعات ول کن نمیشن. فردا همه درباره ی این موضوع حرف میزنن.

پرسیدم:

-خوبی بده، نه؟

اما پشیمون نبودم. بخاطر کاری که با مامان و بابام کرده بودم احساس گناه داشتم؟ آره. ولی پشیمون نبودم.

باید خیلی وقت پیش رابطه مو با کلیفورد تموم می کردم. بخاطر درک نادرستم از احساس وظیفه، به این ازدواج تعیین شدمون چسبیده بودم و می خواستم دختر خوب و با فضیلتی باشم که همه فکر می کردن بودم.

لوپیزا دستمو لمس کرد.

-واقعا سانتینو رو دوست داری، نه؟

لبمو گاز گرفتم. هیچ وقت اینو به سانتینو نگفته بودم. حتی به سختی جرات می کردم به خودمم اعترافش کنم.

-آره.

-اگه تو مراسم حضور داشت، قطعاً می شد یه فیلم عاشقانه
کمدی از توش درآورد. البته الانم که تو بیمارستانه پتانسیل یه
دراما رو داره.

سرمو به دوستم که عشق فیلم و رمانتیک بازی بود تکنون
دادم.

با خنده گفتم:

-مطمئنم این موضوع برا کلارک ها خنده دار نیست، لویزا.

سوفیا با حالت تمسخرآمیز خندید.

-درسته، به نظر نمیومد این براشون سرگرم کننده باشه.

لویزا با نگاه نگران سر تکنون داد.

-ماکسیمو کلارک هر کاری میکنه که اوت فیت و خانوادت
بهای این تحقیر عمومیه بدن. کسی نیست که روی دیگه ای
نشون بده.

سرمو تکون دادم.

-شاید بتونم با کلیفورد اوضاعو درست کنم. باید خصوصی
باهاش صحبت کنم.

سوفیا بهم نگاه مردد انداخت.

-فکر کنم باید بذاری پدرت به این موضوع رسیدگی کنه. این
احتمالا موردیه که توش فقط تهدید جواب میده.

صدای در زدن اومد و یه ثانیه بعد لئوناس سرشو آورد تو.
لبخند حيله گرانه ای بهم زد که باعث شد بخوام بغلش کنم
و بهش مشت بزنم.

لوپیزا به سوفیا گفت:
-فکر کنم باید بریم. این مسئله ی خانوادگیه.

بعد از اینکه بغلم کردن رفتن بیرون و منو با برادرم تنها
گذاشتن که همچنان نیشش باز بود.

اومد سمتم و زد به شونه ام.
-مرسی خواهر.

-برای چی؟

-برای اینکه الان دیگه تمام گندکاری هایی که من کرده بودم
مثل یه شوخی به نظر میرسه.

اخم کردم.

-اینقدر بده؟

-خیلی بده، آره. خب شاید بگیم اگه کلیفورد رو برا فرار از این ازدواج می کشتی یا تو جشن عروست با سانتینو گیت مینداختن بدتر می شد، اما در غیر این صورت واقعاً بدترین لحظه ی ممکنو برا تصمیم نهاییت انتخاب کردی.

زمزمه کردم:

-واقعاً میدونی چجوری دلداری بدی!

با پوزخند گفت:

-سعی میکنم.

اما میتونستم تنشو تو چشمات ببینم. لئوناس همیشه وانمود می کرد به هیچی اهمیت نمیده، اما خانوادمون و اوت فیت براش اهمیت زیادی داشتن، و من ممکن بود امروز به هر دوش آسیب رسونده باشم.

آب دهنمو قورت دادم، احساس گناه رو شونه هام سنگینی کرد.

-حتی اینجوریم نبود که بگم نمیتونستم کلیفورد رو تحمل کنم. بد نیست. خوبه. حرفه ی عالی ایم پیش رو داره.

مردد شد.

-مگر اینکه بعد از امروز رای دهنده ها بهش ترحم کنن، فقط در این صورته که موفق میشه، وگرنه پس زده شدن تو کلیسا واقعاً رهبر آینده ی سرسخت دولتو فریاد نمیزنه.

یعنی امروز حرفه ی کلیفورد رو هم خراب کرده بودم؟ نمی خواستم اینو باور کنم.

-کلیفورد جاه طلب و باهوشه. از امروز یه داستان خوب درمیاره که به نفعش میشه.

-هر چی. اینش به تخمم نیست. باید به این فکر کنیم که چجوری مطمئن بشیم اوت فیت از این نمایش مزخرف برنده بیرون میاد.

-تعجب می کنم فکر می کنی بعد از گندی که زدم هنوزم میتونیم برنده بشیم.

شونه بالا انداخت.

-شاید مجبور باشیم کثیف بجنگیم، اما خوبیش اینه سرگرم کننده ترم میشه!

دانته

تو این سال ها، خیلی وقت ها همسرم غافلگیرم کرده بود، و حتی شوکه امم کرده بود، شاهکاری که افراد کمی موفق می شدن.

ولی امروز دختر و همسرم بزرگ ترین شوک زندگیمو بهم وارد کرده بودن، و نه فقط به من.

میدونستم نقشه نریخته بودن که یهو همچین کاری کنن، اما هر دوشون خلق و خوی بمب ساعتی ای داشتن که گاهی اوقات لحظات ناگواریو برا بیرون ریختن انتخاب می کرد.

زیر لب گفتم:

-ولنتینا، چه خبره؟

سکوت شوکه شده به سرعت داشت به زمزمه های ناباورانه تبدیل می شد. باید اوضاعو قبل از اینکه بیشتر تشدید می شد کنترل می کردم.

-ببخشید، دانته. نمیتونستم اجازه بدم آنا با کلیفورد ازدواج کنه. آنا خوشحال نبود.

با لبخند سفت وایسادم.

ماکسیمو کلارک نزدیک به انفجار به نظر می رسید و همسرشم انگار از الان داشت برا کنفرانس مربوط به عروسی جلب توجه می کرد.

گومو به طور شنیدنی صاف کردم و منتظر موندم تا دوباره سکوت بشه.

بعد گفتم:

-متاسفانه باید به اطلاعاتون برسونم که الان همه باید برن.
یه مسائلی داریم که باید بهشون پردازیم و این عروسی دیگه
برگزار نمیشه.

تمرکزمو رو کلارک ها بردم. ماکسیمو به پسرش اشاره می کرد
که بره پیششون. ولنتینا هم داشت با عجله می رفت سمت
آنا که هنوز با چشمای گشاد اون جلو وایساده بود.

نداشتم ناامیدیم بهم غالب بشه. اول باید با ماکسیمو و
کلیفورد برخورد می کردم. ممکن بود رسوایی ای که صبر حل
کردنشو نداشتم ایجاد کنن. به محض اینکه این کار انجام می
شد، به همسر و دخترم رسیدگی می کردم. احساس می کردم
این وسط مسائل خیلی بیشتری در میون بود.

از زمانی که آنا رو بعد از تیراندازی کنار سانتینو دیده بودم، یه سوء ظن تو ذهنم شکل گرفته بود، اما ترجیح می دادم به غریزه ام اعتماد نکنم، چون از چیزی که بهم میگفت خوشم نمیومد.

من و ولنتینا همیشه فکر می کردیم با ترتیب دادن ازدواج آنا با کلیفورد، مطمئن میشیم که آنا آزادی بیشتری نسبت به دخترهای دیگه ی تو دنیامون پیدا میکنه.

ازدواج خودمون تعیین شده و بدون عشق شروع شده بود. عشقمون با گذشت زمان شکل گرفته بود و فکر می کردیم آنا هم میتونه همین تجربه رو پیدا کنه.

اگه میدونستم آنا عاشق سانتینوئه، خودم این عروسیو کنسل می کردم. وقتی یکی از طرفین ازدواج عاشق شخص دیگه ای باشه، اون ازدواج محکوم به فنا میشه و شکست میخوره.

ازدواج خودمم با ولنتینا نزدیک بود به شکست برسه، چون
به عشقم به همسر مرحومم چسبیده بودم، مهم نبود چقدر
اون عشق دست نیافتنی بود.

عشق آنا دست نیافتنی نبود. یا نبوده. تو این لحظه
احساساتم اینقدر پیچیده بود که فعلا نمیتونستم در مورد
سرنوشت سانتینو تصمیم بگیرم.

وارد اتاق کوچیکی شدم که آنا رفته بود توش. لحظه ای که
نگاهش به من افتاد، حالت معذرت خواهی پیدا کرد، اما قبل
از این حالتش، آرامش و خوشحالی واضحی تو چهره اش
دیدم. خوشحالی از به هم خوردن عروسی.

-ببخشید بابا. میدونم باعث دردسر شدم.

موافقت کردم:

-باعث دردسر شدی.

آب دهنشو قورت داد و دستاشو گرفت جلوش.

نگاهشو برد رو سقف.

-تو چند هفته و حتی چند ماه گذشته هر روز سعی می کردم خودمو متقاعد کنم که ازدواج با کلیفورد خوبه، اینکه میتونم این کار رو انجام بدم، مجبورم این کار رو به خاطر وظیفه ام نسبت به اوت فیت انجام بدم و تو و مامانو ناامید نکنم، اما امروز وقتی تو محراب کنار کلیفورد وایساده بودم تنها چیزی که میتونستم بهش فکر کنم این بود که الان حال سانتینو چطور بود و اینکه می خواستم کنارش باشم. اگه این عروسیو قبول می کردم، در نهایت خسته می شدم و سعی می کردم ازش فرار کنم که اینجوری رسوایی بزرگ تری ایجاد می شد.

طلاق برا دختر کاپو موج بزرگی ایجاد می کرد.

اگه آنا يه زماني همچين اقدامي مي کرد، خيلي از افرادم ازم مي خواستن که جلوشو بگيرم و اجازه ندم. که البته کنار آنا وایمیستادم، چون خوشبختيش در نهايت هدف اصليم بود، اما درگيري غيرضروري تو اوت فيت ايجاد مي شد.

پرسيد:

-خيلي نااميد شدي؟

-آره.

نااميد شده بودم. از آنا، اما بيشتر از خودم، بخاطر اينکه اين همه مدت چيزي که داشت اتفاق مي افتاد رو ندیده بودم. به بينشم نسبت به طبيعت انسان افتخار مي کردم؛ اين چيزي بود که جا يگاهمو به عنوان کاپو تو اين سال ها تضمين کرده بود، اما درمورد دخترم، نتونسته بودم نشونه ها رو ببينم.

-ناامید شدم، چون قبلش در مورد تردیدها بهم نگفتی، تصمیمتو با من و مادرت در میون نداشتی. بجاش خودت تنهایی از این شک و تردید رنج بردی، که آخرشم به این رسید که امروز تو نامناسب ترین لحظه ی ممکن بهت غلبه کرد.

-نمی خواستم باری رو دوش تو یا مامان بذارم. میدونم خودت جوری هستی که ترجیح میدی تنهایی کارها رو مدیریت کنی. همیشه وظیفه شناسی. منم میخواستم اینجوری باشم.

به نشونه ی منفی سر تگون دادم. همیشه سعی می کردم وظیفه شناس باشم، اما تو گذشته گاهای وظیفه مو نسبت به اوت فیت بخاطر ولنتینا کنار گذاشته بودم. عشقم به خانوادم همیشه به احساس وظیفه ام غلبه کرده بود و می کرد. این بزرگ ترین شکستم به عنوان یه کاپو و بزرگ ترین افتخارم به عنوان یه شوهر و پدر بود.

امروز ولنتینا هم عشقش به دخترمونو انتخاب کرده بود و میدونستم که دوباره هم همین کار رو می کرد. به همین دلیل

هیچ وقت ازش نمی خواستم عذرخواهی کنه، خودشم این کار رو نمی کرد.

-آنا، وظیفه شناس بودن قابل تحسینه، اما نه برا چیزی که مربوط به خوشبختیت میشه. من و مادرت همیشه می خواستیم خوشحال باشی و یه زندگی پر از آزادی هابی داشته باشی که با ازدواج تو دنیای خودمون نمیتونی بهش برسی.

اخم کرد.

-همین؟ فکر می کردم برا تقویت اوت فите.

-درواقع این چیزی بود که بهش امیدوار بودیم. اما اگه فقط بخاطر اوت فیت بود میتونستیم با ترتیب دادن یه ازدواج با اتحادیه ی کورسیکان هم اوت فیتو تقویت کنیم؛ ولی اونجوری رو امنیت ریسک می کردیم. برا همین هیچ وقت اینو در نظر نگرفتم.

با لبخند کوچیک گفت:

-میدونم. میدونم تو و مامان وقتی با نامزدی موافقت کردین
نیت خوبی داشتین. حتی از منم پرسیدین و وقتی قبول کردم
واقعاً فکر می کردم مشکلی باهاش ندارم، اما بعد...

حرفشو قطع کرد، مشخص بود داشت فکر می کرد که چقدر
باید بهم می گفت، اما نیاز نبود نگران باشه.

امروز دیگه حقیقتو دیده بودم. مدت طولانی بی خبریو ترجیح
داده بودم، می خواستم به تصویری از آنا بچسبم که حقیقتو
منعکس نمی کرد. ولی آنا دیگه یه دختر کوچیک نبود، یه زن
بالغ بود.

-پس عاشق سانتینو شدی.

عصبانیت تو سینه ام شعله ور شد و مجبورم کرد برا حفظ
آرامشم نفس عمیق بکشم.

آه کشید. اومد سمتم و دستاشو پیچید دورم.

پشتشو لمس کردم. ریلکس شدنشو حس کردم، انگار که نگران بود از عصبانیتم کنار بزنمش. عصبانیتی که حتی به آنا معطوف نبود، اما حتی اگه اینجوریم بود، عصبانیتم هیچ وقت جلوی ابراز محبتم بهشو نمی گرفت. نمیتونستم تصور کنم هر کاریم که انجام می داد باعث بشه پس بزنمش.

پرسیدم:

-اون چی؟ نسبت بهت حسی داره؟

صدام به سختی کنترل شده بود.

لباشو جمع کرد.

-نگرانی که باهام بازی کرده باشه و گولم زده باشه؟

الان که میدونستم رابطه ی آنا و سانتینو کاملاً دور از حد حرفه ای بوده، نگران چیزهای زیادی بودم.

-سانتینو خیلی وقته می شناستت. این میتونه براش آسون باشه که شیفتگی یه دختر جوونو به سمتی هدایت کنه که به نفعش بشه.

حالتش توهم رفت.

-واقعا فکر می کنی اینقدر ساده لوح و احمقم؟

با قاطعیت گفتم:

-احمق نیستی. اما ساده لوحی تو سن کم طبیعیه. من و مادرت همیشه نگران این بودیم که روابط اجتماعی بالات تو دنیامون به ضررت بشه.

-بابا، من تو خوندن آدم ها خیلی خوبم، شاید این باعث بشه که روابط اجتماعیم بالا باشه، اما باور کن همیشه ازش به نفع خودمم استفاده کردم. اون دختر خوبی نیستم که فکر میکنی. اگه کسی بازی داده شده باشه، سانتینوعه. واقعاً خیلی اذیتش کردم.

چشمامو تنگ کردم.

-چند وقته که بین تو و سانتینو این اتفاق میفته؟

نمی خواستم اسمی براش بذارم، و درواقع مطمئن نبودم که باید میذاختم به چیزی تبدیل بشه که ارزش داشتن اسم داشته باشه یا نه.

از احساسات آنا که میگذشتیم، این واقعیت باقی میموند که سانتینو یکی از افرادم بود، کسی که امنیت دخترمو بهش سپرده بودم و به شخصی ترین شکلی که میتونستم تصور کنم بهم خیانت کرده بود. تمایلی به بخشیدنش نداختم.

گفت:

-از پاریس شروع شد. البته از خیلی وقت پیش به سانتینو حس داشتم، اما همیشه معاشقه هامو نادیده می گرفت.

-پس وقتی قبول کرد تنها تو پاریس باهات زندگی کنه از احساسات نسبت به خودش خبر داشت.

حالت مردد پیدا کرد، بعد پشیمونی از گفتن بیش از حد رو صورتش برق زد. باهوش بود و مطمئناً میتونست از یه حقیقت ناخوشایند بدون دروغ گفتن مستقیم فرار کنه، اما من چند دهه بیشتر از اون تو حرف کشیدن و استبداد تجربه داشتم.

یه روز آنا هم به اندازه ی من تو این کار خوب می شد، شاید حتی بهتر از منم می شد، اما در حال حاضر هنوز باید می فهمید که همه چیز رو نمیدونست.

-درسته. اما اصلاً قصد تسلیم شدن در برابر خواسته های
منو نداشت، برا همین تونست با اطمینان کامل بگه که
میتونه تو فرانسه ازم محافظت کنه. از این مطمئن بود. دروغ
نگفت.

لبخند تلخ زدم.

-تلاشت برا محافظت از سانتینو رو تحسین می کنم، اما باز
نمیتونم رفتارشو به منزله ی خیانت در نظر بگیرم. وقتی
مشکوک بود که نسبت بهش حسی داری، باید قبل از اینکه
بذارم با هم برین پاریس، تو حین صحبتمون بهم می گفت. من
کپوشم و پدرتم، من باید تصمیم می گرفتم که با وجود
احساسی که نسبت به سانتینو داری امنیتو بهش بسپارم یا
نه، که قطعاً اگه میدونستم نه می گفتم. هیچ نتیجه گیری
دیگه ای ندارم جز اینکه سانتینو هم اون زمان نسبت بهت
حسی داشته و قصد داشته حسشو دنبال کنه؛ برا همین بود
که ریسکی که سفر مشترکتون به پاریس داشتمو بهم نگفت.

رفت عقب. می دیدم که داشت گزینه هاشو می سنجید.
حدس می زدم که داستانی بیشتری وجود داشت که
نمیخواست باهام در میون بذاره. تردیدش بهم گفت که
درست فکر می کردم و داشت سعی می کرد تصمیم بگیره که
افشای بیشتر حقیقت به سانتینو کمک می کرد یا نه.

باید اعتراف می کردم که دیدن اینکه داشت گزینشی حقیقتی
که بود رو بهم می گفت، عصبانیم کرد. به عنوان یه پدر
خوشت نمیاد که بچه ات بهت دروغ بگه.

-تو عم چند ساله داری بهم دروغ میگی. فکر کنم وقتش
رسیده که باهام روراست باشی. با حذف بخشی از حقیقت از
کسی محافظت نمی کنی. این فقط باعث میشه که بدترین
گزینه رو تصور کنم، و این قطعاً نسخه ای نیست که به نفع
سانتینو باشه. لیاقت دونستن حقیقتو ندارم؟

کوتاه چشماشو بست.

-اصن مطمئن نیستم با نگفتن چیزی که قبل از پاریس اتفاق افتاد از سانتینو محافظت می کنم یا نه، چون مثل یه...

دنبال کلمه ی مناسب گشت، بعد شونه بالا انداخت.

-عوضی رفتار کردم. ببخشید بابا، واقعاً چیز دیگه ای برا بیانش نبود.

ولنتینا همیشه بیشتر از من از فحش دادن بدش میومد. با این حال شنیدن اینکه آنا اصطلاحیو به خودش نسبت می داد که اگه هر کس دیگه ای اینو به دخترام یا همسرم نسبت میداد به شدت مجازاتش می کردم، باعث شد حس بدی پیدا کنم.

با حالت خنثی گفتم:

-بذار خودم قاضی باشم.

سر تکون داد، اما همچنان تردیدشو می دیدم.

-سانتینو رو تهدیدش کردم، وگرنه نمیومد پاریس. نمی خواست بیاد، باور کن، اما چاره ای نداشت.

-چیزی که علیهش داشتی حتما به خیانت بزرگ بوده، وگرنه ریسک تنها موندن باهات تو پاریسو انتخاب نمی کرد.

سرخ شد.

-خب، این خیانت به تو نبود، بابا. سانتینو رو با خانوم آلفرا گیر انداختم.

ابرو بالا انداختم. تو دنیای ما برا مردها غیرمعمول نبود که به همسرهایشون خیانت کنن، و خیلی وقت ها حرفاش به گوشم می رسید. این چیزی بود که تو دنیامون به طور طبیعی قابل تحمل بود، چون دنیامون دنیای مردسالاری بود.

ولی احمق نبودم، همیشه میدونستم خیلی از زن ها هم وفادار نیستن، فقط اینقدر باهوشن که پنهون نگهش میدارن.

تو دنیای ازدواج های ترتیب داده شده و شوهرهای خیانتکار، طبیعی بود که زن ها هم جای دیگه دنبال توجه باشن. اما انتظار داشتم افرادم حداقل با همسریه مرد ساخته شده ی دیگه نخوابن. این تو اوت فیت باعث تضاد و درگیری می شد که از نظرم کاملاً غیر ضروری بود.

پرسیدم:

-همش همین بود؟

غریزه ام بهم می گفت که هنوز همه چیز رو بهم نگفته بود.

صورتش توهم رفت.

-خب، مچشو با خانوم کلارک هم گرفتم.

سرمو تکون دادم.

-این رفتار به ضرر اوت فیت که هست هیچ، وقتی صحبت از اینم باشه که مردی که تو به طور واضح نسبت بهش حسی داری، اینجوریه، برام نگران کننده تره.

آنا لیاقت احترام و محبت داشت. مردی که خیانت کردن براش یه سرگرمی عادی بود، کسی نبود که توانایی اینا رو داشته باشه.

-سانتینو از زمانی که شروع به... قرار گذاشتن کردیم وفادار بوده.

گونه هاش قرمز شد. البته اصطلاح قرار گذاشتن به هر عنوان دیگه ای که ممکن بود در نظر بگیره ترجیح می دادم.

سرمو تگون دادم.

-میفهمم. با این حال رفتار سانتینو مستلزم مجازاته.

-سانتینو با جونس از من محافظت کرد. بخاطر محافظت از من رفت تو کما. مهم نیست در مورد خودش یا کارهای تو گذشته اش چه فکری می کنی. مردیه که هر کاری برام انجام میده. هیچ شکی تو این مورد ندارم.

کاش میتونستم همین عقیده رو داشته باشم، اما من و سانتینو قبل از اینکه بتونم در مورد آینده اش تصمیم بگیرم، چیزهای زیادی برا بحث کردن داشتیم، البته وقتی که سلامتش اجازه می داد. بهش فرصت مناسب برا دفاع از خودشو می دادم؛ بخاطر آنا و انتسو.

گونه شو به سینه ام چسبوند.

-بابا، لطفا سانتینو رو به خاطر دوست داشتن من مجازات نکن.

-طبق چیزی که توصیف کردی، خیلی از کارهای نادرست
دیگه اش هست که میتونم بخاطرش مجازاتش کنم.

لباشو جمع کرد.

-بابا!

آنا هم مثل مادرش استعداد معجزه آسای تو رسیدن به
خواسته اش داشت. خیلی وقت بود از جنگیدن در برابر این
ویژگی‌شون دست کشیده بودم.

-قول بده مجازاتش نکنی. لطفا.

بالای سرشو بوسیدم.

-فعلا نمیتونم قوی بدم، اما مطمئناً حواسم هست که آرامش
توعم اولویته. فعلا باید منتظر بهتر شدنش بمونیم.

-امیدوارم زودتر به هوش بیاد.

هنوز خبر به هوش اومدنشو بهش نگفته بودم. به نظرم عاقلانه تر این بود که اول باهاش صحبت کنم، قبل از اینکه ذهنش به سانتینو مشغول بشه.

-به هوش اومده. انتسو چند دقیقه پیش بهم پیام داد.

چشماش از تعجب گشاد شد، بعد خوشحالی محض تو چهره اش منعکس شد. برای پدر دیدن این نوع احساسات تو چهره ی بچه اش نسبت به مردی که باید به سختی مجازاتش می کرد، یه کابوس بود.

این اولین باری نبود که زن های تو زندگیم باعث می شدن خطوط کاری ای که باید به خاطر اوت فیت انجام دادمو محو کنم. با این حال هنوز متقاعد نشده بودم که سانتینو کسی بود که می خواستم کنار آنا باشه.

-میشه ببینمش؟ خواهش می کنم، بابا، باید ببینمش و بهش
بگم که با کلیفورد ازدواج نکردم. احتمالا فکر میکنه الان
ازدواج کردم.

-باشه.

از خوشحالی جیغ زد و دستاشو انداخت دورم. با وجود اینکه
قصد داشتم خشممو نگه دارم، خوشحالیش باعث شد خیالم
راحت بشه. پشتشو نوازش کردم.

عقب کشیدم و با لحن محکم گفتم:

-میتونی ببینیش، اما باید باهاش صحبت کنم. بعدشم
هممون باید یه راه حلی برا برخورد با کلارک ها پیدا کنیم.

لبشو گاز گرفت.

-فکر کنم میخوان تلافی کنن.

-ماکسیمو کلارک که قطعاً، اما میتونم از پشش بر پیام. هرچند
خوشایند نمیشه. شاید سانتینو بتونه کمک کنه. اینجوری
میتونه بهم ثابت کنه که حاضره تاوان خیانتشو بده.

سانتینو

بابا داد زد:

-اون لیاقت تو رو نداره. کسی لیاقتتو داره که تو رو انتخاب کنه!

یهو در باز شد و آنا با گونه های برافروخته و تو لباس عروسیش اومد تو.

وقتی منو دید خشکش زد. نشستم رو تخت، پاهام یهو اینقدر سست شد که نمیتونست نگهم داره. فاک. هیچ وقت اینقدر ضعیف نشده بودم.

از جاش تو آستانه ی در تگون نخورد.
-واقعاً به هوش اومدی.

به زور لبخند زدم.

-آره، ولی عروسیتو از دست دادم!

اومد جلو.

-عروسی نکردم. نتونستم.

اخم کردم، امید تو وجودم شکوفا شد.

-نتونستی چی؟

-نتونستم بله بگم. میدونستم برا اوت فیت بهتره و خودخواه شده بودم، اما نمیتونستم به کلیفورد بله بگم. الان متاهل نیستم.

-تو روز عروسیت کلیفورد رو تو محراب ول کردی و مثل عروس فراری با لباس عروست دوییدی بیرون؟

پوزخند زدم؛ اما درونم داشت از احساسات منفجر می شد. فاک. آنا منو انتخاب کرده بود.

چشم غره رفت و خندید.

-چرا نتونستی باهاش ازدواج کنی؟

بهم نگاه التماسی انداخت.

-خودت میدونی چرا.

مطلقاً قصد نداشتم این کار رو براش آسون کنم. اونم بعد از چیزی که بخاطرش پشت سر گذاشته بودم.

-بگو.

-به خاطر تو. چون دوستت دارم، با اینکه بیشتر از هر کس دیگه ای میتونی اذیتم کنی.

نیشخند زدم و دستامو باز کردم. سریع اومد سمتم و تقریباً خودشو انداخت تو بغلم. دستاشو پیچید دور کمرم و محکم بغلم کرد. یه لحظه طول کشید تا متوجه شدم دقیقا چی گفته. به عشقش بهم اعتراف کرده بود. چند سانت کنار کشیدم و صورتشو بررسی کردم.

بابا گلوشو صاف کرد. هم اون هم فردریکا با خجالت داشتن ما رو تماشا می کردن.

-بهتون زمان میدیم که صحبت کنین.

بابا رفت عقب و با فردریکا یه نگاه رد بدل کرد، بعد دوتاشون از اتاق خارج شدن و در رو بستن.

دستمو تو موهاش کشیدم. احتمالا برا مراسم عروسی موهاشو جمع کرده بود، اما بیشتر سنجاق هاش تا الان ازش دراومده بود.

-ببخشید اینقدر طول کشید که عروسیو به هم بزنم. باید خیلی زودتر از اینا این کار رو می کردم.

-درسته. بجاش بدترین لحظه ی ممکنو انتخاب کردی. مطمئنم پدرت از الان داره برا سر بریدنم برنامه ریزی میکنه.

نه اینکه برام مهم بود. دونستن اینکه آنا بالاخره میتونست مال من باشه ارزش قبر زود هنگامو داشت.

سرشو بلند کرد، چشماش نرم و خیس بود.
-فکر کردم از دست دادم. وحشت کرده بودم. این تصور
که ممکن بود دیگه نباشی... نمیتونستم تحملش کنم.

-زنده ام. قصدم ندارم به این زودیا بمیرم.

با قاطعیت گفت:

-هیچ وقت.

-قطعاً باید قبل از تو بمیرم، چون مطمئنم که نمیتونم بدون
تو زندگی کنم.

با لبخند کوچیک سرشو تکون داد.

-این خیلی وحشتناکه.

گونه شو گرفتم و برا بوسه کشیدمش سمت خودم، می خواستم بدون ترس از گیر افتادنمون، بدون اینکه بدونم با هم بودنمون محکوم به فناس طعمشو بچشم. دیگه برا عشقمون تاریخ انقضایی وجود نداشت و عروسی ای در پیش نبود که مثل بختک رومون سنگینی کنه.

مطمئن نبودم چقدر زمان گذشت، هر چی بود کافی نبود، که صدای در زدن اومد.

با لبخند عذرخواهی گفت:

-می ترسم مامانم باشه.

ولنتینا همون لحظه اومد تو. هنوز با لباس مجلسی سبز تیره و کفش پاشنه بلند بود و موهاشو شیک شینیون کرده بود و کفش پاشنه بلند پوشیده بود. برا جشن عروسی دخترش آماده شده بود، اما بجاش باید میومد دیدن من تو بیمارستان برا صحبتی که میدونستم خیلی ناخوشایند بود.

چهره ی ولنتینا ناراحتیشو خیلی واضح نشون می داد. باورم نمی شد در کنار آنا عروسیو به هم زده بود. یه چیز مشخص بود: این کار رو برا این نکرده بود که من و آنا با هم باشیم.

ولنتینا گفت:

-بذار با سانتینو صحبت کنم.

صداش فولاد خالص بود که جای هیچ بحثیو باقی نمیذاشت.

-مامان!

ولنتینا با لحن تند گفت:

-آنا. تو و سانتینو خیلی وقته من و پدرتو بازی دادین. فکر کنم این حقو دارم که الان با سانتینو صحبت کنم. میخوام نظرشو در مورد این مسائل بشنوم.

به آنا لبخند دلگرم کننده زدم. یه مرد بالغ بودم. میتونستم با مامانش کنار بیام.

آنا رفت بیرون، اما قبلش به مادرش نگاه خواهشی انداخت که شک داشتم تاثیر زیادی گذاشته باشه.

باید اعتراف می کردم که تو این مرحله رو در رو شدن با دانته رو ترجیح می دادم. ولنتینا مثل یه شیر ماده به نظر می رسید که مصمم بود از بچه هاش محافظت کنه و میخواست منو تیکه پاره کنه.

-بهم دروغ گفتی؟

ابرو بالا انداختم، سعی کردم بفهمم به کدوم مورد اشاره میکنه.

-وقتی یکم قبل از رفتنم از پاریس باهات صحبت کردم، گفتی هیچ علاقه ای به دخترم نداری و فقط به عنوان شغلت می

بینیش. دروغ میگفتی؟ تو اون زمانم با دخترم رابطه داشتی؟ یا حتی قبل از اینکه به سن قانونی برسه؟

سریع گفتم:

-قبل از اینکه آنا هجیده سالش بشه هیچی بینمون نبود.

که کاملاً درست بود.

-و واقعاً قصد داشتم رابطه ی رسمیمونو حفظ کنیم، پس اون روز دروغ نگفتم.

-اما میدونستی آنا بهت علاقه داره و خودتم بهش کاملاً بی علاقه نبودی.

اولین حسم این بود که دروغ بگم و شاید اگه این فکر که ممکن بود یه روز ولنتینا مادر زنم بشه تو ذهنم نمیومد، این کار رو می کردم.

اگه دانتہ منو به خاطر خوابیدن با دخترش و خراب کردن
ارتباطشون با کلارک ها نمیکشت. نمی خواستم یه پیوند
خانوادگی احتمالیو با دروغ شروع کنم.

-درسته. اما مطمئن بودم اونقدر قویم که میتونم حالت حرفه
ایمو حفظ کنم.

با صدای محکم گفت:
-که نبودی.

-آنا زن خیلی با اراده ایه. میدونه چی میخواد و چجوری باید
بهش برسه.

-پس میگی نمیتونستی در برابر اغواهاش مقاومت کنی و
مقصر نیستی؟

-کاملاً مقصرم. عاشق آن‌ا شدم و وقتی فهمیدم دنبالش رفتم.
از زمانی که با هم تو پاریس گذروندیم لذت بردم و از ایده‌ی
ازدواجش با کلیفورد متنفر بودم.

-دخترمو دوست داری؟

-بیشتر از هر چیزی دوستش دارم. اگه به موقع به هوش
میومدم، خودم عروسیو به هم می زدم. فاک، حتی کلیفورد رو
کنار می زدم و خودم باهاش ازدواج می کردم.

چند لحظه تو سکوت بهم نگاه کرد، بعد با رضایت سر تگون
داد.

یه لبخند کوچیک رو صورتش پخش شد.

-اگه شوهرم نکشتت، مطمئنم در نهایت میتونم باهات صلح
کنم.

-مرسی!

در دوباره باز شد اما این بار بابا بود. تنش تو بدنش بهم گفت که تنها نبود. سرشو به نشونه ی سلام به ولنتینا تکون داد، بعد اومد سمتم و رو صندلی ای که چند هفته ی گذشته ساعت های بی شمار روش نشسته بود، نشست. پشت سرش دانتِه وارد شد. ناله مو قورت دادم.

ولنتینا رفت سمت شوهرش و قبل از اینکه بره بیرون، یه چیزی تو گوشش زمزمه کرد. حالت دانتِه کاملاً ناخوانا بود.

دانتِه گفت:

-چیزهای زیادی برا توضیح دادن داری.

و اومد جلو.

-یه لحظه با پستِ بهم وقت بده.

بابا تکنون نخورد. هیچ وقت ندیده بودم دستور مستقیم کاپو
رورد کنه.

زدم به بازوش.

-یه قهوه بگیر. خیلی بد به نظر میرسی.

بابا از رو صندلی بلند شد، ولی بازم نرفت بیرون.

دانته چیزی نگفت اما فکش سفت شد.

-بابا، چیزی نمیشه.

بابا آرام رفت سمت در.

دانته بهش سر تکنون داد، بعد گفت:

-انتسو، من یه مرد شریفم. قصد ندارم به پست تو این وضعیت آسیب برسونم.

یکم از تنش بابا از بین رفت و بعد از یه نگاه دیگه به من بالاخره رفت بیرون.

-چند هفته گذشته خیلی پر بار بود. مخصوصاً چند روز گذشته.

سعی کردم جلوی پوزخندمو بگیرم. واقعاً آرزو می کردم میتونستم شاهد نه گفتن آنا تو کلیسا باشم. در حال حاضر این بزرگ ترین حسرتم بود.

جوری چشماشو تنگ کرد که انگار میتونست هیجانمو ببینه.

با صدایی که قبلاً تو بازجویی ها ازش شنیده بودم پرسید:
-چند وقته این جریان اتفاق میفته؟

داشتم رو یخ نازک پا میداشتم، اما قصد نداشتم احساساتم نسبت به دخترشو انکار کنم.

-قبل از بالغ شدنش هیچ وقت لمسش نکردم.

-پس منتظر تولد هیجده سالگیش بودی که لمس کنی؟

-نه، کلا قصد نداشتم رابطه مون از حد حرفه ای بیشتر پیش بره، اما بودن تو پاریس همه چیز رو تغییر داد.

اگه مجبور می شدم برا این عشق بمیرم، حتی این کار رو هم می کردم. آنا رو می خواستم. مدت طولانی ای بود که احساساتم به این زن رو دست کم گرفته بودم. چندتا گلوله براش خورده بودم و از هیچ کدومش پشیمون نشده بودم، از هیچ کدوم از لحظاتی که باهاش بودم پشیمون نشده بودم.

وقتی تو کما بودم، خواب اون لحظاتی می دیدم، حالا اسمشو خواب بذاریم یا توهم. این لحظه های گرانبها بهم کمک کرده بود بتونم از پشش بر پیام و به هوش بیام. می خواستم خاطرات بیشتری باهاش به زندگیم اضافه کنم.

-میخوام بدونم دقیقا چه اتفاقی افتاده. دیگه دروغی درکار نباشه. و بهتره بهت بگم که قبلاً با آنا صحبت کردم.

داشت سعی می کرد منو لا منگنه بذاره، جوری که نگران چیزی باشم که آنا ممکن بود بهش گفته باشه.

آنا میتونست رازداری کنه، اگه این کار رو امن تر میدونست، اما ذهنش کاملاً متفاوت از ذهن من کار می کرد. ممکن بود خیلی ساده در نظر گرفته باشه که در میون گذاشتن همه چیز برا من گزینه ی امن تریه.

تو چشمات نگاه کردم.

-جزئیات نزدیکیمونو باهات در میون نمیدارم.

با صدای کشیده گفت:

-و به خاطرش ازت ممنونم.

ولی حالت تهدیدی تو صداشو متوجه شدم؛ نمیتونستم بخاطرش سرزنشش کنم. اگه آنا دختر من بود و متوجه می شدم که محافظش باهاش همچین کاری میکنه، حتما خودم تیکه تیکه اش می کردم.

خوش شانس بودم که دانه خود کنترلی داشت، هرچند این ممکن بود به این معنی باشه که مجازات دیرتر اما سخت تر در انتظارم بود.

-من و آنا پیوند خاصی داریم. زنی که حرف زور قبول نمیکنه. از گفتن حقیقت تلخ به من ابایی نداره، یا اینکه بهم بگه خیلی عوضیم.

-مطمئنم فرصت های زیادی برا گفتن این داشته.

نمیدونستم اینو به عنوان شوخی گفت یا نه. صداش محکم و خشک بود، اما یه جورایی حس کردم حالت طعنه داشت.

با پوزخند تایید کردم:
-دقیقا.

تمام دفعاتی که آنا به خاطر کاری که انجام داده بودم آتیشیم کرده بود، یادم اومد. هیچ وقت تسلیم نمی شد.

-آنا بهم فهموند که زندگیم چه چیزی کم داره. به یه زن محکم و با اعتماد به نفس که اهداف خودشو داره نیاز داشتم. زنی که نمیداره بهش زور بگم. میدونم که آنا هیچ وقت اجازه نمیده باهاش بد رفتار کنم و هیچ وقتم این کار رو نمی کنم. زنیه که وادارم میکنه پرستمش و این واقعاً برام یه تجربه ی جدیدیه. نمیتونم تصور کنم با کس دیگه ای باشم و از زمانی که پا تو پاریس گذاشتیم، با کس دیگه ای نبودم. آنا تنها زنیه که میخوام باهاش باشم. میخوام واقعاً و به طور علنی مال

من باشه و همه ی اعضای اوت فیت بدونن که متعلق به منه.

با نگاه متفکر رفت سمت پنجره.

-میدونی که این برابر با ازدواجه.

لبخند زدم.

-دقیقا.

نمیتونستم صبر کنم تا بالاخره زن متاهلیو بکنم که واقعا باید می کردم. افکار خیلی کثیفمو به زبون نیاورددم. تصمیم گرفتم اینو برا آنا تو شب عروسیمون نگه دارم. بی صبرانه منتظر واکنشش و سکس شگفت انگیز بعدش بودم.

-میخوام باهاش ازدواج کنم.

حالتش مشتاق به نظر نمی رسید. این احتمالاً یکم زود بود، و قطعاً هضم کردنش برایش خیلی سخت بود، با توجه به اینکه عروسی آنها با کلیفورد همین امروز به هم خورده بود.

-خانواده ی ما بر اساس اعتماد برپاس. اگه قصد داری بخشی ازش بشی باید بدونی که شروع خوبی نداشتی. چند ساله داری به من و همسرم دروغ میگی.

-میدونم. ولی باور کن آرزو داشتم شرایط فرق می کرد. از هر لحظه پنهون کاری متنفر بودم، از اینکه وانمود کنم آنها برام چیزی بجز یه شغل نیست، در حالی که همه چیزم بود. هیچ وقت درک نمی کردم که چرا پدرم حتی چندین سال بعد از مرگ مادرم با هیچ زنی قرار نداشت، چرا همیشه از ازدواج مجدد امتناع می کرد. عشقی که نسبت به مادرم داشت و هنوزم داره رو نمی فهمیدم. اما حالا که آنها رو دارم، معنی از دست دادن کسی که دوستش داریو درک میکنم. وقتی می دیدم که آنها به خاطر احساس وظیفه اش در قبال اوت فیت

با کلیفورد ازدواج میکنه، مطمئن بودم که دیگه هیچ وقت
نمیتونم عاشق زن دیگه ای بشم.

مکث کردم، یادم اومد که دانتی هم همسر اولشو از دست
داده بود و بعد با ولنتینا ازدواج کرده بود. دوباره حرف بی
جایی زده بودم؟ آنا می گفت این بزرگ ترین استعدادم بود، و
کم کم داشتم باور می کردم که درست میگفت.

با دقت بهم نگاه می کرد، چشمای آبی سردش باعث می شد
احساس کنم زیادی تو دیدم. کم پیش میومد اهمیت بدم که
بقیه در مورد چه فکری میکنن، اما دانتی آنا و آینده ی منو
تو دستاش داشت.

-تو و آنا وقتی فرانسه بودین میتونستین با هم فرار کنین. یه
مدت طول می کشید تا من مشکوک بشم و تا اون زمان
میتونستین یه مخفیگاه پیدا کنین.

نتونستم جلوی خنده مو بگیرم. آنا هیچ وقت خانوادشو ترک
نمی کرد، حتی بخاطر من، منم هیچ وقت ازش نمی خواستم
این کار رو انجام بده.

خودمم نمیخواستم پدرم و خواهرمو ترک کنم. خانوادمون
قبلاً به اندازه ی کافی رنج کشیده بود، دیگه من بهش اضافه
نمی کردم. ناگفته نمونه که کاملاً هم به اوت فیت وفادار
بودم.

با قاطعیت گفتم:

-این هیچ وقت یه گزینه نبود. من و آنا یه چیز مشترک داریم:
عشقمون به خانوادمون و ارزشی که برا اوت فیت قائلیم.

مشخص بود حرفمو باور کرد و جوابم تا حدودی آرومش
کرد. شاید نگران بود که من یه وقت آنا رو از خودش و
خانوادش جدا کنم.

-میخوام به انجام وظیفه ام در قبال اوت فیت ادامه بدم.
هیچ وقت فرار نمیکنم. میخوام جزو خانوادت بشم. مهم
نیست ازم چی بخوای، انجامش میدم. اگه نیاز باشه هر
چقدر بخوای وفاداریمو به خودت، آنا و اوت فیت ثابت
میکنم.

گفت:

-انتظار کمتری ندارم. اول از همه میتونی بهم کمک کنی که
ضرری که امروز ایجاد شده رو کنترل کنم. فکر کنم تفریحات
گذشته ات ممکنه تو این زمینه مفید باشه.

آنا احتمالاً در مورد رابطه ام با دولورا به پدرش گفته بود.

-شاید.

آنا

دو روز بعد از اون رسوایی تو عروسی رفتم بیمارستان دیدن سانتینو.

انتسو باهام احوال پرسى کرد.
-شاید تو بتونی سر عقل بیاریش.

سانتینو داشت سعی می کرد یه هودی از سرش بکشه پایین، اما بانداژهایش و جراحات هاش این کار رو سخت می کرد. یه فنجون قهوه به انتسو دادم که دیروزم براش آورده بودم.

-چی شده؟

-سانتینو خلاف دستور صریح دکترها تصمیم گرفته خودشو
از بیمارستان مرخص کنه.

سانتینو در نهایت موفق شد یه دستشو تو آستینش بیره.

به پدرش نگاه عصبانی انداخت و گفت:

-سانتینو یه بزرگساله و ترجیح میده تو خونه شفا پیدا کنه!

رفتم سمتش و گونه شو بوسیدم. بوسیدنش جلوی بقیه
هنوز عجیب بود، اما در عین حال به طرز شگفت انگیزی
حس آزادی داشت.

-خطرناک نیست؟

سانتینو دستشو به نشونه ی منفی بهم تکون داد.

-میتونم از پشش بر پیام.

بهش کمک کردم هودیشو بپوشه، چون خیلی خوب
میدونستم که اگه تصمیمشو گرفته بود، بحث کردن باهاش
بی فایده بود. مثل قاطر سرسخت بود.

با چشمک به من گفت:

-بعدم دانه برا جمع کردن آبرو ریزی ای که آنا و مادرش
ایجاد کردن به کمک من نیاز داره.

-ببخشید؟ توعم تو این رسوایی نقش داشتی.

-اگه من بودم لحظه ی بهتری برا به هم زدن عروسی انتخاب
می کردم.

من و انتسو همزمان گفتیم:

-شک دارم.

بعد یه نگاه و لبخند بینمون گذشت. قلبم گرم شد، خوشحال شدم که بالاخره انتسو داشت دوباره باهام خوب می شد.

پرسیدم:

-منظورت چیه که پدرم بهت نیاز داره؟

بابا چیزی به من نگفته بود، پس احتمالاً به این معنی بود که یا کار خطرناکی بود یا چیزی بود که از نظرش بی آبرویی بود.

اما کلارک ها عصبانی بودن و حاضر به صحبت کردن نبودن، برا همین باید یه کاری می کردیم.

کلیفورد تمام تماس ها و پیام هامو نادیده گرفته بود.

سانتینو بهم لبخند زد.

-بهش کمک میکنم از پس کلارک ها بربیاد.

حالت انتسو از مخالفت برق زد.

پرسیدم:

-چجوری؟ نمیتونی همشونو بکشی که.

سانتینو آرام باسنمو نیشگون گرفت. خوشبختانه زاویه ام جوری بود که انتسو نمی دید وگرنه از خجالت می مردم. به سانتینو نگاه هشدار دهنده انداختم که با پوزخند جواب داد.

-میتونم، اما این کار رو نمیکنم.

-پس میخوای چیکار کنی؟

-عکسای که وقتی منو با دولورا کلارک گیر انداختی ازمون گرفتیو تو گوشیم ذخیره کردم که اگه یه وقت بهشون نیاز پیدا کردم داشته باشمشون.

-منحرف!

پوزخند زد اما دوباره جدی شد.

وقتی منظورشو فهمیدم چشمام گشاد شد.

-میخوای با اونا تهدیدش کنی؟

سر تکون داد.

-برا جلوگیری از این رسوایی دست به هر کاری میزنه.

-اما به نظرم شبیه زنی نیست که قدرت کافی رو شوهرش داشته باشه و بتونه از نقشه ی انتقام منصرفش کنه.

-درسته، اما شانسمو امتحان میکنم.

گفتم:

-اگه نتونه ماکسیمو رو متقاعد کنه، میتونیم ماکسیمو رو با عکس ها تهدید کنیم. تو این مرحله از زندگی کاریش نمیتونه ریسک طلاق داشته باشه، به خصوص بعد از همچین رسوایی ای.

-به همون اندازه که خوشگلی حيله گری.

-توعم خدای رسوایی ای.

شونه بالا انداخت.

-دقیقا مثل تو، شری.

منو کشید سمت خودش و دوباره بوسیدم.

-الان باید با دولورا صحبت کنم.

انتسو خودشو مرخص کرد، مشخص بود با ابراز محبت
سانتینو راحت نبود. گونه هام داغ شد.

گلمو صاف کردم.

-اگه پدرم فکر میکنه این نقشه ارزششو داره پس باید
امتحاناش کنیم.

به ساعتش نگاه کرد.

-باید برم کلاب خصوصی گلف. دولورا بیشتر بعد از ظهرهاشو
اونجا میگذرونه.

-خودت رانندگی میکنی؟

دوباره منو بوسید.

-من یه مرد بالغم، آنا.

-حداقل پدرتو با خودت ببر.

هنوز از اینکه سانتینو مادر کلیفورد رو کرده بود متنفر بودم،
اما حداقل الان این قضیه میتونست نجاتمون بده. کی فکرشو
می کرد که خونه خرابی کردن های سانتینو تا این حد مفید
باشه؟!

سانتینو

دولورا بالاخره از کلاب گلف اومد بیرون. البته که همه ی
کلارک ها عضوش بودن. یه ساعت از زمان معمولش دیرتر
اومد که باعث شد تقریباً صبرمو از دست بدم. ناگفته نمونه

که زخم هامم خیلی درد می کرد و به اندازه ی کافی مسکن
مصرف نکرده بودم.

به امید اینکه توجهشو جلب کنم، ماشینمو دقیقاً حاشیه ی
خیابون پارک کرده بودم. نگاهش به ماشینم افتاد، بعد سریع
به من و با نگرانی به اطراف نگاه کرد.

شیشه رو دادم پایین و خم شدم بیرون.
-باید صحبت کنیم.

با عجله اومد سمتم و تقریباً پرید تو ماشین.

-نمیتونی همین جوری بیای اینجا. اگه کسی ما رو با هم ببینه
جهنم میشه. همین جوریشم مجبورم به خاطر شماها تو
دستشویی ها قائم بشم.

ماشینو روشن کردم و بردم سمت پارکینگ یه استارباکس
نزدیک همون جاها.

-چرا؟

-بخاطر رسوایی ای که ایجاد کردین. حالا همه پشت سرم
حرف میزنن. حتی نمیتونم خودمو تو کلاب نشون بدم بدون
اینکه مردم بهم لبخند تحقیرآمیز بزنن. دیگه نمیتونستم اینو
تحمل کنم.

-پس فکر کنم نمیخوای رسوایی دیگه ای ایجاد بشه.

خشکش زد.

-منظورت چیه؟

-باید شوهرتو متقاعد کنی که ارتباطشو با اوت فیت حفظ کنه و از هر جور توطئه و انتقامی که ممکنه در حال حاضر تو ذهنش باشه منصرفش کنی.

-نمیتونم این کار رو بکنم.

عکس هامونو از گوشی بهش نشون دادم.

چشمای آبیش گشاد شد.

-اگه اینا پخش بشه من نابود میشم. ماکسیمو منو نمیبخشه اگه با همچین چیزی وجهه شو خراب کنم.

به نوعی واضح بود که ماکسیمو بیشتر نگران شغلش بود تا ازدواجش. رابطه شون خیلی وقت بود که ویران شده بود.

-پس باهاش صحبت کن و وادارش کن که منطقی فکر کنه.

-این باج گیریه.

-تو با یه اوباش خوابیدی، دولورا.

لباشو جمع کرد.

-ماکسیمو به حرف من گوش نمیده. نمیتونم راضیش کنم.

-نهایت تلاشتو بکن.

بهم نگاه التماسی انداخت اما من فقط بهش خیره شدم.
چشماشو بست، بعد به نشونه ی تایید سر تکون داد.

دو روز بعد، دولورا بهم زنگ زد و گفت که شوهرش راضی نشده.

یعنی باید خودمون متقاعدش می کردیم.

من، دانت و لئوناس تو یکی از رستوران های اوت فیت منتظر اومدن کلارک ها بودیم. در عرض یه دقیقه، ماکسیمو، کلیفورد و دولورا وارد رستوران شدن. محافظاشون به دستورشون بیرون موندن. مشخص بود میخواستن گوش های کمتری صحبت هامونو بشنوه.

از حالت ماکسیمو مشخص بود نمی خواست با ما ارتباطی داشته باشه.

کلیفورد به طور شگفت انگیزی نسبت به این وضعیت بی میل به نظر می رسید. به هر حال به نظر نمی رسید زیاد رو رابطه اش با آنا حساب کرده باشه. حالا که دیگه قرار نبود با

آنا ازدواج کنه، به نظرم قابل تحمل تر بود. البته فکر نمی کردم نظر اونم درباره ی من بهتر شده باشه.

دانته با لبخند بیزنسی از جاش بلند شد.
-اومدین.

انگار حق انتخاب داشتن. ماکسیمو به دست دراز شده ی دانته توجهی نکرد و رو صندلی روبروش نشست.

-امیدوارم زیاد طول نکشه. یه تماس دیگه با وکیل هام دارم.

اگه فکر می کرد اینجا کسیو تحت تأثیر قرار می داد، هنوز نفهمیده بود معامله با شیطان به چه معنیه. فقط دولورا کاملاً وحشت زده به نظر می رسید، که باعث شد تقریباً براش متاسف بشم. اما به هر حال با یه اوباش همخواب شده بود، پس باید میتونست عواقبشو پیش بینی کنه.

دانتہ گفت:

-مطمئنم میتونیم مسئله رو سریع حل کنیم، جوری که رضایت هر دو طرف جلب بشه.

جلوی خنده مو گرفتم.

دانتہ عکسای چاپ شده رو انداخت رو میز. به کارهام افتخار نمی کردم، به خصوص به این دلیل که آنا مچمو گرفته بود. احساساتم نسبت بهش تغییرم داده بود، اما الان که روش های کازانووائیم بلیطمون برا باج گیری از کلارک ها شده بود، واقعاً نمیتونستم از کارهام پشیمون باشم.

چهره ی کلیفورد از انزجار و بعد عصبانیت برق زد. سرشو تگون داد و رفت عقب. احتمالاً تختشو تشخیص داد که اون زمان جای خیلی وحشتناکی برا سکسمون بود، اما دولورا انتخابش کرده بود و کلیفورد پسر اون بود، نه من.

فک ماکسیمو سفت شد و صورتش قرمز شد. به همسرش
نگاه انداخت که انگار دلش می خواست ناپدید بشه.

گفت:

-ماکسیمو، این فقط یه بار بود.

دروغ، بدون شک. دولورا زمانی که با من معاشقه می کرد، در
مورد کارش مردد نبود. ناگفته نمونه که یه گوشی دیگه هم
داشت که اکثر مردم ازش برا معشوقه های مخفی استفاده
میکنن.

-صدمه دیده بودم، چون توعم کارآموزتو انتخاب کردی تا بهم
خیانت کنی. میخواستم حس اثبات داشته باشم.

ماکسیمو غرید:

-این درمورد من نیست.

و با احتیاط به دانه نگاه کرد.

البته که کاپوم این اطلاعاتو برا استفاده ی بعدی ذخیره کرد.

-کی محافظ نامزد پسرشو انتخاب میکنه؟

کلیفورد زمزمه کرد:

-و از تخت پسرش استفاده میکنه.

-این تخت پسرمون بود؟

البته که ماکسیمو تشخیصش نداده بود. شک داشتم که زمان زیادی تو اتاق بچه هاش یا کلا باهاشون میگذروند. به نظر می رسید کسی بود که فقط بچه دار می شد، چون تو رزومه اش بهتر به نظر می رسید و تو عکس های کمپین ها نکته ی اضافی خوبی ایجاد می کرد.

دولورا شونه بالا انداخت.

کلیفورد با انزجار سرشو تگون داد و پرسید:
-تو روز تولدم مامان؟

-اون زمان برام دوران سختی بود.

-دقت و احتیاط چی؟ تو و بابا همیشه بهم میگین فعالیت
های خارج از ازدواج باید با احتیاط انجام بشه.

-درسته. ولی مشخصه مادرت یادش رفته.

دانته با حالت محاسباتی سرد داشت تماشاشون می کرد. دیگه
کلارک ها رو تو دستامون داشتیم. دانته اینو میدونست.

دانته گفت:

-قصد ندارم فعالیت های خارج از ازدواجتونو علنی کنم، اگه بتونیم به توافق برسیم.

ماکسیمو به من اشاره کرد.

-احتمالاً این تو بودی که این مرد رو فرستادی که همسرمو بکنه!

-میتونم بهت اطمینان بدم که به حرمت ازدواج اعتقاد دارم و مردهامو برا خیانت تشویق نمیکنم.

ماکسیمو خرخر کرد.

-بس کن. هر دومون میدونیم هیچ نوع آدابی سرت نمیشه.

حالت دانه حتی سردتر شد.

-به نظر میرسه از تو بیشتر سرم میشه.

-چی میخوای؟ این پسر من نبود که معامله رو به هم زد.
دختر خودت بود.

دانته با لحن دیپلماتیک گفت:

-دقیقا، اما این نباید پایان همکاریمون باشه. مطمئنم میتونیم
گزینه ی دیگه ای پیدا کنیم. دخترهای قشنگ زیادی داریم که
تو سن ازدواجن.

اما مشخص بود داشت بی صبر می شد.

اگه جاش بودم، تا حالا ماکسیمو کلارکو از نزدیک ترین پل
پرت کرده بودم پایین. یه چیزی در مورد این مرد خیلی ساده
خشمگینم می کرد. تو مبارزات انتخاباتیش خیلی اجتماعی تر و
بهتر ظاهر می شد. مدیرهای کمپینش حتما جادوگر واقعی
بودن.

ماکسیمو بلند شد، یه بی احترامی واضح دیگه.
-کلیفورد سگ نیست که همش براش استخون پرت کنین!

یه شوخی در مورد سگ و کلیفورد نوک زبونم بود و به سختی
تونستم جلوی خودمو بگیرم.

در عوض غریدم:
-بشین. صحبتمون هنوز تموم نشده.

ماکسیمو از عصبانیت قرمز شد، اما حالت رضایت کوتاهی که
تو صورت کلیفورد اومد رو از دست ندادم. ماکسیمو دوباره
نشست.

دانته گفت:

-این یه راه برا محافظت از ارتباطیه که هر دومون ازش سود
می بریم.

-مطمئن نیستم از این ارتباط سود ببریم. پسرم به یه رسوایی دیگه نیاز نداره.

دانته به لئوناس نگاه کرد که تا الان تو سکوت گوش داده بود، اما مثل پدرش همه چیز رو برا استفاده ی بعدی ثبت کرده بود. آنا قطعاً حيله گری جفتشونو داشت.

لئوناس پیشنهاد داد:

-من میتونم با یکی از دخترهات ازدواج کنم.

شونه بالا انداخت.

-شرط می بندم میتونی مخصوصاً از یکیشون بگذری.

پوست ماکسیمو کلارک قرمز تیره شد، که فکر نمی کردم ممکن باشه، اما از نگاهش مشخص بود داشت رو این موضوع فکر میکرد.

اغلب به شایعات گوش نمی دادم، اما میدونستم یکی از دوقلوهای کلارک درگیریه رسوایی ناخوشایند شده بود که موج شایعات کوچیکی تو مطبوعات ایجاد کرده بود.

ماکسیمو با همسرش و بعد با کلیفورد یه نگاه رد و بدل کرد. کلیفورد به نظرمی رسید نسبت به این پیشنهاد بی میل تر بود. از طرف دیگه ماکسیمو انگار خیالش راحت شده بود که یه راه برا خلاص شدن از دست بچه ی دردسرسازش پیدا کرده بود.

-چه زمانی برا عروسی پیشنهاد میدین؟

آنا

-واقعاً میخوای بخاطر من خودتو بندازی تو چاه؟ همیشه مخالف ازدواج با کلارک ها بودی، حالا میخوای با دوقلوی بدنم کلارک ازدواج کنی؟

لئوناس پوزخند زد.

-باهاش مخالف بودم، هنوزم مخالفم، اما الان شرایط فرق میکنه. اگه تو با کلیفورد ازدواج می کردی، باید نقش همسر سیاستمدار رو بازی می کردی و تقریباً بخشی از زندگیمونو پشت سر میداشتی، اما اگه من با یکی از دوقلوهای کلارک ازدواج کنم، اونه که باید در برابر شیوه ی زندگی ما تعظیم کنه.

-شارلوت به نظر نمیرسه خوشش بیاد به کسی تعظیم کنه.

لبخند تاریک زد.

-بستگی به شایعاتی داره که گوش میدی.

چشم غره رفتم.

-هیچ کس از این ازدواج خوشحال نمیشه.

-شاید کلارک بد خوشحال بشه که از شر خانوادش خلاص میشه.

-اسمش شارلوته.

قبلاها با خواهرهای کلیفورد فقط در حد سلام و احوال پرسی صحبت کرده بودم، برا همین درست نمی شناختمشون، به جز شایعه هایی که گاهی ازشون میشنیدم.

-نمیتونم از هم تشخیصشون بدم. تقریباً یه جورن. اسماشونم شبیهه.

قبلا خیلی شبیه هم بودن، اما از وقتی که شارلوت استایلشو تغییر داده بود، تشخیص دادنشون از هم آسون شده بود.

-واقعا میتونی عوضی باشی.

-امروز قهرمانیم که همه رو نجات داده.

سرمو تکون دادم.

-واقعاً در مورد این موضوع مطمئنی؟ شک دارم کلارک ها خوشحال بشن اگه یه عروسی دیگه به هم بخوره چون یه کاوالارو تصمیم میگیره که اون ازدواجو نمیخواد.

-من نسبت به تو یه مزیت دارم، آجی.

حالت مردد پیدا کردم.

-عاشق کس دیگه ای نیستم و هیچ وقتم نمیشم. قلبم مثل یخ سرده.

-عوضی.

خم شدم و گونه شو بوسیدم.

-اما ممنون که به خاطر من خودتو انداختی جلو.

شونه بالا انداخت.

-بخاطر تو و اوت فیت این کار رو کردم. بهتره که من کسی باشم که درگیر ازدواج با یه خارجی میشم. اینجوری میتونم نحوه ی پیش رفتنشو کنترل کنم.

با لبخند سرمو تکون دادم. لئوناس از الان برا آینده برنامه ریزی می کرد، برا زمانی که بیشتر تو اوت فیت حرفش قانون می شد، هرچند بابا از الان هی داشت بهش مسئولیت های بیشتری می داد.

محافظه کارها داشتن بیشتر تسلط پیدا می کردن، مخصوصا بین مردهای ساخته شده ی جوون، و لئوناس جایگاه خوبی بینشون داشت.

خیلیا اصلا نمی خواستن با خارجیا ارتباط برقرار کنن، جوری که مثل رشوه دادن بهشون باشه. و برا همین بود که خیلیا منو به خاطر رد کردن ازدواج با کلیفورد محکوم نکرده بودن.

همون جوری که لئوناس گفت، برا اینکه جزوی از دنیای کلیفورد بشم مجبور بودم بخشی از اوت فیتو ترک کنم.

ولی الان که لئوناس با شارلوت ازدواج می کرد، این اتفاق نمیفتاد. شارلوت بود که باید تسلیم جهان و قوانین ما می شد، وگرنه توسط دنیای ما کاملاً بلعیده می شد.

صدای موتور ماشین به اتاق نشیمن رسید که پیش بئا نشسته بودم و منتظر رسیدن سانتینو بودم.

صورت بئا روشن شد.

-این سانتینوچه؟

به نشونه ی تایید سر تکون دادم. احساس خوشحالی بیش از حد کردم. تو دو هفته ی گذشته از بعد از مرخص شدن سانتینو از بیمارستان، فقط یکم دیده بودمش. مامان و بابا ازمون خواسته بودن تا زمانی که به کلارک ها رسیدگی می کردن و موج اولیه ی رسوایی می خوابید، فاصله مونو از هم حفظ کنیم.

صحبت نکردن باهاش و ندیدنش خیلی سخت بود، به خصوص الان که دیگه مجبور نبودیم حداقل از خانواده هامون پنهون بشم. عموم مردم هنوز از رابطه مون بی اطلاع بودن، هرچند احتمالا امشب تغییر می کرد.

بابا هم میدونست که اگه بهشون می گفتیم من و سانتینو بعد از ازدواج ناموفق عاشق هم شده بودیم، هیچ کس باور نمی کرد و خوشبختانه می خواست به طرز تهاجمی این موضوعو مدیریت کنه.

با لبخند بلند شدم و با عجله وارد لابی شدم. زنگ در زده شد.

می خواستم در رو باز کنم که صدای بابا اومد:
-بذار من.

چرخیدم. بابا با نگاه فولادی به سمتم حرکت کرد.

-بابا، این واقعا ضروریه؟ چرا همیشه سانتینو مثل قبل از
ورودی خونه ی نگهبانی بیاد تو و منو ببره؟

-چون این بار به عنوان محافظت نیومده دنبالت. اینجاس که
برا قرار ببرت، که مستلزم اینه که پشت در منتظر بمونه و
اول به والدینت سلام کنه.

-کسیو که نمیفرستی برا زیر نظر داشتنمون اسکورتمون کنه،
درسته؟

بابا چیزی نگفت، فقط از کنارم رد شد.

بهبش یادآوری کردم:

-ما سه سال تو پاریس باهم تنها بودیم.

بابا در رو باز کرد و با حالت خشن به سانتینو سلام کرد.
مامانم اومد سمتمون.

-تو دیگه نه، مامان، لطفا.

مامان همین که از کنارم رد می شد، شونه مو لمس کرد.

-ما به قوانین خاصی داریم، و حتی اگه تو و سانتینو به مدت
این قوانینو دور زدین، الان این موضوع تغییر میکنه.

چشم غره رفتم. دیگه بیست و دو سالم بود و عملاً سه سال
و نیم با سانتینو قرار گذاشته بودم. برا محافظت از فضیلتم

خیلی دیر شده بود. بعدم هیچ کس تو اوت فیت باورش نمی شد من و سانتینو تازه شروع به قرار گذاشتن کرده باشیم.

به محض اینکه تو انظار عمومی ظاهر می شدیم دو دوتا چهارتا می کردن و عروسی به هم خورده مو به سانتینو ربط می دادن.

مامان و بابا مانع دیدم از ورودی و سانتینو شده بودن. بهشون نزدیک شدم تا مطمئن بشم زیاد به سانتینو سخت نمیگیرن. وقتی دیدم مامان یه دسته گل قشنگ از سانتینو گرفت، چشمام از تعجب گشاد شد. لبخندمو قورت دادم. مامان بالاخره اومد عقب تا من جاشو بگیرم. با لبخند آگاهانه پشتمو مالید.

نگاهم به سانتینو افتاد که سریع لباسمو بررسی کرد. این لباسی بود که تو سنت تروپه⁷ پوشیده بودم. برا پاییز شیکاگو

یکی از شهرهای فرانسه⁷

که سردتر بود باید لباسمو تغییر می دادم؛ برا همین یه کت بلند با بوت های تا زانو باهاش ست کرده بودم.

سانتینو بدون مکث کردن گفت:

-سنت تروپه.

بعد به بابام نگاه کرد که ابرو بالا انداخت.

با لبخند تمسخر آمیز گفتم:

-اینکه یادته بهت امتیاز اضافی میده، اما گل های من کوش؟

بابا با لبخند کوچیک سرشو تکون داد، بعد یه نگاه هشدار دهنده ی دیگه به سانتینو انداخت.

سانتینو گفت:

-میدونستم اینو میگی.

خم شد تا یه دسته گل قشنگ دیگه، که گل رز و یه گل خوشگل با گلبرگ های کوچیک زیاد بود که نمیشناختم، به رنگ قرمز و نارنجی، برداره. گل ها رو ازش گرفتم. در برابر میل به بوسیدنش مقاومت کردم. نمی خواستم بابا اینو ببینه.

هنوز از دست سانتینو عصبانی بود و اگه به خاطر این واقعیت نبود که من سانتینو رو دوست داشتم، احتمالاً به سختی مجازاتش می کرد.

سانتینو به نوعی تو شرایط عفو مشروط بود و مجازات احتمالی همچنان بالا سرش آویزون بود. بعدم دیگه نمیتونست به عنوان محافظم کار کنه. پدرش فعلاً این مسئولیتو به عهده گرفته بود، تا وقتی که بابا یه جایگزین مناسب برا سانتینو پیدا کنه.

صدای قدم های کسی اومد و بعد لئوناس ظاهر شد، با پیراهن مشکی، شلوار مشکی و کفش مشکی بوداپست.

صورت‌م و رفت.

-وای نه. نگو قراره این آویزونمون باشه.

لئوناس گفت:

-دقیقا! و کارمو جدی میگیرم.

به بابا نگاه ناباور انداختم.

-بابا.

-سانتینو تنها کسی نیست که باید اعتماد از دست رفته مونو دوباره به دست بیاره. انتظار دارم ساعت یازده برگردی خونه.

-یازده؟

از الان ساعت هفت بود.

-بابا، من بیست و دو سالمه.

بابا سرشو کج کرد.

-و سانتینو مردیه که باهاش ازدواج نکردی، پس کلا اصلا
نباید با هم قرار بذارین.

لبامو به هم فشار دادم. مامان و بابا زیاد محافظه کار نبودن.
این کار رو به عنوان نوعی مجازات برا من انجام می داد.

نفس عمیق کشیدم و رو نوک انگشتم وایسادم تا گونه های
بابا رو ببوسم.

-مرسی که بهمون اجازه دادی با هم وقت بگذرونیم.

سر تکون داد و یه نگاه به لئوناس انداخت، بعد رفت. با
لبخند چرخیدم سمت سانتینو. نمیتونستم جلوی خودمو
بگیرم. تو این چند هفته خیلی دلم براش تنگ شده بود. حالا
که هیچی مانعمون نبود، نه تو کما بودنش، نه عروسی ای و
نه حرف بابام، می خواستم هر ثانیه مو باهاش بگذرونم.

ذهن و بدنم مشتاقش بود. فقط باید یه راهی برا خلاص شدن
از شر لئوناس پیدا می کردم تا من و سانتینو بتونیم به تمام
معنا از همدیگه لذت ببریم.

سانتینو

لازم نبود ذهن خوان باشم تا بدونم آنا به چی فکر می کرد.
احتمالاً همون چیزی که از لحظه ای که با لباس تنگ و بوت
دیده بودمش بهش فکر می کردم. لعنتی. دلم براش خیلی تنگ

شده بود. جراحات هام هنوز به شدت درد داشت، اما قطعا
نمیداشتم این امشب جلومو بگیره.

تنها چیزی که ممکن بود مانع بشه لئوناس بود. پوزخند رو
مخش چیز خوبی نمیگفت.

لئوناس پرسید:

-خب، قراره ما رو برا شام کجا ببری؟ امیدوارم لباسم برا این
مناسبت به اندازه ی کافی مناسب باشه!

انگار اون و پدر و مادرش نمیدونستن آنا رو کجا می بردم. دانته
می خواست تمام جزئیات قرارمونو بدوننه تا پیش بینی کنه
مطبوعات و اوت فیت چجوری متوجه میشن و چجوری باید
واکنش نشون بده. بدم نمیومد بهش اطلاع بدم، یا بهتر بگم،
مخالفتی نمی کردم.

همین که لحظه ای که از رابطه ی من و آنا باخبر شده بود، یه
گلوله تو سرم نداشتنه بود جای شکر داشت. حس می کردم

اینکه تقریباً برا آنا داشتم می مردم، تفاوت ایجاد کرده بود. یا شاید حلقه ای که بعداً به آنا می دادم.

به لئوناس لبخند خشن زدم.
-باید چند سال پیش یه کتک حسابی بهت می زدم.

لئوناس دستاشو باز کرد.

-میتونی الان سعی کنی.

دستمو دراز کردم تا آنا بگیره و بردمش سمت کاماروم. بعد از اینکه بهش کمک کردم رو صندلی مسافر بشینه، دوباره چرخیدم سمت لئوناس.

-ترجیح میدم از کونت دور بمونم.

-چه خوب.

نشستم پشت فرمون و دست آنا رو گرفتم، بعد ماشینو روشن کردم.

-اولین باره سوار کاماروت میشم.

-خیلی طول کشید.

دستشو به لبم رسوندم و بوسیدمش.

لئوناس صدای آژیر بیرون داد.

-باید بهتون یادآوری کنم که امشب وظیفه ام به عنوان همراهتون برا محدود کردن نمایش عاطفی عمومیتونه، پس الان از همش استفاده نکنین.

آنا زمزمه کرد:

-اینجا جای عمومی نیست.

-لحنتم باید در برابر کسی که ممکنه امشب تصمیم بگیره یه استراحت طولانی سیگار داشته باشه یا نه، در نظر بگیره.

آنا خندید.

-آه خفه شو. بذار حداقل وانمود کنم اینجا نیستی.

من و آنا تو یه رستوران خوب که برا اوت فیت بود و غذاهای سنتی رومی سرو می کرد، غذا خوردیم. لئوناس در واقع یکم بهمون فضا داد و حین اینکه من و آنا یه گوشه ی دنج نشسته بودیم، تو بار با صاحب رستوران گپ می زد.

کارکن ها از اومدنمون خبر داشتن، برا همین این شوکه کننده نبود، اما بعضی از مشتری ها بهمون نگاه کنجکاو مینداختن.

خبر این شاممون تو چند هفته ی آینده همه جا پخش می شد و تبدیل به شایعه ی اصلی می شد، اما اینجوریم نبود که الانشم هیچ حدسو و حرف خاصی نباشه. شهرتم به عنوان کازانوا بین زن های اوت فیت کاملا شناخته شده بود.

آنا گفت:

-خیلی خوبه که دیگه مجبور نیستیم پنهون بشیم.

یه قلپ از مشروب پینو گریجیوش خورد، ریلکس و خوشحال به نظر می رسید. این یکی از حالت هاش بود که مورد علاقه ام بود. این و اون حالتش که شهوت رو صورتش برق می زد، چیزی که سعی می کردم امشب ببینم.

دستشو فشار دادم. نمیتونستم صبر کنم تا باهاش تنها بشم. شاید الان زمان خوبی برا این بود که ازش خواستگاری کنم، اما

نمی خواستم این کار رو جای عمومی انجام بدم. دوست داشتم فقط خودمون باشیم.

ساعت نه و چهل دقیقه بود که سه نفری با هم از رستوران خارج شدیم.

لئوناس به یه بار که اون سمت خیابون بود اشاره کرد.
-میرم یه نوشیدنی بخورم. یه ساعت دیگه بیاین دنبالم که به موقع برگردیم خونه.

زدم به دستش.

-مرسی.

آنا برادرشو بغل کرد.

-خیلی عشقی.

-باشه، باشه. قبل از اینکه رو صندلی عقب بشینم تمیزش
کنین، خب؟

آنا زد به شونه اش و لئوناس دستشو تگون داد و از خیابون رد
شد.

دست آنا رو گرفتم و بردمش سمت ماشین.
-سوار شو. زیاد وقت نداریم.

با خنده گفت:

-یه ساعت وقت داریم.

و نشست رو صندلی مسافر.

زمزمه کردم:

-این برا جبران زمان از دست رفته کافی نیست.

گاز دادم، میخواستم هر چی زودتر به جای پارک خوب پیدا کنم. وارد پارکینگ رستورانی شدم که اخیراً برا بازسازی بسته شده بود. بجز نور کمی که از خونه های نزدیک برا امنیت بیشتر میومد، محوطه تاریک بود. ترمز رو زدم و ماشینو خاموش کردم تا چراغ ها خاموش بشن.

خندید.

-به شدت مشتاقی. چطوری میخوای با این جراحت هات تو این فضای کوچیک کاری بکنی؟

حق داشت. با وجود قد بلندم بدنم منعطف بود اما با زخم هام نمیتونستم به اندازه ی کافی خودمو خم کنم.

-فاک.

به اطراف نگاه کرد.

گفتم:

-یه کاریش میکنیم.

صندلیمو تا ته هل دادم پایین و پشتیشو به حالت نیمه عقب بردم.

چرخید سمتم. بلافاصله شروع کرد زیپ شلوارمو باز کنه و آلتمو دربیاره. سریع لباسو بست دور نوک آلتی و باعث شد از بین دندون هام که به هم فشار دادم ناله کنم. فقط من نبودم که خیلی مشتاق بودم. انگشتامو بردم تو موهایش، دوست داشتم صورتشو ببینم اما تاریکی همراهمون بود.

منو عمیق تر و عمیق تر برد تو دهنش، تا اینکه واقعاً باید تمرکز می کردم که خیلی زود نیام. لعنتی، هنوز تو حالت بدی بودم.

غریدم:

-بسه.

آروم موهاشو کشیدم عقب و وقتی که متوقف نشد محکم تر کشیدمش. ولم کرد و لباسو برای یه بوسه ی کثیف گذاشت رو لبام. در ماشینو باز کردم اما از بوسیدنش دست برنداشتم، واقعا نمیتونستم متوقف بشم.

بالاخره خودمو ازش جدا کردم و از ماشین پیاده شدم. رفتم سمت آنا و درشو باز کردم. پاهاشو گرفتم و از ماشین کشیدمش بیرون تا جایی که باسنش لبه ی صندلی قرار گرفت. رو آسفالت سرد زانو زدم، نه برا اینکه ازش خواستگاری کنم، برا پرستش واژنش! بدنم درد می کرد اما بهش توجهی نکردم.

هیچ چیز منو از کاری که چندین هفته بود می خواستم انجام بدم باز نمی داشت. دستمو بردم زیر لباسش و شورتشو کشیدم و سرمو بردم پایین. لبامو گذاشتم رو قسمت داخلی رونش و بعد آروم به سمت داخل تر تا اینکه چین های نرمشو لمس کردم.

با ناله جواب داد و انگشتاش به موهام چسبید. نه اذیتش کردم، نه باهاش بازی کردم؛ مستقیم رفتم تو کارش و کلیتوریسمشو تو دهنم مکیدم. زمان زیادی نداشتیم. می خواستم تا جایی که ممکن بود بهش لذت بدم.

فریاد زد و واژنشو بیشتر به صورتم فشار داد. دوتا انگشتمو تو واژنش فرو کردم. با یه ارگاسم سریع بهم پاداش داد.

-بیا جامونو عوض کنیم.

بلند شد. جاشو گرفتم، بعد چرخوندمش و کشیدمش پایین رو پام. وقتی کامل پرش کردم هر دومون ناله کردیم. یه لحظه صبر کردیم تا فقط از این حس لذت ببریم، بعد باسنشو گرفتم و شروع کردم حرکاتشو هدایت کنم، تو حالتی که پشت بهم روم سواری می رفت.

دستمو به کلیتش رسوندم و انگشتمو روش فشار دادم. با صدای بلند ناله کرد. اگه کسی تو پارکینگ بود، یا حتی ازش رد می شد، قطعاً صدا رو می شنید، اما اهمیتی نمی دادم. این صدای مورد علاقه ام تو دنیا بود. هیچ چیز دیگه ای مهم نبود.

یکم که گذشت حرکاتمون نامنظم و وحشی تر شد و برا آزادی همدیگه بی تاب شدیم. جلوی خودمو گرفتم و منتظر موندم تا اول آنا از اوج بیاد پایین و وقتی که بالاخره به ارگاسم رسید، تمام تنش هام از بین رفت و خودمو توش گم کردم.

افتاد عقب و به سینه ام تکیه داد. یه بوسه ی از نفس افتاده رو گونه اش گذاشتم. سریع همه جا رو تمیز کردیم و لباس هامونو مرتب کردیم، بعد کشیدمش تو بغلم و دستامو پیچیدم دورش.

زمزمه کرد:

-نمیخوام از این کار دست بکشیم، حتی وقتی ازدواج کردیم.

-سکس داشتن؟ میتونم بهت اطمینان بدم که حتی وقتی پیر و چروکیده هم بشیم ازش دست نمی کشیم.

بدنش از خنده لرزید.

-نه، سانی، منظورم سکس یواشکی تو پارکینگ ها، بوسه های زیرزیرکی و سکس سریع تو دستشویی هاس.

-از اینم دست نمیکشیم.

به نشونه ی تایید سر تگون داد، بعد به ساعت مچیش اشاره کرد.

-باید بریم.

پنج دقیقه بعد لئوناسو برداشتیم و برگشتیم عمارت کاوالارو. هنوز از آنا خواستگاری نکرده بودم. حس لحظه ی درستشو پیدا نکرده بودم، اما وقتی جلوی عمارت رسیدیم، دقیقا میدونستم زمان و مکان مناسبش بود.

به سمت در ورودی که می رفتیم، دست آنا رو گرفتم. لئوناس چند قدم عقب تر بود، انگار میتونست حس کنه یه برنامه ای داشتم. به هر حال تو مسیر برگشت به خونه هم به طرز شگفت آوری قابل تحمل شده بود و هیچ سوال آزاردهنده ای نپرسیده بود. دانه و وال در رو برامون باز کردن.

پرسیدم:

-میشه چند دقیقه پیام تو؟

حس اضطراب داشتم.

دانه نگاهشو رو نگاهم قفل کرد و ابروهاش تو هم رفت، بعد کوتاه به نشونه ی تایید سر تکون داد. میدونست چه قصدی

داشتم و چيو تايد مي کرد؟ يا داشتم زيادي در موردش فکر
مي کردم چون مي دونستم زمان زيادي از ازدواج ناموفق آنا
نگذشته بود و اين يه حرکت ريسكي بود؟

اما والدينش مدت طولاني اي بود كه از همه چي بي خبر
مونده بودن و از اين به بعد حق اينو داشتن كه از همه چي
مطلع بشن. ولي از كجا معلوم آنا به منم جواب منفي نمي
داد؟ اين زن كليفوردي رو جلوي چشم كشيش و صدها مهمون
رد کرده بود.

آنا با حالت كنجكاو سرشو كج كرد. دانت، وال و لئوناس كنار
وايساده بودن، اما اونا هم حالت انتظار داشتن.

گومو صاف کردم و دستاي آنا رو تو دستام گرفتم، بعد
جلوش زانو زدم.

لبای آنا از تعجب شبیه اُ شد. پدر و مادرش و برادرش با هم نگاه رد و بدل کردن. حلقه ی نامزدی ای که دیروز خریده بودمو از جیبم درآوردم و گرفتم سمت آنا.

-قلبم هیچ وقت نمی خواست تو رو مخفی نگه داره چون همیشه میدونست تو زن منی. منو مهار کردی اما هیچ وقت باعث نشدی احساس کنم گرفتار شدم. شوخ طبعی تندت و حتی زبون تیزترت باعث سرزنده بودنم میشه. میخوام بقیه ی عمرمو با تو بگذرونم. همسرم میشی؟

همین که منتظر بودم آنا یه چیزی بگه قلبم تو سینه ام می کوبید. نگاهش مدت کوتاهی به سمت پدر و مادرش چرخید و تو همون چند ثانیه ای که طول کشید تا دانت به نشونه ی تایید سر تگون بده و وال لبخند بزنه، نبضم به حد نگران کننده ای رسید.

زخمام با هر ضریان قلبم درد می گرفت، اما برا جواب آنا با خوشحالی درد می کشیدم.

آنا بهم لبخند زد و دستمو فشار داد.
-آره، قطعاً آره. این بار تو کلیسا هم بله میگم.

بلند شدم و دستامو پیچیدم دورش تا ببوسمش. غرق آرامش
شده بودم. حلقه رو دستش کردم و برا اولین بار رسماً
احساس کردم مال منه.

آنا

مامان با لبخند کوچک پرسید:
-خب؟ استرس داری؟

تو روز عروسی کنسل شده ام با کلیفورد هم همین سوالوازم
پرسیده بود که بدون مکث کردن نه گفته بودم. ولی امروز
شرایط خیلی متفاوت بود.

شکمم از اضطراب پیچ می خورد و قلبم تند می زد.
-آره.

عصبی نبودم چون به تصمیمم برا ازدواج با سانتینو شک داشتم. هیچ تردیدی تو ذهنم نبود. سانتینو رو دوست داشتم و اونم دوستم داشت. تا ابد منو به چالش می کشید و منم همش عصبانی و تحریکش می کردم، که فقط دونستن این به طرز مضحکی خوشحالم می کرد.

درواقع عصبی نبودنم تو عروسی قبلیم علامت هشدار دهنده بود. احساس آرامش وحشتناکی داشتم، این آرامش بخاطر اطمینان نبود. با دفن کردن احساساتم از خودم محافظت می کردم. تو اون لحظه به هیچی اهمیت نمیدادم، چون این تنها راه برا به انجام رسوندن اون عروسی بود.

گونه مو لمس کرد.

-میتونم بگم که این نوع عصبی بودن خوبه.

لبخند زدم.

-آه آره.

سر تکون داد.

-امروز با احساس خوب تماشات میکنم که تو راهرو قدم
میزنی.

پرسیدم:

-بابا چی؟

بابا همیشه از سانتینو به عنوان محافظم قدردانی می کرد، تا
زمانی که متوجه شد من و سانتینو رابطه ای داریم.

-پدرت سانتینو رو بیشتر از کلیفورد دوست داره، اینکه
مشخصه، اما سانتینو قطعاً باید بخاطر اینکه مدت طولانی
پشت سرش رفته خیلی براش جبران کنه. اون چیزی نبود که
پدرت بتونه تحمل کنه. خواستگاری کردن ازت جلوی ما اولین
قدم بود و از اون زمان هر روز داره خودشو ثابت میکنه.

-اما منم پشت سر شما رفتم، پس فقط سانتینو مقصر نیست.

-نگران نباش عزیزم. توعم کارهای زیادی برا جبران داری!

گونه شو بوسیدم. تو این هشت ماه که از خواستگاری کردن سانتینو گذشته بود، سعی کرده بودم تا حد امکان با والدینم باز بشم.

-دیگه بهتون دروغ نمیگم.

پوزخند زدم.

-مطمئنم به زودی به اندازه ی کافی نگران لئوناس میشین!

آه کشید.

-میبینیم.

به ساعت طلای قشنگش نگاه انداخت.

-باید عجله کنیم. تقریباً وقتشه.

بهم کمک کرد لباسمو بپوشم.

با نگاه پر از تحسین سرشو تکون داد.

-این لباس کاملاً خیره کننده اس. خوشحالم که تصمیم گرفتی این بار لباس عروستو خودت طراحی کنی.

-این بار برام اینقدر معنی داره که می خواستم خودم براش تلاش کنم.

-آخرین بارم احتمالاً تو اعماق وجودت میدونستی هیچ وقت
اون عروسیو پشت سر نمیداری.

سر تکون دادم، احتمالاً همیشه تو اعماق وجودم اینو
میدونستم.

همه چیز لباسمو دوست داشتم. از طبیعت براش الهام گرفته
بودم، همون جوری که اغلب طرح های اخیرمم از طبیعت
الهام می گرفتم.

برا لباس عروسم از گل شیپوری الهام گرفته بودم. چندین روز
در حالی که لباسمو طراحی می کردم به گل قشنگ نگاه می
کردم و بعد گلبرگ های نرمو لمس می کردم تا اینکه پارچه
ابریشمی مناسبی که حس گلبرگ ها رو داشته باشه پیدا کنم.

لباسم شبیه گل شیپوری وارونه بود. دامنم از جلو کوتاه تر
بود و پشتش مثل گلبرگ گل، به نوک تیز می رسید. لباسم مثل

گلبرگ ها نرم به نظر می رسید، و حتی تو لمس نرم ترم بود، اما نه به صافی ابریشم. توش حالت مخملی داشت.

بخش مورد علاقه ام ازش رنگ آمیزی ملایمش بود؛ که یه جلوه ی امبره ظریف داشت، جوری که لباس سفید بود و بعد یواش یواش تو سطح زانو هام تغییر جزئی داشت که از سفید مرواریدی به آبی خیلی کم رنگ می رسید.

یه نوع نادری از این گل که رنگ سفید آبی داشت پیدا کرده بودم و بلافاصله عاشقش شده بودم. قسمت بالا تنه ام آبی روشن با ریسمان های نقره ای و تور بود.

جواهراتمم طلای سفید انتخاب کرده بودم، که گوشواره و آویز به شکل گل شیپوری بود. آبی لباس، آبی چشمامو برجسته می کرد و کفش هامم طیف ظریفی از سفید به آبی داشت. دسته گل عروسم یه دسته گل جمع و جور بود که فقط گل های شیپوری سفید داشت.

این غیر عادی بود و مطمئناً یکم سر و صدا ایجاد می کرد. اما
می خواستم یه بیانیه ای بدم. همون جوری که یه بار به
سانتینو گفته بودم، نمی خواستم یه ترند رو دنبال کنم. می
خواستم خودم ترند بسازم.

وقتی بابا رو جلوی درهای دوتایی کلیسا دیدم، حالتش نرم
بود.

-امروز شبیه آنایی هستی که بیشتر از همه دوستش دارم.

اشک تو چشمام جمع شد.

-بابا، اشکمو درنیار!

دستشو محکم فشار دادم و یه بوسه ی آرام رو گونه اش
گذاشتم.

-منم دوستت دارم. خودمم امروز حس می کنم بیشتر جوری هستم که دوست دارم. احساس می کنم خودمم.

-پس ارزششو داره.

لبخند تشکری بهش زدم. حمایتش برام ارزش زیادی داشت. می خواستم ازم راضی باشه. برام یه الگو بود و حمایت مداومش حتی بعد از اینکه عروسم با کلیفورد رو به هم زده بودم، فقط عشق و تحسینم نسبت بهشو بیشتر کرده بود.

آروم پرسید:

-آماده ای؟

-امروز کاملا آماده ام.

درها باز شد و من و بابا وارد راهروی کلیسا شدیم.

نگاهم رو سانتینو زوم شد و دیگه هیچ چیز مهم نبود. تمام صداهای اطرافم تو پس زمینه محو شد. ضربان قلبم تو گوش هامم می زد و مجبور شدم جلوی لبخند گشادمو بگیرم، اما قطعاً لبخندم بازم بیشتر از چیزی بود که معمولاً تو جمع ها نشون می دادم.

سانتینو با کت و شلوار آبی فیت و پیراهن سفیدش شگفت انگیز به نظر می رسید. یه گل شیپوری سفید تو جیب کتش بود و کراوات یا پاپیون نبسته بود. خودم ازش خواسته بودم این کار رو نکنه چون میدونستم ازش متنفره. نگاهش اصلاً از رو نگاهم تکون نخورد و همه چیز سر جاش قرار گرفت.

وقتی رسیدم کنارش، یه بوسه ی کوتاه رو لبام فشار داد، که پروتکلوزیر پا گذاشت، دلیل دیگه ای برا دوست داشتنش.

برام مهم نبود بقیه عشق ما رو تأیید می کردن یا نه و اینکه ما چجوری نشونش می دادیم.

دستای همدیگه رو گرفتیم و رو به کشیش وایسادیم. یه کشیش دیگه بود. نمی خواستم هیچ بخشی از عروسیم شبیه عروسیم با کلیفورد باشه و این روز رو خراب کنه.

این بار بله گفتم بدون مکث کردن اومد و کلیسای بزرگو با قطعیتش پر کرد.

سانتینو انگشتر مادر مرحومشو دستم کرد. میتونستم تو چهره اش ببینم که این براش چقدر اهمیت داشت. پدرش یکم بعد از نامزدیمون اینو بهش داده بود چون فردریکا بهش نیازی نداشت. واقعاً آرزو داشتم میتونستم مادر سانتینو رو ببینم.

-میتونی عروسو ببوسی.

سانتینو گونه هامو گرفت و لباسو آورد پایین رو لبام.

باورم نمی شد بالاخره اجازه داشتیم با هم باشیم و بالاخره از حمایت خانواده هامونم برخوردار شده بودیم. شاید اگه تلاش می کردیم میتونستیم قبلاً هم اینو داشته باشیم.

اگه من این شجاعتو داشتم که زودتر به ازدواجم با کلیفورد نه بگم.

دست تو دست هم از کنار مهمون ها که دست می زدن رد شدیم. بئا جلومون راه می رفت و روزمین گلبرگ های رز سفید می ریخت. سوفیا و لویزا انگشت شستشونو به نشونه ی تایید بهم نشون دادن و حتی فردریکا هم بهم لبخند روشن زد.

مامان داشت گریه می کرد، چیزی که هیچ وقت تو ملاء عام ازش ندیده بودم. سریع چشماشو پاک کرد و به بابا لبخند خجالتی زد. بابا بازوشو مالید. لئوناس بهم چشمک زد. نفر بعدی که نوبتش بود خودش بود!

بیرون، ابرهای تیره داشتن بالا میومدن و گه گاهی یه قطره بارون رو بازوهای برهنه ام می چکید.

-امیدوارم بارون نیاد چون اینجوری نمیتونیم جشنو بیرون برگزار کنیم.

سانتینو دستمو فشار داد.

-مهم نیست بارون بیاد یا طوفان، هیچی نمیتونه امروز رو خراب کنه.

لبمو گاز گرفتم.

-اما جشنو تو هوای خوب برنامه ریزی کردیم، جوری که هواشناسی پیش بینی کرده بود. به آفتاب نیاز داریم.

زمزمه کرد:

-نه. تنها چیزی که نیاز دارم اینه که تا ابد با تو باشم.

دوباره لباسو گذاشت رو لبام و من چشمامو بستم.

بارون ملایمی شروع کرد رومون بباره اما رو لباس لبخند زدم.

-تا ابد.

پایان♡

برای دریافت بقیه ی جلد های مرتبط به این لینک مراجعه کنین:

[لینک](#)

هشدار: این فایل فروشیه و پخش شدنش
بدون رضایت مترجمه. لطفا فایل
خریداری شده رو پخش نکنین و امانت
دار باشین

اگر هرگونه نسخه ی دیگر از این فایل و
ترجمه ی این جلد دیدید کی می باشد

تاریخ پایان ترجمه ی این جلد: 5 ژانویه 2023



By
Virtue

I
Fall

USA Today Bestselling Author

janbookshelf

Cora Reilly

@erotic_novel/